مجموعه رسائل فارسی

خواجه عبدالله انصاری

به تصحیح و مقابلهٔ سه نسخه

مقدمه و فهارس

دکتر محمد سرور مولایی

انتشارات توس
«۴۱۰»

مجموعهٔ رسائل فارسی

خواجه عبدالله انصاری

جلد دوم

به تصحیح و مقابلهٔ سه نسخه

مقدمه و فهارس

دکتر محمد سرور مولایی

بمناسبت هزاره تولد و سال جهانی
بزرگداشت خواجه عبدالله انصاری

انصاری، عبدالله‌بن محمد، ۳۹۶ - ۴۸۱ ق.
[رسائل]
مجموعهٔ رسائل خواجه عبدالله انصاری / به تصحیح و مقابله ۳ نسخه از محمد سرور مولایی. - تهران: توس، ۱۳۷۲. ج، دوم
۴۲۲ ص. - (انتشارات توس؛ ۴۱۰)
۱. تصوف - متون قدیمی تا قرن ۱۴ ق. ۲. اخلاق عرفانی. ۳. نثر فارسی - قرن ۵ ق.
الف. مولایی، محمد سرور، مصحح. ب. عنوان.
BP ۲۸۸ / الف ۸۳/۵
۲۹۷/۸۴
/۸۵۵ الف

انتشارات توس

□ مجموعه رسائل خواجه عبدالله انصاری
□ به تصحیح و مقابله ۳ نسخه و مقدمه و فهارس: محمد سرور مولایی
□ حروفچینی گیتی خودکار (رضا)
□ صفحه آرا: محمد اشرف
□ لیتوگرافی قاسملو
□ جلد دوم
□ نوبت چاپ اول زمستان ۱۳۷۲
□ تیراژ ۳۳۰۰ نسخه
□ چاپ: چاپخانهٔ حیدری
□ ناشر: انتشارات توس، تهران، اول خیابان دانشگاه. تلفن: ۶۴۶۱۰۰۷
«این کتاب با استفاده از تسهیلات حمایتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی منتشر شده است.»

فهرست مطالب

فهرست‌ها:

٦

ومن مناجاته وفوايده قدّس سرّه

ومن مناجاته وفوایده قدّس سرّه

آلهی، طلب دادی طرب ده، کشش دادی گشایش ده، راه نمودی سلوک میسّر گردان، دل دادی به انوار معارف منوّر گردان، تن دادی توانایی ده، چشم دادی درو بینایی نه، دل دادی درو دانایی بنه، سر دادی به سجود آر، سِرّ دادی به سرور آر، به دارالسّلام خواندی مرکب توفیق عطا ده، وعده رؤیت فرمودی دولتِ لقا ده.

آلهی، اگر ما را به ما بازگذاری از همه ناکسان ناکس‌تریم و از همه پسماندگان واپس‌تریم، امیدوار گردانیدی به رحمت که «لا تقنطوا»[1] مؤکّد[2] ساختی به رأفت که «لا تیأسوا»[3]، ناامید مگردان به خطاب «خذوه»[4]، مؤکّد[2] مگردان به «غُلُّوه»[4].

آلهی، ما در عصیان کوشیدیم توبه کمال کرم پوشیدی، چون پوشیدی رسوا مکن، آنچه پنهان داشتی باز پیدا مکن.

آلهی، اگرچه بد کردیم برتن خود کردیم، از عصیان ما حضرت

۱ــ قرآن: آغاز آیه مبارکه ۵۳ از سورهٔ زمر ۳۹ ۲ــ اصل: مأکد. ۳ــ قرآن: ولا تیاسوا من روح الله... ۸۷/۱۲. ۴ــ قرآن: خذوه فغلّوه ۳۰/۶۹.

بزرگواری ترا زیان نی، و از رحمت بی غایت تو[1] ما را سود و آنرا کمی و پایان نی؛ اگر ببخشی «أَنْتَ اَهْلَ التَّقوی وَ اَهْل المَغْفِرَة»[2] و اگر به جرم ما را بگیری «لَيْسَ لَنا مَلجاء وَلا مَعْذِرَة» «فَاغْفِرلَنا وَ ارْحَمْنا وَ أَنْتَ خَيرُ الغافِرين»[3]. [۲۳۶ــ الف]

برسر وادی دوستی بودن خوش است، در دوستی بلا کشیدن خوش است، بر دیده‌وری[4] جام بلا چشیدن خوش است.

از عارف در جهان نشان نیست، آن زفان که از عارف نشان دهد باالله که در هیچ دهان نیست، چون نشانِ چیزی دهد که در جهان نیست؟ صوفی آنست که از نشان بی نشان است، «لَمْ يَزَل» شنودی، نشان آنست، امروز نهان و فردا نهانِ نهانست، پوشیده می‌دار این راز که امروز نه وقت وقتِ بیان است.

آنکه به جان زنده است از زندگانی محروم است آنکه جان بدو زنده است حیّ قیّوم است.

اگر سرِ این کار داری خیز قصدِ راه کن نه زاد برگیر و نه همراه را آگاه کن، عافیت را به ناز دار و سخن کوتاه کن.

اگر تو خود را بشناختی از شادی و نشاط بگداختی، اگر صحبت خود را دریافتی از هر دو عالَم بپرداختی.

عارف یکیست، از صوفی چه گویم که کیست که او نه آدمیزاد است و نه آدمیست.

یک ذرّه شناخت به از هر دو عالم یافت.

مزدور به بهشت می‌نازد و عارف به دوست، از صوفی چه گویم که صوفی خود آنِ اوست.

هزار نوحه گر نه بس نالهٔ مرا وقتی که برسر زانو نشینم، هزار مطرب نه تمام طربِ مرا وقتی که از تو [۲۳۶ ــ ب] اندیشم.

الٓهی اگرچه کسنی تلخ است هم از بوستانست، بنده اگرچه گناهکار

---

۱ ــ اصل: بی غایتی تو.
۲ــ قرآن: هو اهل التّقوی و اهل المغفرة. ۵۶/۷۴.
۳ ــ قرآن: ۱۵۵/۷
٤ـ اصل: بردیده و روی.

است هم از دوستانست، دوستی در دل نیست در جانست، در جان هم نیست ولیکن اشارت به آنست.

مِهر او ما را هست کرد و رها کرد، نشانی فرا داد و نشانهٔ بلا کرد.

آه از قلمِ رفته و علّت نهفته.

لقمهٔ حرام و راضی شدن به نام، الله داند که ماتم بود تمام.

بلایی که ترا مشغول [کند] بدو به از عطایی که ترا مشغول کند ازو.

پوستِ خوک پاک نشود به گُراهِش، ناوایسته وایسته نشود به خواهش[1].

آنچه در پیشانی پیر نهانست، آن نهان بِه از هر دو جهانست.

دل زنده سخن را کیمیاست، دلِ پراکنده سخن را گیاست.

همه عیش ها در بی عیشی است، همه توانگری ها در درویشی است.

دانی که زندگانی خوش کدام است؟ آنکس که همیشه بی نام است و از حقّ بردلِ وی پیام است و برزبان و دل او ذکر دوست بردوام است و عقبای او با نظام است و از هر دو او را مولی تمام است، دنیا او را دام است و عقبی دانه و او نی مشغول به دام و نه دانه که الله تعالی حال او می‌دانه. این است که از سه چیز رسته است: از غمِ حسد و عذاب حرص و بیم درویشی.

ابومعشر رحمة الله علیه گوید [۲۳۷ ـ الف] برمؤمن شش چیز واجب است: دو برزبان و دو بردل و دو برتن. امّا آنچه برزبان است ذکر خدای و سخن نیکو، و آنچه بردل است بزرگ داشتِ امر خدای و شفقت برخلق، و آنچه برتن است طاعت خدای و رنجِ خود از خلق برداشتن.

آلهی از هیچ چیز همه چیز توانی و از همه چیز به هیچ چیز نمانی، هر که گوید تو چنینی و تو چنانی، تو آفرینندهٔ این و آنی.

خوب روی بی نظام کارِ به نظام نیست، مرگ بی بیداری سعادت را سرانجام نیست.

---

۱ ـ اصل: خاهش.

اگر همه عالَم باد گیرد چراغ مقبل نمیرد، اگر همه عالم آب گیرد داغ مدبر نشوید.

آلهی ،ضعیفم خواندی و چنین است، هر چه از من آید درخورِ آنست، کارِ راست در دیدهٔ راست راست، کارِ راست در دیدهٔ ناراست نه راست.

آلهی ، ضعیفم خواندی چنانم مگذار که در پیش خود بمانم.

اگر به خدا نیازی داری [1] پیران را نیازاری.

کسی ده سال علم آموزد چراغ نیفروزد، یکی حرفی بشنود [2] درو بسوزد.

صاحب نازی نیازی کند عالم پُرنور شود، صاحب نیازی نازی کند جهان پردود شود.

ظلم اگر چه بسیار است آخر به سر آید، ظالم اگر چه جبّار است آخر در سر آید.

جبر تُند است و قدر ویران، مرکب میان هر دو [۲۳۷ ـ ب] می ران.

آلهی ، دلِ آن داریم که مهمان دوست داریم، امّا دستِ آن نداریم که دوست را مهمان داریم.

آلهی، اگر کار به گفتار است برسرِ گویندگان تاجَم و اگر کار به کردار است به سرمایه محتاجَم، اگر حساب با توانگران است من درویشم و اگر با مفلسان است من در پیشم.

آفریدنِ عرش نه تلبیس است، آنکه به عرش محتاج گوید بتر از ابلیس است. خدای برعرش مستولیست، عبدالله نداند که استوا چیست، آنها که الله را بشناختند به عرش و کرسی نپرداختند.

از آسمان کلاه می‌بارد اما برسرِ آنکس که سر فرو می‌آرد.

مستی مست در خُمار به از مدّعی «آناء اللّیل وَ اَطرافِ النّهار».

نه در رنگ و پوست نگر، در پسند دوست نگر.

---

۱ ــ اصل : نیازِ داری. ۲ ــ اصل : حرفِ بشنود.

الله را نه به عرش حاجت است نه به کرسی، سخن را جمله بگفتم دیگر چه پرسی؟! آنچه عبدالله را از الله معلوم است عرش و کرسی در آن به گُوم است.

نزولی که از ذکر و بیان در غیب است اگر عبدالله نداند چه عیب است؟ نزولی که بی تغیّر حال است عقل را در وی چه مجال است؟

آلهی، عبدالله را از سه آفت نگاه‌دار: از وساوس شیطانی و از مکاید نفسانی و از غرور نادانی.

اگر عاشقی از عافیت بگریز و اگر دیوانه ای از سلامت بپرهیز. [۲۳۸ ـ ب]

تنی دارم که تابِ جان ندارد، دستی ندارم که تخمِ دولت کارد، دیده‌ای دارم که مرا هر زمان فتنه ای آرد.

آلهی، تا جان ترا دید و الله که عاشقِ جانم، در انتظارِ تجلّی حقّا که حیرانم، در دریا غرق و تشنه دیدی من آنم، روزِ بیع با عیب خریدی من همانم.

چون شادروان جود باز کشد همه حال‌ها دیگر شود، چون آب در جوی کرم روان شد عیب ها هُنر شود.

آلهی، چون آتش فراق داشتی به آتش دوزخ چکار داشتی؟ فراق میان ما چون آید که از فراق بوی خون آید؟

عبدالله مردی بود بیابانی، می‌رفت به طلبِ آبِ زندگانی، ناگاه رسید به شیخ ابوالحسن خرقانی، دید چشمهٔ آبِ زندگانی، چندانی بخورد که از خود گشت فانی، نه عبدالله ماند و نه شیخ خرقانی. حقّ از خلق نشان بندگی خواست و از ابوالحسن نشان خداوندی!

از خواجه ابوالحسن پرسیدند که ترا خوفِ مرگ هست؟ گفت: هر وعیدی که حق این خلق را کرده از مرگ و گور و دوزخ، در آنچه ابوالحسن چشیده است ذرّه‌ای از آن نبود، و هر وعده‌ای که خلق را کرده است از بهشت و نیکویی در آنچه بوالحسن به چشم فرا آن دیده ذرّه‌ای نبود.

اگر چیزی دانی، سِرّ بودم نـهانی، کلیدِ آن ابوالحسن خرقانی. [۲۳۸ـ ب]

سیل در بالا و من در هامونم، تنم دردِ من داند که من چونم؟!

بارکش باش نه باربر نهنده، تحت حُکم باش نه حُکم کننده؛ سر فِرُو دار تا به هر دری گریزی، همّت بلند دار تا به هر خسیسی نیامیزی، خوشخو باش تا به هر دلی آمیزی.

طاعت رها مکن، چون کردی بر بها مکن.

آلهی، چون حاضری چه جویم، چون ناظری چه گویم؟!

نَفْس بُت است و قبولِ خلق زنّار، عینِ حقیقت بگفتم به یکبار.

دانی که چرا کوفته‌ای؟ازآنکه با ناجنس گفته‌ای!

از شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه پُرسیدند که بعضی مردم از حجّ نیکو باز نمی‌آیند، گفت: مسلمانی باید که شو، تا هم مسلمان بازآید.

این کار نه به خدمت یابی و طلب بلکه به حرمت یابی و ادب.

دل در خلق مَبَند که خسته شوی، دل در حقّ بند تا رسته شوی.

سخن با تو او می‌گوید من ترجمانم، تیرِ قهر بررُخانِ تو او می‌زند من کَمانَم.

اگر جانِ ما در سرِ این کار می‌شود شاید که این کار ما را جان می‌فزاید.

«یُبَشِّرهُم»[1] توخواندی برخوانِ[2] «لا تقنطوا»[3] نشاندی.

اگر داری مخروش و اگر نداری مخراش، می پاش، می‌باش.

آلهی، مرا در بهشت مکن که می‌چَرْ، مرا در دوزخ کن و در من می‌نگر.

آلهی، اگر تو خواهی همه آن کنم که توخواهی، چون همه آن کنی که خواهی، پس ازین بیچارهٔ مفلس چه می‌خواهی؟

---

۱ ــ قرآن: ۲۱/۹. ۲ ــ اصل: خان. ۳ ــ قرآن: ۵۳/۳۹.

ببخش که طاعت ثقلین [۲۴۰ ـ الف] در میزانِ کرمِ تو کم از شاشکی، امروز بکوش تا فردا نگویی کاشکی.

آه آه! از تفاوت این راه، دو پاره آهن از یک گاه، یکی نعل ستوران و دیگر آینهٔ شاه.

آه از قلمِ رفته و عِلم نهفته!

دولت به هر دَری درشو، دستِ بریده به نشو!

جامه شسته دار و پیشانی گشای، با هر که به تو رسد بیاسای.

دوستی را او شاید که در وقت خشم برتو ببخشاید.

دیده که دشمن بیند افگار شود، دیده که دوست بیند یکی هزار شود.

آری درآی در باز است[1]، اگر نیایی حقّ بی نیاز است.

از بالا درآیی در سر افتی، از در درآیی در برافتی.

محبّت در بزد محنت آواز داد من غلام آن کسم که خوش آمد فرا آب داد.

خوش چیزیست عالم نیستی، هر کجا که بیستی کسی به تو نگوید که تو کیستی؟

دوست دریاست باقی همه جوی، اگر دُرّ طلبی ز دریا طلب نه ز جوی.

«وَالَّذِینَ جاهَدُوا»[2] در قرآن است، قلم رفته را چه درمان است؟

آلهی، نه ظالمی که گویم زینهار، نه برتو حقّی دارم که گویم بیار، کار تو داری می‌دار، این برداشتهٔ خود را فرو مگذار.

یافتِ تو آرزوی ماست، دریافتِ تو نه به بازوی ماست. دفع تقدیر ترا توان ندارم، عذر تقصیرِ خود را زبان ندارم[3]. [۲۴۰ ـ ب]

---

۱ ــ در رسائل دیگر: اگر درآیی در باز است...

۲ــ قرآن: ۶۹/۲۹.

۳ــ این جمله در صفحه بعدی اینگونه تکرار شده است: عذر تقصیر خود را زفان ندارم.

چون درمانی فَزاری شی، چو کارت برآید عاصی شی.

«وَ سَقاهُمْ رَبُّهم» تمام است، «شَراباً طَهُوراً»[۱] کدام است؟

آلهی، این چه قصّه است بدین درازی، من میان دریا رفتم به بازی.

آلهی، من چه توانم تا ترا شایم، و آنچه تو ببندی[۲] من چون گشایم؟ اگر کار من دارم تا برخود ببخشایم.

آلهی، برآن روز می‌خندم که یافته می‌جستم، دل و دست خود را از دانش بشستم.

از پیش خطر و از پس راهم نیست، دستم گیر که آخر دوستی گناهم نیست.

عیبی که در شماست دیگران را ملامت مکنید، دادِ بلاغت نداده دعوی کرامت مکنید که طاعت کاه است و حرمت کوه، کاه را چه بقا بود در برابر کوه[۳]؟!

وَ صَلّی الله علی خَیرِ خَلْقِهِ مُحَمّد وَآلِهِ اجمعین، تمّ والحمدلله علی التّوفیق. [۲۴۱ ــ الف]

۱ــ قرآن: وسقاهم ربهم شرابا طهورا. ۲۱/۷۶.
۲ــ اصل: ببزی.
۳ــ اصل: در برابری کوه.

۷

وَمِن کلامه قدّس سرّه

وَمِن کلامه قدّس سرّه*

سبحان الله! جهانی[1] بود پُر چیز و پُر کس و آن همه نیست شد در یک نَفَس!! عارف را[2] در مقام بداشته و به روز و زمان افتاده، این جوانمرد اگر[3] سخن گوید مُسرف گردد و اگر خاموش ایستد مشرک گردد و اگر شاد بود[4] مدّعی بود و اگر بگرید منافق گردد و اگر بنازد در تفرقه افتد و اگر شادی بَرَد از خود نشان دهد و اگر ازو گوید[5] به فردانیّت در اشارت مشرک گردد و اگر به صفوت سخن گوید به ابطالِ آب و گِل معطّل گردد و اگر نشان و واسطه ردّ کند ملحد و جاحد گردد، و اگر دل[6] در واسطه بندد اصلْ را[7] منکر گردد، و اگر واسطه ردّ کند زندیق گردد و اگر آواز دهد مدّعی گردد و اگر خاموش ایستد ناسی گردد و اگر بگرید منافق گردد، و اگر بخندد و از خود نشان دهد متفرّق

---

* ـــ این بخش تنها در نسخهٔ م وجود دارد و باز گرفته از طبقات الصوفیه خواجه عبدالله انصاری می‌باشد و اختلافات آن با طبقات سنجیده می‌شود (رک. طبقات الصوفیه؛ تصحیح دکتر محمد سرور مولائی ص ۱۵۲ ـــ ۱۵۳).

۱ ـــ طبقات: نه جهانی. م: جهان. ۲ ـــ طبقات: «را» ندارد. ۳ ـــ طبقات: همه‌جا به جای اگر «ار» دارد. ۴ ـــ م: متبری گردد و اگر شاهد بود. متن از طبقات. ۵ ـــ م: و اگر آرزو گوید. ۶ ـــ طبقات: «دل» ندارد. ۷ ـــ م: اجل را.

گردد، و اگر گام باز پس نهد محجوب گردد و اگر گام فرا پیش نهد در حیرت غرق گردد، پس عافیتِ او در آنست که نَبوَد[1]، از آنست که نمی‌بُوَد. اگر دعا کند گویند دعویست و اگر خاموش کند گویند غفلت است، چون کند که گویند حقیقت است؟!

خواجه گفت که: شیخ ابواسحاق ترازوگر گفت که: سهل بن محمّدسهل گفت در مناجات خویش:

آلهی، اَرَتْ بشناسم اَم[2] حیران کنی، و اَرَتْ نشناسم اَم ویران کنی، و ار قصدِ تو کنم برمن تاوان کنی، و ار باز گردم اَم بی قرار کنی؛ درماندم در تو ندانم که چون کنی؟![3]

وَصَلّی اللّهُ علی مُحمّدٍ وَآلهِ اجمعین. [۲۴۱ ــ ب]

---

۱ ــ م: که من نبود. ۲ ــ طبقات: «ام» ندارد. ۳ ــ رک. طبقات الصوفیّه مصحح نگارنده ص ۱۵۵.

۸

رسالهٔ واردات

کتاب واردات[1]

[2]بسم الله الرّحمٰن الرَّحيم[2]

[3]اَلحَمْدُلِلّهِ رَبِّ العالَمِينَ وَالصَّلوٰةُ عَلى مُحَمّدٍ وآلِهِ اَجْمَعِينَ[3].

[4] امّا بعد، بدانکه اوّل چیزی که برسالک واجب است اعتقاد اهل سنّت[5] و جماعت و شناختن حکمت های این راه، تا نجات یابد[4]: اوّل خدای[6] را باید شناخت که اوست دهندهٔ بی منّت و اگر[7] همه بستانند او بدهد، و چون او بدهد کسی نتواند ستاند[8]، او را نگاه دار تا ترا[9] نگاه دارد، و عمر در پرستش او صرف کن[10] که او جواب از تو خواهد خواست[11]، و دلیل راه[12] علم را دان و[13] سرمایهٔ عمر توحید است[14] و نمایندهٔ صراط مستقیم حقّ است[15]؛ و پیغمبران را زنده دان[16]، و نماز و روزه و حجّ را فراموش مکن[17]، و صبور باش

---

۱ ـ م: و من کلماته القدسیة قدّس سرّه. ۲ ـ ۲ ـ م: ندارد. ۳ ـ ۳ ـ م: ندارد. ۴ ـ ۴ ـ م: اول چیزها با خدایست عزّوجلّ و بازگشت همه چیزها با اوست. ۵ ـ ب: اهل حقیقت. ۶ ـ م: + تعالی. ۷ ـ م: دهندهٔ چیزها اگر. ۸ ـ م: چون او بدهد کس نستاند. ۹ ـ م: تا او ترا. ۱۰ ـ ب: و عمر در داشتن او... م: عمر در پرستش او خرج کن. ۱۱ـ م: که جواب خرج او خواهد خواست. ۱۲ـ م: + راست. ۱۳ـ م: «و» آغاز جملات را ندارد. ۱۴ـ م: توحید را شناس. ۱۵ـ م: حق تعالی را دان + عقل را بنیاد شمر. ۱۶ ـ م: + قرآن را امام دان. ۱۷ـ م: حج و غزات بگزار و فراموش مکن. ب: روزه و زکوة و حج را.

تا به مراد برسی، و اعتقاد خوب [1] گنج بی زوال دان، منّت بدار [2] و منّت منه، بی منّت [3] را به خود راه مده، نانِ هر کس مخور و نان به همه کس بده، برسر زبان [4] اعتماد مکن، دل را [5] پاک دار تا به مراد برسی [6]، با مردم فرومایه منشین، بدترین عیبی [7] بسیار گفتن را دان [8]، خویشان [9] درویش را خوشدل دار [10]، بیاموز و بیاموزان، علم اگر چه دور باشد بطلب [11]، کم گوی [12] و کم خور و کم خفت، در سختی ها [13] صبر پیشه کن [14]، برگذشته افسوس مخور [15]، عمر را غنیمت دان، تندرستی را شکر گزار [16]، از [17] جهاد و فقر فخر کن [18]، نهانِ خود به از آشکارا [19] دان. ندیم جهاندیده پیدا [20] کن [۳۲ــب]، حرمت را بِه از مال نگاه‌دار [21]، از سلطان [22] برحذر باش، و اندک نوازش او را بسیار دان.

عفو از هیچ سزاوار دریغ مدار، راست گوی و عیب مجوی، راستی که [23] به دروغ ماند هم [24] مگوی، نخست اندیشه کن [25] آنگاه بِگوی، با هیچکس راز مگوی [26]، بلا را به صدقه دفع کن [27]، تدبیر با عاقلان کن [28]،

۱ــ م: +را. ۲ــ م: +خوی نیک برای مردم اهل دار، برنکوکاری بهانه جوی مباش. ۲ــ م: بردار. ۳ ــ و ناسپاس و بی منت.

۴ــ م: بر پیرزنان اعتماد مکن +مخنثان را در خانهٔ خود راه مده، وفا از مردم اصلی جوی که اصل هرگز خطا نکند.

۵ــ م: +و جامه را. ۶ــ م: +توفیق هدایت را بذل حق را دان. ۷ــ ش: +را.

۸ــ ب: بدین عیشی بساز کهترزادان. م: رادان + عمر در نادانی به آخر مرسان. ۹ــ م: خویشاوندان. ۱۰ــ م: دل خوش دار. ۱۱ــ م + تا به سنت رسول علیه السّلام عمل کرده باشی که اطلبوا العلم ولو بالصین. ۱۲ــ ب: کوئی. ۱۳ــ ب: در رنجها. ۱۴ــ م: پیشه گیر. ۱۵ــ م: برگذشته و شکسته و ریخته افسوس مخور + تمام زندگانی عافیت را شناس، زیرکی تمام عافیت شناسی را نام نه، از آسمان بزرگتر سخن را دان.

۱۶ــ ش و ب: گذار. م: عمر را عنایت دان تندرستی را غنیمت شمر + اجل را در هیچ حال فراموش مکن، آنگاه ترس که ایمن باشی.

۱۷ــ ش «از» ندارد. ۱۸ــ م: از فقر و جهاد و فخر کن. ۱۹ــ ب: آشکار. ۲۰ــ م: اختیار کن + با ستیهنده سخن مگوی و خواموش کن. ۲۱ــ ب: مال دار. م ــ مال دان و نگاه‌دار. ۲۲ــ م: +قاهر. ۲۳ــ م: راست را که. ۲۴ــ م: «هم» ندارد.

۲۵ــ م: +و. ۲۶ ــ با هیچ ید همداستان مباش. ۲۷ ــ م: +اگر مجال بود که قضا

←

پیران کار دیده را حرمت دار، از آموختن عار مدار، کار از خود چنان نمای[1] که از آن درنمانی، گناه مکن تا انفعال به تو لاحق نشود، سود جهان[2] در صحبت دانا شناس[3]، مگوی آنچه جواب آن نتوان شنید[4]، تا عذر آن نباید خواست.

[5]یارِ بد بدتر از کارِ بد[5]، یارِ نیک بهتر از[6] کارِ نیک، یارِ نیک ترا به عُذر آرد و کارِ نیک ترا به عجب آرد.

چنان زی که به ثنا ارزی، چنان مزی که به دعا لرزی[7].

پند[8]: دی رفت و باز نیاید، فردا[9] اعتماد را نشاید، وقت را به ناز دار که دیر نپاید[10].

پند: تا تو مرا بدخواهی[11] و خود را نیک نه مرا بد آید و نه ترا نیک.

پند: اگر شریعت خواهی اتباع و اگر حقیقت خواهی انقطاع، باقی همه صداع[12].

پند: نفس بُت است و قبول خلق زنّار، حقیقت با تو گفتم به یکبار[13].

نگردد. ۲۸ــ م: «کن» ندارد. ۱ــ م: چنان کن. ۲ــ م: جرم و بهتان منه تا انفعال به تو لاحق نگردد تا نیکو نیندیشی مگوی، سود هر دو جهان.

۳ــ م: +معیوب را شوم دان. ۴ــ م: مگوی با کسی چیزی که جواب آن نتوانی شنیدن.

۵ــ ۵ــ م: ندارد. ۶ــ م: به از. ۷ــ م: آنچنان زی که... آنچنان مزی که به دعا آرزی. ۸ــ م: در تمام موارد کلمهٔ «پند» را ندارد. ۹ــ م: و فردا. ۱۰ــ ش و ب: حال را باش و غنیمت دان که هم دیر نپاید. م: بنار دار که دیر نیاید + یکی یافته و یافته را قیمت نشناخته و رایگان، یکی شناخت امّا یافته را نیافت، دیوانه بهار دید گفتا که وی است، جنبیدن هر کس از آنجا که وی است تا تو در وقت می‌نگری از او زاده‌ای، وقت اگر در تو می‌نگرد آزاده‌ای.

۱۱ــ م: نخواهی.

۱۲ــ م: اگر نیاز می‌خواهی استماع و اگر بصیرت اتباع و اگر ولایت می‌خواهی انقطاع، استماع که ترا در عمل آرد، اتباعی که ترا از منی و مایی برآورد و انقطاعی که ترا از خود و دو گیتی برهاند، از قول شکر شربت ناید و آنجا که شکر بو بی کلام حلاوت او معلوم ناید، دل باید به صلاح و عقل صاف تا بیان شرع در و عمل کند و نور و بهای خود در ظاهر و باطن او پیدا کند تا هم بینای کار آید و هم دانای اسرار و هم دارایی عین و هم مبین راه. اگر شریعت خواهی...

۱۳ــ ب: بگفتیم به یکبار. م: جملهٔ حقیقت بگفتم به یکبار.

پند: اصل وصالِ دل است، باقی زحمت آب و گِل است [۱]؛ دعا در طریق[۲] مردان لجاج است، حقّ می[۳] داند که بنده به چه محتاج است.

پند: طالبِ علم [۴] عزیز است و طالب مال ذلیل است [۵].

پند: علم برسر تاج است و جهل برگردن غل [۶]، [۳۳ ـ الف] علم [۷] که از قلم آید از آن چه خیزد؟ علم آنست که حق بردل ریزد [۷].

پند: طاعت رها مکن، چو [۸] کردی بر بها مکن،

و گفت [۹]: اگر عرش تا ثری آب [۱۰] شود، داغ ناشایستگی که حقّ نهاده است نتوان شُست.

و گفت: دود [۱۱] از آتش و گرد از باد چنان نشان ندهد که مرید از پیر [۱۲] و شاگرد از استاد.

و گفت: خوش عالمیست نیستی، هر کجا [۱۳] بیستی کسی نگوید کیستی [۱۴]،

آلهی [۱۵]، نیستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت.

و گفت [۱۶]، بلا از دوست عطاست، از بلا [۱۷] نالیدن خطاست.

وگفت: آلهی نه ظالمی که گویم زنهار [۱۸] و نه برتو حقّی دارم که گویم

---

۱ ـ م: این جمله تقریباً به فاصله یک صفحه دوبار در نسخه م آمده است یکبار پس از یار نیک... به صورت: اصل حال دلست باقی همه زحمت آب و گل است + همه کس می‌خواهند که در تو نگرند من می‌خواهم که در من نگری. ویکبار دیگر به صورت زیر: اصل وصال دل است باقی همه زحمت آب و گل است. ۲ ـ ب: دعا بطریق.

۳ ـ م: «می» ندارد. ۴ ـ ب و ش: طالب او. ۵ ـ م: طالب مال ذل. ۶ ـ ب: بند. م: +طاعت با ناشایسته همچون پیراهن عنبریست، معصیت برشایسته همچون گردیست برگوهری قیمتی. ۷ ـ ۷ ـ م: ندارد. ۸ ـ م: چون. ۹ ـ م: همه جا «و گفت» ندارد.

۱۰ ـ ش و ب: اگر از عرش تاثری باد شود چراغی که خدای تعالی افروخته است نتوان کشت و اگر از ثری تا عرش آب شود داغ ناشایسته که خدای نهاده است...ب: از عرش تاثری.ش:داغ ناشستکی.

۱۱ ـ م: به خدای که دود. ۱۲ ـ م: مرید از شیخ. ۱۳ ـ ب: هرجا. م: کجا که.

۱۴ ـ م: که کیستی. ۱۵ ـ ب: گفت آلهی.م: «الهی» ندارد. ۱۶ ـ ب: در غالب موارد «گفت». ۱۷ ـ م: دوست صد تو عطاست و از.. + آلهی پنداشتم.....

۱۸ ـ م: زینهار.

بیار، کار تو داری می‌دار، این انداختهٔ خود را بردار[۱].

و گفت: نیکا آن معصیّت[۲] که ترا به عذر آرد، شوما آن طاعت که[۳] ترا به عجب آرد.

و گفت: آلهی، اگر از دوستانم حجاب بردار و اگر مهمانم مهمانرا نیکودار[۴].

و گفت[۵]: آنچه تو کشتی آب ده و آنچه عبدالله کشت فرا آب ده[۶].

و گفت: آلهی، پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پندار در آب انداختم[۷].

و گفت: آلهی، حاضری چه جویم، ناظری چه گویم[۸]؟!

و گفت: درویش آب در چاه دارد و نان در غیب، نه پندار در سر دارد[۹] و نه زر در جیب.

و گفت: جوینده گوینده است و یابنده[۱۰] خاموش.

و گفت: هر چه به زبان آید به زیان آید[۱۱].

و گفت: آلهی، اگر عبدالله را خواهی گداشت[۱۲] دوزخی دیگر باید آلایش او را، و اگر خواهی نواخت[۱۳] بهشتی دیگر باید آسایش او را.

و گفت: آلهی[۱۴]، گناه در جنب کرم تو[۱۵] زبونست، زیرا که [۳۳ – ب] کرم قدیم و گناه اکنون است.

۱ــ م: گویم بیار، آلهی انداخته خود را بردار. ۲ــ ب: مصیبت. م: معصیتی.
۳ــ م: شوم آن طاعت که ترا. ۴ــ ب: آلهی گراز... م: ملکا، اگر دوستانیم حجاب از میان بردار و اگر میهمانیم میهمانرا نیکودار. ۵ــ ب: «و گفت» ندارد. ۶ــ م: آلهی آنچه... و آنچه من کشتم فراآب ده. ۷ــ م: بشناختم اکنون پنداشت و شناخت را به آب انداختم. ۸ــ ب: چه جوئیم ناظری چه گوئیم. ۹ــ م: «دارد» ندارد. ۱۰ــ ش: پاینده.
۱۱ــ ب: «به زیان آید» ندارد. م ــ به زبان آمد + آلهی بنده را می‌خوانی و در چاه و اگر درافتد هم رهی گناه.
۱۲ــ م: بخواهی سوخت. ۱۳ــ م: بخواهی نواخت. ۱۴ــ م: «و گفت الهی» ندارد.
۱۵ــ م: کرم حق.

و گفت: عاشق را یک بلا در روی و دیگری در کمین است[۱]، دایم با درد و محنت قرین است[۱].

و گفت: آلهی، گفتی مکن و بران[۲] داشتی، و فرمودی بکن[۳] و نگذاشتی.

[۴]و گفت: آلهی، اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم آدم را که روزی کرد[۴]؟!

و گفت: فریاد از معرفت رسمی [۵] و از عبادت عادتی و از حکمت تجربتی و از حقیقت حکایتی.

و گفت: آنچه تراست ندانم که کراست و آنچه نصیب [۶] تست ندانم که کجاست، چون روزی تو از روزی دیگران جداست، این [۷] همه جان بیهوده کندن چراست؟!

و گفت: برخیز و طهارت کن که قامت نزدیک است و[۸] توبه کن که قیامت نزدیک است.

و گفت: آلهی[۹]، چون پاکانرا استغفار باید کرد، ناباکانرا چه کار شاید کرد[۱۰].

و گفت: «وَسَقَيهُم رَبُّهُم»[۱۱] تمام است، «شراباً طَهُوراً»[۱۱] کدام است[۱۲]؟

و گفت: آلهی، آتش دوری داشتی با آتش دوزخ چه کار داشتی[۱۳]؟

و گفت: در جوانی مستی و در پیری سستی، پس خدا را کی پرستی[۱۴]؟

۱ــ ۱ــ م: ندارد. ۲ــ ب: براد، ش: ویران. ۳ــ م: که بکن

۴ــ ۴ــ م:ندارد. ۵ــ ب: معرفت رسمان ۶ــ م: نصیبه. ۷ــ م: پس این.

۸ــ م: «و» ندارد. ۹ــ م: «گفت آلهی» ندارد.

۱۰ــ ب: چه شاید کرد. م و ش: ناپاکانرا... + سخن گوینده گلست و سخن ازو بوست، آنچه در سخن می‌طلبی در سخنگوست. از خود فاشو از ما واشو. ۱۱ــ قرآن ۲۱/۷۶.

۱۲ــ م: این بند را ندارد. ۱۳ــ ب: آتش دوردی اشتی... م: این بند را ندارد.

۱۴ــ ب: خدایرا کی پرستی. م: جوانی و مستی، پیری و سستی، پس خدا را کی پرستی.

و گفت: درخانه اگر کس است، یک حرف بس است[۱].
و گفت: آلهی، چون سگ را بار است و سنگ را دیدار است، اگر من از سگ و سنگ کم آیم عار است، عبدالله را با نومیدی چه کار است[۲].
و گفت: همه او کند، در گردن این و او کند [۳].
و گفت: کاردان کار می‌راند و مدّعی ریش می‌جنباند.
و گفت: هر کرا خواهند که براندازند باماش دراندازند[۴].
و گفت: اگر می‌دانی که می‌داند، پشیمان شو و اگر نمی‌دانی که می [۳۴ــ الف] داند مسلمان شو[۵].
و گفت: توانگران به زر و سیم نازند[۶] و درویشان قوت از «نَحنُ قَسَمنا»[۷] سازند.
و گفت: لقمه خوری هر جایی، طاعت کنی ریایی[۸]، صحبت رانی هوایی، فرزند[۹] خواهی خدایی، زهی مردِ سودایی[۱۰].
و گفت: ازو خواه که دارد و می‌خواهد که بخواهی، ازو[۱۱] مخواه که ندارد و می‌ترسد که ازو بخواهی.
و گفت: یکی می‌دود و نمی‌رسد و یکی خفته بدو می‌رسد[۱۲]. حقا که کس فاسر رشتهٔ او نرسد[۱۳].

۱ــ ب: بس بسست. م: یک سخن بس است اگر بردر کس است + یقین درست دار و زبان خاموش، نه اینجا کمی و نه آنجا فراموش.
۲ــ ب: چون سالکا بار است... اگر من از سلک و سلنک عادت است عبدالله را با امیدی چه کار است. م: این بند را ندارد.
۳ــ ب: همو کند در کردن این و آن کند. ش: این و آن کند. م: این بند را ندارد.
۴ــ ب: هرکه خواهند که براندازند با اماش دارندند. ۵ــ ب وش: و اگر چنین دانی که نمی‌داند مسلمان شو. ۶ــ ب: ناژنده. ۷ــ قرآن: ۳۲/۴۳. ۸ــ ب: و ریایی.
۹ــ م: هر جایی صحبت رانی هوایی طاعت کنی ریایی فرزند. ۱۰ــ ب وش: مرد سودایی.
۱۱ــ م: می‌خواهد که می‌خواهی. ب: و ازو.
۱۲ــ م: تو راه نرفته‌ای از آن ننمودند، ورنی که زد این درکه برو نگشودند یکی می‌دود نمی‌رسد و یکی خفته نمی‌کوشد و به او می‌رسد.
۱۳ــ ب وش: «حقا که کس فا سررشتهٔ او نرسد» ندارد.

و گفت: اگر تو خالق را شناختی[۱] به دَرِ مخلوق نپرداختی؛ تا تو برجان و مال خود می‌لرزی حقّا که به دو جو نمی ارزی[۲].

پرسیدند در حقّ دنیا چه گوئی؟ گفت: چگویم که به رنج به دست آرند و به زحمت نگاه‌دارند و به حسرت بگذارند[۳].

و گفت: بندهٔ آنی که دربندِ آنی، آن نمای که آنی و اگر نه به تو نمایند چنانکه سزای آنی[۴].

و گفت: درویشی[۵] پنهان باید، چون پیدا شد برهان باید.

و گفت: اگر داری مگو و اگر نداری دروغ مگو[۶].

و گفت: آنکه دارد می پوشد و آنکه ندارد می‌خروشد و می فروشد[۷].

و گفت: اگر از قفص دنیا رستی به لطف خدا پیوستی[۸].

و گفت: دنیا برخلق پاش و زنده باش، درون کس مخراش و بنده باش[۹].

و گفت: آلهی، اگر کار به گفتارست برسر گویندگان تاجم و اگر به کردارست به کلمه گفتن محتاجم[۱۰].

و گفت: آلهی، اگر حساب با مایه داران است من درویشم و اگر با مفلسانست من در پیشم[۱۱].

و گفت:[۱۲] یک ذرّه شناخت به از دو عالَم یافت[۱۳].

[۱۴]پند: زاد برگیر که سفر نزدیک است[۱۴] و ادب آموز که صحبت ملوک

---

۱ ــ م: بشناختی. ۲ــ ب: بیک جو نمی ارزی. م: «تا تو برجان... نمی ارزی» ندارد.

۳ــ م: این بند را ندارد. ٤ــ م: این بند را ندارد. ۵ــ م: درویشی و پیری.

٦ــ م: اگر داری منمای و اگر نداری فراهم آی اگر داری مگوی و اگر نداری دروغ مگوی.

۷ــ م: و آنکه ندارد می فروشد + هر نعمت که در و شکر نیست نقصان دو جهانیست، هر طاعت که در و علم نیست، ضایع کردن زندگانیست، ادب آموز که صحبت ملوک بس باریکست و از ندامت چراغی برافروز که عقبه بس تاریکست، مواسم دام است تا مقبول کدامست.

۸ــ ب و ش: اگر ز قفص دنیا رستی به لطف احد پیوستی. م: دنیاپرستی. ۹، ۱۰، ۱۱ ــ م: این بندها را ندارد. ۱۱ــ ش: با مفلسانم. ۱۲ــ ب: «و گفت» ندارد. ۱۳ــ م: به از هر دو عالم یافت. ۱٤ــ ۱٤ــ ندارد.

بس باریک است، ازندامت چراغی افروز[۱] که عقبه تاریکست.

گفت[۲]: بی نیازی [۳٤ــ ب] را از خلق تاج کن و برسر نه، سرانجام خود را چراغ در بر نه[۳].

و گفت: طالب دنیا[۴] رنجور است و طالب عقبی مزدور است و طالب مولی مسرور است[۵].

و گفت: ایمن منشین که هلاک شوی، ایمن آن زمان شوی که با ایمان زیر خاک شوی[۶].

و گفت: نه در رنگ و پوست نگر، در نقدِ دوست نگر[۷].

و گفت: به عاریت نازیدن کار زنان است، از دیدهٔ جان دیدن کارِ مردان است[۸].

و گفت: اگر درآیی در باز است و اگر نیایی[۹] خدای بی نیاز است.

و گفت: آلهی، آنرا که تو خواهی آب در جوی او روانست[۱۰] و آنرا که نخواهی او را چه درمانست؟

و گفت: آه از تفاوت راه، دو پاره آهن از یک بوته گاه[۱۱]، یکی نعل ستور و دیگری آئینه شاه[۱۲].

و گفت: مرغ را دانه باید و طفل را شیر، و شاگرد را استاد باید و مرید را پیر.

و گفت: آلهی، اگر کسنی تلخست از بوستانست، و اگر رهی کس نی از دوستانست[۱۳].

---

۱ ــ م: برافروز. ۲ ــ ش: «گفت» ندارد. ۳ــ ش: سرام خود را.

ب: چراغ درین نه. م: این بند را ندارد. ٤ــ ش: طالبی دنیا. ۵ــ م: «وطالب مولی مسرور است» ندارد. ٦ــ ب: بزیر خاک شوی. م: در زیر خاک شوی. ۷ــ ب: **نگرد.**

۸ــ ش: از دیدن جان دیدن کارانست. ۹ــ م: درنیایی. ۱۰ــ ب: او درانست.

۱۱ ــ ظ: گاه، بوته و گاه هر دو به یک معنی است، احتمال دارد در نسخهٔ مقدم کسی معنی گاه را نوشته بوده باشد وکاتب بعدی، هر دو را در متن آورده است.

۱۲ ــ م: این بند را ندارد. ۱۳ــ ب: اندوسانست.م:این بند را ندارد.

و گفت: اگر دوست را از در بیرون کنند، از[۱] دل بیرون نکنند.

و گفت: آلهی، همه آن کنی که خواهی، ازین مفلس بیچاره چه خواهی[۲]؟!

و گفت: آلهی، یافت تو آرزوی ماست، دریافت تو نه به بازوی ماست.

و گفت: آلهی، همه از تو ترسند[۳] و من از خود، از تو همه نیکی دیده‌ام و از خویش همه بد[۴].

و گفت: آلهی[۵]، «لا تَقْنَطُوا» اگر چه قرآنست، قلم رفته را چه درمانَست[۶]؟

پند[۷]: مُهر از کیسه بردار و برزبان نه، مِهر از درم بردار [۳۵ــ الف] و بر ایمان نه.

پند[۸]: نماز نافله گزاردن کار پیرزنانَست، روزهٔ تطوّع صرفهٔ نانَست، حج گزاردن گشت جهانست، دلی به دست آر که کار آنست[۹].

پند: اگر برهوا پری مگسی باشی، و اگر برروی آب روی خسی باشی، دلی به دست آر تا کسی باشی.

و گفت: هر که خواست غم او از دلِ ما برخاست[۱۰]، ما را غمِ آنست که او نمی‌تواند خاست[۱۰].

۱ــ ب: دوست را اگر از برون کنند. م: دوست را از در بیرون کنند ولی از دل.

۲ــ ب: و چه خواهی. م: آلهی چون آن کنی که تو خواهی ازین بندهٔ بیچارهٔ مفلس چه خواهی؟

۳ــ ب: ترسنده.

۴ــ ش: از خویش بد. م: آلهی همه او تو می‌ترسند و من از خود از آنکه من از تو نیک دیدم و همه بد از خود + آلهی از کوی جفا گذر کردم و از ره وفا حذر کردم، چه کنم که اقتدا به پدر کردم؟

۵ــ م: «و گفت الهی» ندارد.

۶ــ م: امّا قلم رفته را چه درمانست + قرآن از دوست یادگار است، چون دوست حاضر است با یادگار چه کار است + آفتاب عمر زرد، نامه سیاه ندامت خفته، اجل در راه.

۷ و ۸ ــ ش و م: «پند» ندارد.

۹ــ ب: حج گزاردن کشته جهل انست. م: نماز نافله کار پیرانست و روزه تطوع حرفهٔ زنانست اگر دلی به دست آری کار آنست.

۱۰ــ ش و ب: خواست.

و گفت: سری که درو سجود نیست سفجه به ازو[1] و دستی که درو جود نیست کفجه به ازو[2].

و گفت: اگر حاضری بانگی و اگر غایبی ده به دانگی[3].

و گفت: معرفت را فاش کردن دیوانگیست[4]، کرامات فروختن سگیست، کرامات خریدن خریست، راستی کردن رستگاریست، تصرّف در تصوّف کافریست، منتهای این میدان هیچ کسی است، این سخن های عبدالله انصاریست[5].

---

۱ ــ ب: سری که در سجود نیست سجده به ازو. م: سفجه ایست. ۲ ــ م: کفجه ایست.

۳ ــ م: صد به دانکی + الهی، نسیه بگذاشتم به اهل کدیه، چیزی نقد فرست به هدیه + دل آن داریم که مهمان را دوست داریم ولی دست آن نداریم که دوست را مهمان داریم.

٤ ــ ب: دیوانیست.

۵ ــ م: پیری کردن معلمیست، از غیب خبر دادن منجمیست، خلق را ستودن غمازیست، زخم باطن کردن جلادیست، راه ملامت رفتن ضعفا را بد خواهیست، اسرار معرفت فاش کردن دیوانگیست، امید عطا و ثواب داشتن دوکان‌داریست، صبر با او برابریست، کرامات خریدن خریست، گریه کردن سقائیست، خود را به زفان خود شکستن رعنائیست، یاد کردن به زفان غافلیست، اندیشه کردن جاسوسیست، خاموش بودن ناموسیست، نعره زدن از غایت دلتنگیست، شادی کردن سبک سنگیست، اندوه خوردن گرانجانیست، اخلاص ورزی خلاص جوییست، راستی کردن دست کاریست، ایثار کردن دوستیست، با آب و خاک ناآرمیدن مردیست، بهشت جستن متکبّریست، تواضع بیچارگیست، مریدی خونخوارگیست، تکلف کننده متعدّیست، تصرف در تصوف کافریست، خرسندی دون همتیست، در پیش رفتن جاه طلبیست، در برابر رفتن بی ادبیست، باز پس رفتن بوالعجبیست، زیرکی بی خودیست، بی انکار بودن بی نشانیست، نام این راه زندگانیست، منتهای این میدان مفلسی است، متکای این میدان هیچکسی است، این سخنهای عبدالله انصاریست.

نشان اولیا آنست که به حیلت نزیند و به زحمت نخورند و به اختیار نیوشند و به خود کار نکنند، ورزیدن تو باز ندارند و برخدای تعالی هیچ نگزینند و خنده نکنند مگر تبسّم و از دوستی دنیا و جاه اعراض کنند و ایشان را چهار طمع شد به خلق: طمع مال و طمع جاه و طمع دنیا و طمع ثنا، و متابعت کسی کرده باشند که متابعت وی مسلسل باشد تا به مصطفی صلی الله علیه وسلم.

یارب دل خلق را به رحمت جان ده — درد همه را به صابری درمان ده
من بنده ندانم که چه می‌باید خواست — داننده تویی هر آنچه بهتر آن ده

وصلی الله علی محمد وآله اجمعین.

زندگی[۱] برمرگ وقتی ترجیح دارد که این دوازده خصلت را[۲] نگاه داری:

اوّل با حقّ به صدق، دوّم با خلق به انصاف، سیّم با نفس به قهر، چهارم با بزرگان به حرمت، پنجم با کودکان به شفقت، ششم با دوستان به نصیحت، هفتم با دشمنان به حلم، هشتم با درویشان به احسان، نهم با جاهلان به سکوت[۳]، دهم با علما به تواضع، یازدهم با مبتدعان به غلظت، دوازدهم با عاقلان به اشارت[۴].

و گفت[۵]: درویشی خاکیست بیخته و آبی برآن ریخته، نه پشتِ پا را از آن گردی و نه کف پا را از آن [۳۵ــ ب] دردی.

و گفت: آلهی، از بوده نالم یا از نابوده؟! از بوده محال است و از نابوده بیهوده.

و گفت: شریعت بی بدیست[۶] و حقیقت بی خودی.

پند[۷]: آنچه در پیشانی مردان نهانست بجوی که به از هر دو جهانست.

و گفت: آلهی، اگر یکبار گوئی بندهٔ من، از عرش بگذرد خندهٔ من.

و گفت: آلهی، چو با توام از جملهٔ تاجدارانم تاج برسر[۸]، و اگر بی توام از جملهٔ خاکسارانم خاک برسر.

و گفت: ای دیر خشمِ زود آشتی[۹] آخر در نومیدی مرا نگذاشتی.

و گفت: آلهی، «یُحِبُّهُم» تمامست[۱۰]، «یُحِبُّونَهُ» کدام است؟

و گفت: آلهی، این چه[۱۱] فضل است که توبادوستان خودکرده‌ای هرکه ایشان را شناخت[۱۲] ترا یافت و هرکه ترا یافت[۱۳] ایشان را شناخت.

و گفت: گل‌های بهشت در پای عارفان خارست، آنکس که ترا

۱ــ ب: زند گی تو. ۲ــ ب: «را» ندارد. آنچه پس از این می‌آید در نسخهٔ م وجود ندارد.
۳ــ ب: با سکوت. ۴ــ ب: با شادت. ۵ــ ب: سیزدهم. ٦ــ ب: شریعت بدیست. ۷ــ ش: «پند» ندارد. ۸ــ ب: تاج برسی.
۹ــ ش: زود آتشی. ۱۰ــ ب: یحبهم و یحبونهم تمامست. ۱۱ــ ب: از چه.
۱۲ــ ب: شناخته. ۱۳ــ ب: یافته.

جست با بهشتش چه کارست!

و گفت: آلهی، همچون بید می‌لرزم[۱] که نباید به هیچ نیرزم.

و گفت: آلهی، به[۲] بهشت و حور چه نازم، مرا نظری ده که از هر نظری بهشتی سازم.

و گفت: آلهی، به عزّت آن نام که تو آنی[۳] و به حرمت آن صفت که تو چنانی، دریاب که می‌توانی.

خود را از همه عالَم کمتر[۴] دان، خلق را به چیز خود امیدوار گردان، سخاوت راست کردنِ وعده دان، عافیت را عطا شمر، به چشم حقارت در هیچکس منگر، دنیاپرست مباش که دشمن خدا پرستیده باشی، زاد آخرت بساز، در طاعت حریص باش ولی تکیه برآن [۳۶ـ الف] مکن، زبانرا به دشنام عادت مکن، در سخن[۵] جواب اندیش باش، آزاد را به نیکویی بنده کن[۶]، کسی را به افراط مستای، تا نخوانندت مرو، مفروش آنچه نخرند، درگذار تا درگذرانند[۷]، آنچه ننهاده‌ای برمدار، ناکرده کرده مدان[۸]، از گناه لاف مزن، از دادهٔ خدا بخور و بخوران و بخشنده خدایرا دان[۹]. سخن[۵] از برای مال[۱۰] پایمال مکن، در سفر خوی خود را بهتر از حضر دار، دشمن اگرچه حقیرست ازو ایمن مباش، از دشمن دوست روی بترس، از نوکیسه وام مکن، باناشناخته سفر مکن، امانت نگاه دار، نمّام را به خود راه مده، گمان مردم در حقّ خود فاسد مکن، درمهمّات سست همّت مباش، از صحبت فرومایگان پرهیز کن. غم با کسی گوی که از تو کم تواند کرد، از غماز چشم وفا مدار، سِرّ خود با زن مگو[۱۱]، شغل به ناآزموده مفرمای، دوستان را از عیب‌شان آگاه کن، از دوست به یک جور و خطا کرانه مگیر، چون به خانهٔ کسان درآیی چشم را صیانت فرمای، همه را به معاملت بیازمای آنگاه دوستی کن، بهترین چیز نیک نامی

۱ــ ب: همچون بنده می ارزم. ۲ــ ب: «به» ندارد. ۳ــ ش: تو خوانی.
٤ــ ب: کهتر. ۵ــ ب: سخون. ٦ــ ب: با نیکویی بند کن. ۷ــ ب: درگذارانند. ۸ــ ب: ناکرده را کرده مدار. ۹ــ ب: بخور و بخوان و بخشاینده خدایرا آن.
۱۰ــ ش: «مال» ندارد. ۱۱ــ ب: با زن مکن.

را شناس. انکار را سرمایه حیلت‌ها دان، با خداوندان دولت منازعت مکن، شریعت را تن شمر و طریقت را دل و حقیقت را جان. رعیّت بی طاعت را رعیّت مدان. در جهانگیری سلاح [۱] از سخاوت و مدارا ساز. دل را پاک دار تا به مراد برسی [۲]. به عیب خود [۳۶ ـ ب] بینا باش. با دشمن مشورت [۳] مکن. به زیارت مرده و زنده برو. راحت از رنج طلب. خلوت را دوست [۴] دار، مال را دشمن دار [۵]. در آن کوش تا زنده شوی، دستی می‌جنبان تا کاهل نشوی، روزی از خدا می‌دان تا کافر نشوی.

جوانمرد دریاست و بخیل چون جوی، دُرّ از دریا طلب نه از جوی جوی [۶].

کار نه روزه و نماز دارد بلکه شکستگی و نیاز دارد. عنایت دوست عزیز است و نشان آن دو چیز است: عصمت در اوّل یا توبه در آخر.

معرفت: ابوجهل از کعبه می‌آید و ابراهیم از بتخانه، کار عنایت دارد باقی همه بهانه پند [۷]:

حجّ گزاردن تماشای جهانست، نان دادن کارِ مردانست.

نقل است که حاکم هرات شیخ را گفت مرا نصیحتی کن یا کسی فرست که مرا نصیحت کند، فرمود که: هرکه دنیا طلبد ترا نصیحت نکند و هرکه [۸] عقبی طلبد با تو صحبت نکند، آنکه به دَرِ خانهٔ تو آید ترا نصیحت نتواند کرد و آنکه [۹] ترا نصیحت تواند کرد به دَرِ خانهٔ تو نیاید!

تمام شد رساله واردات بعون اللهَ و حسن توفیقه والسّلام [۱۰]

۱ــ ب و ش: صلاح. ۲ــ ب: رسی. ۳ــ ب: مشاورت.
۴ــ ب: با دوست. ۵ــ ب: دار را دشمن دان.
۶ــ ب: جوی جویند. ۷ــ ش: «پند» ندارد. ۸ــ ش: نصیحت و هرکه. ۹ــ ب: و هر که. ۱۰ــ ب: این جمله را ندارد.

۹

وَمِن مَقالاٰتِهِ فِی المَوْعِظَة

را شناس. انکار را سرمایه حیلت ها دان، با خداوندان دولت منازعت مکن، شریعت را تن شمر و طریقت را دل و حقیقت را جان. زینت بی طاعت را زینت مدان. هر جا نگری [illegible] از سخاوت و مدارا ساز. دل را پاک دار تا

وَمِنْ مَقالاتِهِ فِی المَوْعِظَة

لِنِظامِ المُلكِ الطُّوسیّ اِذا دَخَلَ عِنْدَ[ه] قالَ رَضِیَ اللّهُ عَنْهُ:

دل گوش و عیب پوش و عذر نیوش، تا نَبی هرگز فراموش. کاردان کار راند و مدّعی ریش می‌جنباند. سیکی فروش بهتر از نیکی فروش. آنچه داری بخور و بخوران تا نمیری همچون خران.

اگر کار به سخن است برسر همه تاجَم و اگر به عملِ صالح است به موری محتاجم.

گفته‌اند: حرام روزیست و حلال روزیست، آمد بدبخت آنکه حرام‌روزیست. روزی‌خواره را چه از روزی خویش، نه خفته را کم دهند نه جوینده را بیش، قسمتی کرد به علم ازل خویش از پیش، چند پویی که پیش باشد یا بیش؟ الله آنچه قسمت کرده باشد نه یک ذرّه بیش باشد و نه یک لحظه پیش.

دریا پالودن و برتیغ غنودن آسانتر از آنکه بی دوست و یار بودن، هر کس در مشاهده دوستی نماید امّا دوستی در غیبت پدید آید.

مبتدیان را گفتار است به زفان، منتهیان را نه گفتار است نه بیان.

اگر خاموش باشم گویند دیوانه است و اگر سخن گویم گویند از

عقل بیگانه است! [۲۴۸ ـ الف]

آلهی، هیچ چیز همه چیز را چگونه شناسد و آمده بوده را چگونه داند؟

آلهی، به حاجتی که به زبان نمی‌توان گفت نظری کن، به دربایستی که نمی‌توانم[۱] خواست، کرمی کن.

آلهی، اگر زرّاقم آخر بردرگاهم، ورنه صدیقم با صدیقانِ تو همراهم.

آلهی، نه مقصّرم که عذر می‌خواهم، مجرمم عفو می‌خواهم.

آلهی، تو خواستی من نخواستم، نظر لطف یافتم چون از خواب برخاستم[۲]، نه آن دَمْ آدم بود و نه آدم آن دَمْ، آن دم پیش از آدم بود و آدم از عدم؛ هر چه در عالم نشان است آن در آدم است، آنکه زنده به جان نه زنده است آنکه زنده به دوست است زندهٔ جاودان است.

حق از همه جنس مستغنیست، پس چندین پیوند انس و جنّ با کیست؟ بی دوست زنده بودن نشان روزکوریست، بی یادِ دوست زندگانی والله که نه زندگانیست.

کمالِ کارِ مرد در بندگیست و عزِّ وی در سرافکندگیست، قبای وفای پاکی نه براندازهٔ قد خاکیست، اگر نه فتوای «یُحبُّهُم»[۳] بودی این خاکی «یُحِبُّونَهُ»[۳] را کیست؟ دوستی خلعتی بالاییست و تحفهٔ سماویست، نه منی و ماییست، بنگر که سروکار از کیست و با کیست؟!

دلی بود در سرِ طلب شد، جانی بود در سرِ نسب شد [۲۴۸ ـ ب] عقلی بود در سر شریعت شد، روحی بود سوی حقیقت شد.

ای خاکی من چون [تو] بندگان بسیار دارم امّا تو مرایی که من با تو کار دارم.

هیچ ندانم تا این روز با بیدلان چراست و خون عاشق ریختن در کدام مذهب رواست؟ معصیت آن خراب کند که به طاعت بناست، آنچه او ترا ساخت جاودان به جاست، خلعت و خلّت او را سزاست، به زفان هر چه گویی

---

۱ ــ م: نمی‌آنم. تصحیح قیاسی است.

۲ ــ م: برخواستم.

۳ ــ قرآن: ۵/۵۴.

تراست، بندگی رضا دادن به قضاست، چون زبانِ عُذرِ من نیست راست، من بدین عذر چون به زبانم توانم خواست، و این عُذر چگونه توانم خواست، نالهٔ من از نالهٔ نوحه گر پیداست، زانکه این دربندِ فرداست و آن در دردِ فراق شیداست، از هوا پهلو بگدار که هوا چون هواست، چون ترک هوا گرفتی از لاف این حقّا که رواست، هر که ترک هوا گفت قبای او چون صوف و صوف او چون قباست و هر که ترک هوا نمی‌تواند گفت روزگارش ضایع و کردارش هباست، مسکین آن کس که به بلایش مبتلاست، هوایی دیگر هست چون معشوق دلرباست، سرتاسر بلا همه دامِ بلاست، نه این را نگر که در صوف است [۲۴۹ ـ الف] و نه آنرا که در قباست، هواپَرَست چون هواست.

اصلی در صحبت دلست باقی زحمتِ آب و گِل است.

قالب پوشش است و حقیقت دیدار، چون تومنی حجاب از میان بردار، این قرآن هم یاد است و هم یادگار، به نازش می‌دار تا به وقتِ دیدار.

هر گستاخی که از تعظیم خالیست حرمان است، هر حقیقت که از شریعت خالیست خذلانست، چون خطر پنهانست علم خطر نیز همچنانست؛ تا بُودِ تو در میان است چه جای امان است؟ حکم گردانست و قضا روان است، مرد آنست که در رنج وراحت یکسان است، قضای حق تیغ برّان است، بنده راضی به نام است نیام را از تیغ چه زیان است؟ گمشده را که بَدَل است آسان است؛ همه زخم ها برتن آید آنِ این درویش برجان است، من گُمشده خود می‌بینم امّا در دست دیگران است، آلهی بر من رسان که برتو آسان است، چون قیّوم عیانست پس معلوم زفان است، هر چند به دعا فرمان است امّا قلم رفته را چه درمان است؟ ای دوست به حضرتِ حقّ سخن گفتن نه کارِ زفان است، عبارت از حقیقتِ قُرب به عقل بُهتانست، میانِ مِهر و جَسَد حَسَد در میان است [۲۴۹ ـ ب] محقّق در تلاشهٔ دیدار پنهان است، آنکه به نسیم خود حیران است، عمریست که جانِ او بهر ازل کودکان است[۱].

---

۱ ـ متن کذا، ظ: بهر بازی کودکان است.

آلهی، اگر بسوزم سزاست و اگر نالم رواست، پس ما را جُرم چراست؟ اوّل که خواست آخر همو گواست، آنچه از مولی عطاست نه افزود و نه کاست، سعی کردن خطاست، چون عنایت آشکار است، آنرا که دیدهٔ دل بیناست داند که ازل را چون سزاست و ابد را چون بهاست!

دلی داشتم پنداشتم که درخور تست، اکنون نه فراغتی که دل رمیده بازجویم و نه مساعدی که درد خویش با او بازگویم.

دوستی نامِ بی نامان است و نشانِ بی نشانان است، بادیهٔ دوستی پُرخون عزیزان است، حقّا که چنین است والله که چنان است.

بنده آن دید که دید، آشنایی دررسید و بیگانگی برمید، ازین که گفت و که شنید آدمیزاد را صبح محنت بدمید. امروز دست من و دامن تأخیر، تا فردا دوست بگوید که امانت را برگیر.

سبحان است که هیچ آلودگی وایستِ او را حجاب نکند، سلطانست که شایستگی ناخواستِ او را علاج نکند.

عبدالله انصاری بیزار است از آنکه بی خدمت به صحبت رسد، تو خدمت می ورز تا او در صحبتِ تو رسد.

هر چند صوفی [۲۵۰ ـ الف] غم خورد امّا آنست که تخم شادی می پرورد.

گریستنی دارم درین سر دراز، ندانم تا از حسرت گریم یا از ناز؟! سرشکِ چشم را مایه ساز، تا بنوازد ترا به ناز آن بی نیاز.

اگر رواست که به دم جبرئیل عیسی از مریم حاصل شود چه عجب که به فضل مولی آب و خاک در صوفی باطل شود.

آنکه در سحرگاه جام های مالامال نوشد، عربده برخود چون نپوشد؟

زنده ای می‌جویم تا از محبّت قطره‌ای در جان او چکانم، مشتاقی می‌جویم تا ورقی [۱] از شوق معرفت برو خوانم، منصفی می‌جویم تا انصاف یک نَفَسِ عمر ازو بستانم، مستحقِی [۱] می‌جویم تا برفرق او جوهر افشانم.

---

۱ ــ م: ورق... مستحق.

یکی جوهر فشان است و یکی جوهر فروش، یکی جان می‌فشاند تو می‌نیوش، فشاننده را مبارک باد و جنبده[۱] را نوش.

مردی که از تربیتِ ازلی خیزد خاکِ لحد او را کَی ریزد، لطف می‌سازد و کَرَم می‌نوازد، پس لطف با کرم عشق می‌بازد و خاک در میان می‌گدازد.

دوستی نه معلومی است که در جیب آید، بدیهه ایست که از غیب آید.

دی رفت و باز نیاید، فردا اعتماد[۲] را نشاید، وقت را به ناز دار که دیر نپاید.

نظرِ حقّ ناگاه آید امّا بر مردِ آگاه آید.

نکاحِ شرعی به جفای زن [۲۵۰ ــ ب] برنخیزد عهدِ میثاقی نیز به جفای بنده برنخیزد.

صوفی نه در بهشت است و نه در دوزخ، نه در دنیاست و نه در عقبی، قربْ کجاست صوفی آنجاست.

نژادِ من دین است و نَسَبِ من مذهب و خواستِ من یقین است.

هر که در بندِ او افتاد، چهار تکبیر برجهان کند و جان و دل تسلیم فرمان کند و قالب در خاکِ حسرت نهان کند، نه زهرهٔ آن دارد که ازو ناله و افغان کند و نه طمع آن دارد که دردش را دارو و درمان کند.

مِهر را با صبر خویشی نیست و در مذهبِ عشق توانگری و درویشی نیست.

مطربِ با چنگ بهتر از زاهدِ با جنگ، عشق نه نام داند نه ننگ، نه صلح داند نه جنگ.

ترا کلید نجات به چنگ نیست دل تنگ مشو که دوست با کسی به جنگ نیست.

در جهان هیچ عجبتر از مرگ نیست و این عجبتر که ترا به مرگ برگ

---

۱ ــ اصل کذا. ظ: چیننده را نوش.

۲ ــ م: متن: انتظار ولی در حاشیه با خط متن اعتماد.

نیست.

بهشت به لطف آفریده است و دوزخ به غضب، تا مؤمن به طلب زید و صوفی به طرب.

شریعت چیست؟ بی بدی، حقیقت چیست؟ بی خودی.

بر چهار چیز برکت نیست: برسیم جوانمردان و بر آبرِ تابستان و برجنگِ عاشقان و بردولتِ ظالمان.

دعا از بنده لجاج است، حقّ داند که بنده به چه محتاج است [۲۵۱ـ الف]

شریعت آب است و حقیقت آفتاب، جهان زنده به آبست و روشن به آفتاب.

نه فراغتی که دلِ رمیده را بازجویم، نه مساعدتی که روزگارِ شوریده را بازگویم، و نه عالِمی مصدّق که علم شریعت بازگوید، نه پیری محقّق که آدابِ طریقت بیان کند و نه یاری موافق که شرایط محبت بیان کند، آن مایه داران که به مایهٔ خود کار کردند رفتند و از ایشان یادگار جز رنگی نماند و به دستِ پسینیان جز لقمه ای و خرقه ای و بانگی نماند! غلام پگاه خیزان راه میزانم.

درویشی را پرسیدند که تفکّر و فکر کدام است؟ گفت: تفکّر به اختیار اندیشیدن است و فکر آنچه او برتو از غیب پدید آرد.

آلهی، چون آتش فراق[۱] داشتی به آتش دوزخ چه کار داشتی؟ فراق میان ما چون آید که از فراق بوی خون آید.

آلهی، به حقّ آن راستان که ما را به این کژی فراستان.

آلهی، ما را فرا گناه مگدار یا گناه از ما درگذار.

آلهی، اگر نه عنایتستی از سگی و سنگی چندین حکایت استی؟

آلهی، تا سگی را بار و سنگی را دیدار است ما را با نومیدی چه کار است؟

---

۱ ــ م: آتشی فراق (ی بدل از کسره اضافه)

دست و پای عبدالله انصاری به خام بسته دوستر از آن دارم که با خامی نشسته.

ابلیس در چهارم [۲۵۱ـ ب] آسمان بود و ابراهیم در بُتخانه، کار عنایتِ او دارد باقی همه بهانه.

این کار نه به آبست و نه به آتش، نه به علمست و نه به دانش، نه به کوشش است و نه به خواهش، از الله عنایت است و بخشایش، هر که بندگی کند آزادی یابد و هر که در آزادی بندگی کند پادشاهی یابد.

وقتی پیری روی به جمع کرد که ایشان از رنجها می‌نالیدند، گفت: بدانید و آگاه باشید که هزار نیکویی کنید که حق تعالی ازشما پسندد چنان نبو که او کاری و حکمی کند[1] که شما از وی بپسندید و تسلیم کنید.

کفر از اسلام بیش و هوا از کفر بیش، خدای پرست درویش توانگرست و هواپرست توانگر درویش.

چون جُرمِ من منم، توبهٔ من چیست؟ چون عُذر پذیرفت در هر دو عالم چون من کیست؟

آنجا کار آنست که بود، مولی از بنده به عذری خشنود.

اگر من توانستی که جرم بگذاشتی خود به اوّل جُرم برنداشتی.

آنکس که دیوانش سیاه است نه چون آن کس است که ایمانش تباه است، آنکس که در راه افتاد نه چون آن کس است که از راه افتاد.

فریاد از روزگارِ گذشته برباد، هر کس از مایهٔ خود شاد من از مایهٔ خود به فریاد.

چون جُرمِ من منم در دیگری چون آویزم و از و خود چون گریزم؟ [۲۵۲ ـ الف]

از طلب منشین که این کار از طلب زاد، به آدم مرو که این کار نه از آب و گِل زاد و نه از هیچ مخلوقی گُشاد، با بهانه منشین که نومید به بهانه بدین

---

۱ ـ م: حکمِ کند.

روز افتاد.

ای نادیده دوست داشته و ناجُسته یافته، من دریافتِ تو شکر چون کنم گر همه جان از تن بیرون کنم.

این کار به عنایتِ ازل است نه به اندازهٔ بشر[1] است.

اگر کوشم که خویشتن بپوشم برهنه مانم و اگر جهد کنم که به سعی خویش از تو چیزی یابم بی بهره مانم، تا کدام داغ کردی من آنچنانم، تا به کدام نام خوانی من آنم.

با دوستیِ جان غوّاصی نتوان، یا جانی کم گیر یا دور ازین میدان.

جوانمردی نه عطا دادن است، جوانمردی خویشتن را شناختن است.

غیرت آب دیده است، ادب از آنست که دوست دوست دیده است.

حرمتِ کعبه از آنست که به تعظیم کعبه فرمان است وگرنه آنچه در دلِ صوفی پنهان است، کعبه در آرزوی ذرّه‌ای از آنست.

جانِ عزیزان کان لطافت است، در عالم روح چه جای مسافت است.

مشاهده نه بهای مجاهده، است امّا مشاهده براندازهٔ مجاهده است، صحبت نه برای خدمت است امّا خدمت از بهرِ دریافت صحبت است.

میان حاجی و کعبه [۲۵۲ ـ ب] بادیه در میان است و میان بنده و حقّ نَفْس در میان است.

راهِ محبّت در قهر است، هر ساعت محبّت را بردست جامِ زهر است.

خنک آنکه از زخمِ دوست افگار است، فرّخ دلی که از آتشِ مِهر برقرار است.

عزیزا، با جنس هم نَفَس باشی به از آنکه با ناجنس در قفص باشی.

هر دل که در وی تخم مِهر پاشیدند اهل عالم خطّ ملامت برآن کشیدند.

با دشمن ظاهر جنگ کردن آسان است، کار با دشمن باطن است که

---

۱ ـ متن چنین است و ظ: عمل درست‌تر به نظر می‌آید.

قصد او با ایمان است، تأویل مکن که سِرّ آن نهان است، تشبیه مکن که راهِ بی راهان است.

چون باد مباش که به هر ناکس وزی و چون آتش مباش که در هر ناکس و خس آویزی، چون خاک مباش که با هر نااهل سازی، چون آب مباش که با هر جنسی بیامیزی.

دین در سَرِ دِرَم مکن و دل در سَرِ شکم مکن. ای پارسای دین فروش، دین خود را به لقمه‌ای مفروش، سرمایهٔ خود را بگوش.

لقمه خوری هر جایی و کار کنی ریایی و زَنْ کنی هوایی و فرزند خواهی خدایی، زهی مردِ سودایی !!

نه نامحرم اوست که قبا پوشد او به قبا مَی بقا نوشد و این صوفی می دعوی.فروشد.

اگر در فتنه های آخر زمانیم، سزای آنیم که روز و شب در عصیانیم.

هر چند کار به عنایت است امّا نه به طاعت است امّا نشانِ عنایت هم از طاعت است. [۲۵۳ ــ الف]

درویشم خواندی سخن این است، پس هر چه از من آید در خوردِ این است.

نه کرامات برآب رفتن است، کرامات بزرگی عین حقیقت جُستن است و به دیدهٔ سرّ دیدن است.

بهار سه بهار است: بهارِ تن و بهارِ دل و بهارِ جان. بهار تن ادب است و بهارِ دل وفاست، بهار جان بقاست. بهاریست این جهانی وآن روانی کار است و جوانی بهاریست آن جهانی و آن نعیمی است جاودانی، سه دیگر بهاریست نهانی و آن دیدنِ دوست جاودانی.

اگر داری مفروش [1] و اگر نداری خموش.

آنکه سلامِ او به واسطه است مزدور است و آنکه سلام او بی واسطه

---

۱ ــ ظ: مخروش.

است در نور است، پس مزدور به بهشت مغرور است و صوفی در مشاهدهٔ نور است. یکی سلام شنود و یکی سلام کننده بیند، سلام فراخ است تا سلام کننده را کدام بیند.

دیدار با شادی با بتِ مزدوران است، دیداری که دیده‌وَر نماید بابتِ جوانمردان است. دیده‌ور دیدار دارد، صوفی با دیده‌ور کار دارد.

قافلهٔ عشق در هر که مقام کند ویران کند و در کارِ خود سرگشته و حیران کند، با دیده و دلِ یعقوب شنودی که چه کرد، با دلِ عاشق همان کند.

یک چندی ترسیدم[1] که مرا بیازمایی به بلا، اکنون می‌ترسم که مرا بفریبی به عطا. [۲۵۳ ــ ب]

در این راه نَفْسی می‌باید مُرده و دلی زنده و جانی[2] فرخنده، ما دلی داریم مرده و نَفْسی زنده و جانی در تفرقه و ایّامی پراکنده.

مردی در درد و جراحت و مردی در کنف راحت، هر کسی را چیزی مصلحت.

دوستی را آنگاه سزاوار باشی که از عطا افگار باشی.

بلا نیکو بود چون در میان بلا [او] بود.

یکی در خبر آویخته و یکی در عیان گریخته، آن دار و آمیخته و این شور انگیخته.

دل اول به خدمت شویند و آخر به محبّت، چون به خدمت شویند ثواب یابند و منّت، چون به محبّت شویند اُنس یابند و محبّت.

اگر من یکبار در دوستی قدم نهم، قدم برذوق هر دو عالم نهم، تا آنجا رسم که بودم، میان آتش و دودم.

اگر لذّتِ یار نیستی، در دنیا هیچ خار نیستی.

چون حاضر است با ادب زی و چون ناظر است در طرب و طلب زی[3].

سر درآر تا در هر دلی گریزی، خوشخوی باش تا در هر دلی آویزی.

---

۱ ــ م: برسیدم. ۲ ــ م: دلِ زنده و جان. ۳ ــ م: وزی.

وایسته را علّت نیست ناوایسته را حیلت نیست.

به قدرت بیافرید و به حکمت پرورید، براندازۀ هر یک جامه‌ای برید، وایستهِ و ناوایسته را درهم کشید، وایسته را نه بند پدید و ناشایسته را کلید.

از بوده نالم یا از نابوده؟ از بوده محال است و از نابوده بیهوده.

عام برآنند که تا دعا نبود اجابت نبود، خاص برآنند که تا اجابت [۲۵۴ ــ الف] نبود، توفیق دعا نَبْوَد.

دنیا نه سرای آسایش است اگر آسایش است آن هم از نمایش است.

از زندگانی درعذابم، گویی برآتش کبابم، نه خورد پیدا و نه خوابم، درمیان دریا تشنۀ آبم، از آنکه از خود در حجابم، منتظرم تا کی رسد جوابم.

نَفْس پیشِ دل حجابست، دل پیشِ سِرّ حجابست، و این هر دو پیشِ جان حجابست؛ نَفْس بنگرد دل بیند و دل بنگرد سِرّ بیند، سِرّ بنگرد جان بیند، جان بنگرد دوستی [۱] جاودان بیند.

بزرگ چیزی از ما فوت شد، عمر گذشت وقت موت شد، روز نخست آنجا شکوفۀ سعادت می‌شکفت و محبّت می‌رُست ما نگفتیم که ما را باَ آدم مغز است و پوست، و این علم نه بابت هر کس است، آلهی در رسان که این همه در یک نَفَس است.

آلهی، نه دربندم و نه آزادم، از تو نه رنجورم و نه دلشادم.

صبر از دل بیرون آید، دلِ این درویش دیوانه است، آرزومندی از دل خیزد و این درویش را دل نمانده است، چون صبر قسمت کردند من نبودم، بدین سبب چندین شکیبایی نمودم.

یکی چیزی می‌خواهد ازو و یکی چیزی دارد از آنِ او، از آن خواسته خون ریزد که از آن حالت بهشت و دوزخ بگریزد. [۲۵۴ ــ ب]

به بهشت چه نازی که بهشت افروزی و به دوزخ می‌نالی که دوزخ سوزی، مه اینت عطا باید و مه اینت روزی.

---

۱ ــ م: دوست.

تا کی ازین عید بازی با نیستی، هیچ نَفَسی داری که از آن عید سازی، این چه خوابست بدین درازی، می‌دانی که به آتش مِهر می‌بازی.

در سخاوت چو باد باش که برهر کس وزی، در شفقت چون آب باش که به هر کِشتی برسی، امّا در صحبت وحشی باش تا با هر کس نیامیزی.

این کار صحبت در طریقت با خطر است آنکس که صحبتِ وی ظاهر است بس بی خبر است، یکی ازین کار چاشنی کرده است و یکی است که چندان خورده است که مست خراب افتاده است؛ امّا آنکه خبر این کار به وی نرسیده است شبِ او را صبح ندمیده است، آنکه بوی این کار به وی رسیده است از طلب هیچ نیاسوده است و آنکه ازین کار چاشنی کرده است به سرِ این کار رسیده است، آنکه چندان خورده است که مستِ خراب افتاده است، نسبتِ او از حوّا و آدم بُریده است و به دنبال چشم به فردوس اعلیٰ ننگریده است.

روز اوّل ما را ظلوم و جهول دانسته است عتاب نکند [۲۵۵ـ الف].

هر که کار خیری[۱] کند صفت بندگیست و هر که نان دهد صفت خداییست.

درگاه حقّ را تمام طواف کردیم آسایش دلی[۲] را وراء همه یافتیم.

در اُستاخی همه آن کنند که او را باید و او آن کند که ما را باید.

مرد به چهل سال سالک شود و کعبه پیشِ خواص آید.

پاکی هر چیزی در شستن است و یافتن هر چیزی در جُستن است.

هر که خدای را جوید در علم شریعت یابد؛ خواندن علم شریعت دلگیر باشد فامّا روز قیامت دستگیر باشد.

و صلّی اللهعلی محمّدٍ وآله اجمعین [۲۵۵ ـ ب]

---

۱ ـ م: کاری خیری. ۲ ـ م: آسایشی دلی.

۱۰

رسالهٔ بی نام

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم[1]

بدانکه زندگی برمرگ وقتی ترجیح دارد که این دوازده خصلت نگاه دارد:

با حقّ به صدق باشد و با خلق به انصاف، با نَفْس به قهر، با بزرگان به خدمت و حرمت و با کودکان و زیردستان به شفقت، با دوستان به نصیحت، با دشمن به حِلم و با درویشان به احسان و با جاهل خاموشی، با علما به تواضع، با کافران به شجاعت، با روح به مداومت. در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

رباعی

با عشق جمال ما اگر همنفسی
یک حرف بس است اگر برین در تو کسی
تا با تو تویی تست در ما نرسی
در ما تو گهی رسی که[2] در ما برسی

---

۱ ــ این رساله در فهرست رسائل (نسخه مراد ملا) عنوان ندارد و مطالب آغازین آن با رساله «واردات» یکسان است، و با اندک اختلافی در آخر رساله «دل و جان» نیز آمده است.

۲ ــ اصل: گهی درسی که.

آلهی، چون در تو نگریم شاهیم تاج برسر و چون به خود نگریم خاکیم و خاک برسر.

چشم به خود مدار که هر آفت که به مردم رسید از چشم بد رسید، چشم بد را دوا هست امّا چشم خود را دوا نیست از برای آنکه چشم بد را علاج هست و چشم خود را علاج نیست که آدم را، صلوات الله علیه [۲۵۶ ـ الف] چشم بد رسید و به توبه شفا یافت امّا ابلیس را چشم خود رسید ملعون ابد گشت که خَلَقْتَنِی مِنْ نارٍ وخَلَقْتَهُ مِنْ طِین[۱]، پس لاجرم گرفتار لعنت ابد شد که وَإنَّ عَلَیْکَ لَعْنَتِی إلی یَوْمِ الدِّین[۲]، که چشم خود بتر از چشم بد است.

رباعی

اندر ره حق[۳] تصرّف آغاز مکن
چشم خود را به عیب کس باز مکن
سِرّ همه بندگان خدا می‌داند
در خود نگر و فضولی آغاز مکن

چون حسین منصور حلاّج را به زندان بردند هژده روز بماند در آن زندان، شبلی قدّس الله روحه، به نزدیک او آمد و گفت محبّت چیست؟ گفت: فردا بیا تا بگویم. چون منصور حلاّج را به پای دار بردند، شبلی آمد و گفت: فردا آمد جواب مسئله بگوی. گفت: اَوَّلُها حَبْلٌ و آخِرُها قَتْلٌ، اوّل رسن است و آخر دار، اگر سرِ آن[۴] داری وگرنه بگذار.

فرد

ای دوست به مرگ آنچنان خرسندم
صد تحفه دهم اگر کنون بکشندم

گناه در جنبِ کرم تو زبونست زیرا که کرم تو قدیم و گناه اکنونست، طاعتِ ثقلین در میزان کرم تو کم از شاشکی، امروز بکوشم تا فردا نگویم

---

۱ ـ قرآن: ۷۶/۳۸. ۲ ـ قرآن: ۷۸/۳۸. ۳ ـ اصل: رهی حق (ی بجای کسره اضافه)
۴ ـ اصل: سری آن.

کاشکی.

آلهی آمرزیدن ابوبکر و عمر چه کار است؟ رحمت که همه را نرسد چه مقدار است؟ [۲۵۶ ــ ب] دریای عنایت تو موج زند جنایت کی پیدا آید؟!

رباعی

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست؟
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست؟
ما را چو بهشت گر به طاعت باشد
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست؟

اگر بر آب روی خسی باشی و اگر در هوا پری مگسی باشی، دلی به دست آر تا کسی باشی.

در ظاهر کعبه‌ای بنا کرد که آب و گِل است در باطن نیز کعبه‌ای بنا کرد که جان و دل است، آن کعبهٔ احجار است، این کعبهٔ اسرار است، آن کعبهٔ طواف اصناف خلایق است و این کعبه عطای قسمت خالق است، آن کعبه بنای ابراهیم خلیل است و این کعبه بنای ربّ جلیل است، آنجا چاه زمزم است اینجا ماتمِ دمادم است، آنجا مروه و صفاست اینجا مروّت و صفاست، آنجا عرفاتست اینجا محلّ صفاتست. چنانکه مصطفی، صلی[۱] الله علیه وسلّم، آن کعبه را از بتان پاک کرد تو نیز سِرّ این کعبه را از اصنام هوا و هوس پاک کن.

رباعی

در راهِ خدا دو کعبه آمد منزل — یک کعبهٔ صورتست و یک کعبهٔ دل
تا بتوانی زیارت دلها کن — کافزون ز هزار کعبه باشد یک دل

نماز نافله گزاردن کارِ پیرزنانست و روزه داشتن صرفهٔ نانست، حجّ کردن تماشای جهانست، نان دادن کارِ مردان است [۲۵۷ ــ الف]

۱ ــ اصل: مصطفی گفت صلی ا...

نظم

آن شنیدی که حیدر کرّار کافران کُشت وقلعه ها بگشاد
تا نداد او سه قرص [نان] جوین[1] هفده آیت خدای نفرستاد

دی رفت و باز نیاید و فردا اعتماد را نشاید، وقت را غنیمت دان که دیر نپاید بسی برنیاید که کسی را از ما یاد نیاید.

رباعی

دِی آمدم وزمن نیامد کاری امروززمن گرم نشد بازاری
فردا بروی بی خبر از اسراری ناآمده به بدی ازین بسیاری

شب برخیز و قیام نمای تا قیام قیامت دست گیرد، اگر دوش از توبه غفلت درگذشت بکوش و امشب یکی دوش کن.

مست باش و مخروش، گرم باش و مجوش، شکسته باش و خاموش که سبوی دُرست را به دست برند و شکسته را به دوش.

اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن.

یار باش بار مباش، گل باش خار مباش.

یارِ نیک به از کارِ نیک، یارِ بد بتر از مارِ بد، مارِ بد جان برد و یار بد ایمان برد، یار فروشی شیوهٔ اسلام است و خودفروشی کفر تمام.

رباعی

صد سال اگر در آتشم مهل بُوَد آن آتش سوزنده مرا سهل بُوَد
با مردم ناا هل مبادا صحبت کز هر چه بتر صحبتِ نااهل بُوَد

اگر داری بنیوش و اگر نداری مفروش، سیکی فروش به از نیکی-فروش[2]. [۲۵۷ ـ ب]

رباعی

منمای و مشنوان عمل خویش را زیرا عمل نهفته زهر چشم وگوش بِه

---

۱ ــ اصل: سه قرص جوین.

۲ــ اصل: سیکی فروشی به ازنیکی فروشی.

زان طاعتی[1] که بهرِ فریب خلایق است   آواز چنگ و مشغلهٔ نوش به

نشنیده‌ای که پیر هری[2] چه گفته است؟ نور در طاعت است امّا کارها به عنایت است.

رباعی

آنجا که عنایت[3] خدایی باشد   فسق آخر کار پارسایی باشد

و آنجا که قهر کبریایی باشد   سجّاده‌نشین کلیسیایی باشد

چون یار اهل است کار سهل است، صحبت با اهل بابتِ جانست، صحبتِ نااهل بُتِ جانست.

رباعی

آنکس که گرانست و بداند که گرانست

والله که گران نیست سبک روح جهانست

آنکس که گرانست و نداند که گرانست

والله که گرانست و گرانست و گرانست

آلهی، اگرچه کسنی تلخ است هم از بوستانست، رهی اگرچه مُجرم است از دوستانست.

قطعه[4]

غافل مشو که مرکب مردان مرد را

در سنگلاخ بادیه پی ها بریده‌اند

نومید هم مباش که رندان باده‌نوش

ناگه به یک خروش به منزل رسیده‌اند

آلهی، چون سگی را برین درگاه بار است عبدالله را با نومیدی چه کار است؟ سگ را بار است و سنگ را دیدار است گر من ز سگ و سنگ کم آیم عار است.

هر سر که در و سجود نیست [۲۵۸ ـ الف] سفجه است و هر دست که

---

۱ ـ اصل: آن طاعتی (تصحیح زان قیاسی است).   ۲ ـ اصل: پیری هری.

۳ ـ اصل: عنایتی.   ۴ ـ اصل: رباعی، قطعه.

در وجود نیست کفجه است.

نظم

در هیچکس به چشم حقارت مکن نگاه
تا در تو هم به دیدهٔ تحقیر ننگرند[1]
زیرا که هر که هست ز درویش و پادشاه
چون نیک بنگری زیکی اصل و جوهرند
تفضیل پس میانهٔ این هر دو جنس چیست
در خورد و خواب چون همه باهم برابرند
جود و سجود، چون بگذشتی ازین دو کار
باقی هر آنچه ماند ز انعام کمترند

نامرد مرد نگردد تا [بی] مراد نگردد، درین راه اگر بی مرادی مردی و اگر با دردی فردی و اگر بی دردی گردی.

رباعی

شرطست که چون مرد ره درد شوی[2] خاکی تر و ناچیزتر از گرد شوی
هر کو ز مراد کم کند مرد شود کم کن الف مراد تا مرد شوی

چون پاکانرا استغفار باید کرد ناپاکانرا چه کار باید کرد؟!

فرد

آنجا که عقاب سرنگون خواهد کرد
باری بنگر که جُغد چون خواهد کرد

درین راه نوحهٔ داود باید یا نالهٔ مجنون، یا دلِ پُردرد باید یا دامن پرخون.

فرد

اگر چه مشک اذفر خوش نسیم است دمِ جانبخش چون بویت ندارد

[گل] بهشت در پای عارفان خار[3] است، جویندهٔ مولی را با بهشت

---

۱ ــ اصل: تحقیق ننگرند. ۲ ــ اصل: رهی درد شوی. ۳ ــ اصل: خوار.

چه کار است.

اگر حاضری بانگی وگر غایبی ده به دانگی.

رباعی[۲۵۸ ــ ب]

این جان تو در پی هواهاست گرو
بنشین پس کار خویش و چندین بمرو
زیرا که نمی‌خرند در رستهٔ عشق[1]
صد جان مقدّس مطهّر به دو جو

آلهی، اگر کار به گفتار است برسر همه تاجم و اگر به کردار است به شهادت گفتن محتاجم.

روزگاری او را می‌جُستم و خود را می‌یافتم، اکنون خود را می‌جویم او را می‌یابم!

رباعی

عشق آمد و رفت همچو خون اندر رگ و پوست[2]
تا کرد مرا تهی و پُر کرد ز دوست
اجزای وجود من همگی دوست گرفت
نامیست ز من برمن و باقی همه اوست

تو پنداری که همه جانند نی نی که کَالهَمَجانند.

طمع به هر که کردی اسیر او گشتی، منّت برهر که نهادی امیر او گشتی.

عزیزِ من یک من نان از یک منّان طلب که ازین دونان به سنان حاصل نتوان کرد.

قطعه[3]

دلا چون ز دونان بریدی طمع ز قوت کسان قوّتِ جان مخواه

---

۱ ــ اصل: در رشتهٔ عشق.

۲ــ ضبط این مصراع در رساله حجاب حقیقت ایمان چنین است: عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست.

۳ ــ اصل: رباعی، قطعه. با دو خط متفاوت.

سنان خور گه حاجت[1] و هیچ وقت ز درگاه[2] دونان یکی نان مخواه

الهی، برین بساط پیاده ماندیم، رُخ به هر که می‌آریم اسب برما می‌دواند از آنکه فرزینِ طاعتِ ما کژ می‌رود، در آن ساعت که در شاه ماتِ اجل مانده باشیم [۲۵۹ ـ الف] از پیل بندِ صورت‌مان درآمان دار!

الهی، از آن خوان که از بهرِ نیکان نهادی نصیب[3] من بی نوا کو؟ اگر نعمتت جز به طاعت نباشد پس اینرا بیع خوانند، فضل و عطا کو؟ اگر در بها مزد خواهی نداریم و اگر بی بها می‌دهی آنِ ما کو؟

اوّل سخن اینست که: محبّت در بزد محنت آواز داد: من غلام آنکسم که خوشامد فرا آب داد.

الهی، آنچه در دستِ منست ندانم تا روزی کیست و آنچه روزی منست ندانم که در دست کیست!

الهی، همه ازتومی ترسند و من از خود که از تو همه نیک آید و از من همه بد.

الهی، دیده‌ای که دشمن بیند آن دیده افگار شود، دیده‌ای که دوست بیند یک دیده هزار شود.

الهی، اگر همه عالَم باد گیرد چراغ مقبل نمیرد و اگر همه عالَم آب گیرد داغ مُدبر نَشُویَد.

الهی، یافتِ تو آرزوی ماست، دریافتِ تو نه به بازوی ماست.

الهی، آنچه دوختی در پوشیدم و هیچ نیامد از آنچه می‌کوشیدم.

(سیل) در بالا و من در هامونم همدردِ من داند که من چونم.

شریعت مر حقیقت را پاسبان است، بی شریعت به حقیقت رسیدن دروغ و بُهتانست.

از بالا درآیی در سر آیی، از دَر درآیی در بر آیی.

سؤال کردند از دنیا، گفت: در چیزی چه سخن گویم که او را [۲۵۹ ـ

---

۱ ـ گهی حاجت. ۲ ـ در گاهی. ۳ ـ اصل: نصیبی.

ب] به حرص به دست آرند و به بخل نگاه دارند و به حسرت بگذارند.

نام تو در نام توانگران و در کیسه دانگی نی، از خراب خراج می‌خواهند و زهرهٔ بانگی نی!

یکی چهل سال علم آموزد چراغ بنه فروزد و یکی سخنی بگوید و دل خلقی [۱] بسوزد.

اگر درآیی دَر باز است و اگر درنیایی حقّ بی نیاز است.

زندگانی ماهی از آبست و از آنِ طفل در شیر، شریعت را استاد باید طریقت را پیر.

آه آه ازین تفاوت راه! دو آهن از یک گاه، یکی نعلِ ستور یکی آینهٔ شاه!

باش تا گرد از مصاف واشو، سوار از پیاده جدا شو.

آلهی، من غلام آن معصیتم که مرا به عُذر آرد، بیزارم از آن طاعت که مرا به عُجب آرد. دشوار است دشوار است، تا از خود بنه رهی کار است.

هر چیز که ترا پیش آید، حقّ باید که ترا از آن بیش آید.

آلهی، نه ظالمی که گویم زنهار و نه برتوحقّی دارم که گویم بیار، کار تو داری می‌دار، این برداشتهٔ خود را فرو مگذار.

لقمه خوری هر جایی، صحبت کنی هوایی، فرزند خواهی خدایی، زهی مرد سودایی.

اگر بی انصاف نداند که انصاف چیست، انصاف خود داند که بی انصاف کیست.

نه که از دوست عیب نیاید که چشم دوست برعیب نیاید.

داد گُوهست [۲۶۰ ـ الف] و نماز کاه، نماز به درگاه برد و داد به پیشگاه.

اگر روزی صد بار آب و خاک شوی به از آن که در پسندِ خود هلاک

---

۱ ـ اصل: ولی خلقی.

شوی.

آلهی، چون همه آنست که توخواهی، ازین مشتی خاک چه خواهی ؟!

طغانشاه به خواجه گفت مرا هر روز نصیحتی [۱] فرمای یا کسی بفرست تا مرا نصیحت کند خواجه فرمود قدّس سرّه: ای دوست هر که دنیا طلبد ترا نصیحت نکند و آنکه مولی طلبد با توصحبت نکند.

وقتی طغانشاه به خدمت خواجه آمد و به قدمِ او درغلطید و گفت: ای مقدّم طریقت و ای یگانهٔ جهانِ حقیقت، خدای برمن رحمت کند؟ خواجه گفت: کند، و چنین گفت: جُرم در دستِ کرم زبونست زیرا که کرم قدیم و جُرم اکنونست. ای از یک قطره منی، در ترازوی قدرت چند منی ؟ هان که برو گمان بد نبری که از گمان خود برنخوری.

یکی را زخم لَنْ تَرانی [۲] گُفته دیگر را در خانهٔ اُمّ هانی خفته[۳]، موکّل سُبحانَ الّذِی اسری [۴] گِرد بر گِردِ او فرو گرفته، لطف او می‌گوید بیا، قهر او می‌گوید برو!

هر که بدانست که آفریدگار در آفرینش تقصیر نکرد از عیب غیبت برست و هر که بدانست که قسّام در قسمت میل نکرد از حسد برَست، هر که بدانست که نیک و بد را پاداشت است از غفلت برَست، هر که بدانست که از [۲۶۰ ـ ب] آسمان و زمین جز به خواست او چیزی نیست از حیلهٔ خود برَست، هر که عنایت او برخود بشناخت از تکلّف برَست، هر که نور اخلاص بیافت از ریا برَست، هر که صحبتِ اوّلیّت بشناخت از علّت و بهانه برست.

خواجه گفت: وَالّذِیْنَ جاهَدُوا[۵]، قرآن است، قلمِ رفته را چه درمان است؟ وَسَقاهُم رَبّهُم[۶]، تمام است، شراباً طهورا[۶] کدام است؟

حقیقت چیست؟ بی خودی، شریعت چیست؟ بی بدی، حقیقت

---

۱ ـ اصل: نصیحتِ (با کسرت) بجای نصیحتی. ۲ ـ قرآن: ۱۴۳/۷.

۳ـ در رساله پرده حجاب حقیقت ایمان: دیگری را در خانهٔ ام هانی گفت. ٤ـ قرآن: ۱/۱۷.

۵ ـ قرآن: ۶۹/۲۹ و بخشی از آیات متعدد دیگر. ۶ ـ قرآن: ۲۱/۷۶.

دریاست شریعت کشتی، در دریا نشستی بی کشتی به چه پُشتی؟!

سخن منصور حلاّج شنیدم نه قبول کردم و نه انکار، نه من صرّافم مرا با قبول و انکار چه کار؟!

چون آتشِ فراق[1] داشتی به آتش دوزخ چه کار داشتی؟

آنچه از ماست از ما نگردد و آنچه از آنِ ما نیست برما نگردد، آنچه در دست ماست ندانیم روزی کیست و آنچه روزی ماست ندانیم که در دستِ کیست.

من ترا نیک می‌خواهم و تومرا بد، نه ترا نیک آید و نه مرا بد.

کارکی می‌کن که تا کاهل نشوی، روزی از خدای می‌دان تا کافر نشوی.

فرد

هر که او تخمِ کاهلی کارد کاهلی کافریش بار آرد

آلهی، ندانستیم، چون بدانستیم نتوانستیم.

یار فروشی اسلام است [۲۶۱ ـ الف] و خودفروشی کفر[2].

از خود فاشو از دیگران واشو.

هر که بخواست بارِ او از دلِ ما برخاست[3]، ما را غم آنست که او نمی‌تواند خواست.

آلهی، اگر یکبار گویی ای بندهٔ من، از عرش بگذرد خندهٔ من.

هرکرا خواهند که براندازند باماش دراندازند.

همه از روز پسین می‌ترسند و من از روز پیشین.

آلهی، ما را گندم مده نان ده، رَز مده انگور ما[ن] ده. دادن عزّت است و بستدن عار.

هرکه برخود بندد برخود خندد.

---

۱ ـ اصل: آتشی فراق. ۲ ـ با اندک اختلافی در صفحات قبل نیز آمده است.

۳ ـ اصل: برخواست.

خوش عالمیست نیستی، هر کجا بیستی کس نگوید کیستی.

اگر می‌دانی که می‌داند پشیمان شو و اگر نمی‌دانی که می‌داند مسلمان شو.

آلهی، نواختهٔ طور را می‌گویی که: بدان چشم که در توانگران می‌نگری در درویشان منگر. کریما، تو اولیٰتر که بدان نظر که در مطیعان نگری در مفلسان نگری. توانگران به زر و سیم نازند و درویشان با نَحْنُ قَسَمنا[1] سازند.

دست و پای عبدالله به خام بسته به از آنکه به خامی نشسته.

آلهی، اگر مرا تو به جُرمِ من بگیری من ترا به کرمِ تو بگیرم، کرمِ تو از جُرمِ من بیش است ازین دریقینم.

آلهی، ما معصیت می‌کردیم[2] دوستِ تو محمد صلّی الله علیه وسلّم اندوهگین می‌شود و دشمنت ابلیس شاد، فردا تو عدل کنی دشمنت شاد شود و دوست اندوهگین، [۲۶۱ ـ ب] آلهی، دو شادی به دشمن مرسان و دو اندوه بر دلِ دوست منه.

دشواری خلق از دو چیز است: پیش از وقت می‌خواهند و بیش از روزی.

نماز را قضاست، صحبت را قضا نیست، نان از سگ دریغ نیست و صحبت از بایزید دریغ است.

آلهی، یافتِ تو آرزوی ماست، دریافتِ تو نه به بازوی ماست.

ازو خواه که دارد و می‌خواهد که ازو خواهی و ازو مخواه که ندارد و نمی‌خواهد که ازو خواهی.

تو راه نرفته ای از آن ننمودند ور نه که زد این دَر که برو نگشودند؟

یکی می‌دود و نمی‌رسد و یکی را خفته می‌رسد.

اگر تو خالق را بشناختی به دَر مخلوق نپرداختی.

---

۱ ـ قرآن: ۴۳/۳۲. ۲ ـ ظاهراً: معصیت می‌کنیم.

فَرد

تا تو برجانِ خود همی لرزی　　کیستی رَو دو جَو نمی ارزی

می پندارند که دارند، باش تا پرده بردارند.

اگر از قفص دنیا برستی به لطف احد پیوستی.

آلهی، همه می‌ترسند که فردا چه خواهد بود عبدالله می‌ترسد که دی چه رفت.

عیبی که در شماست دیگران را ملامت مکنید، دادِ طاعت نداده دعوی کرامت مکنید.

هر نعمت که در وشکر نیست نقصانِ دو جهانیست و هر شدّت که درو صبر نیست زیان جاودانیست، هر ایمان که در و اخلاص نیست کفرِ نهانیست و هر طاعت که درو علم نیست ضایع [۲۶۲ ـ الف] کردن زندگانیست، نعمت خوردنِ بی شکر لذّتِ این جهانیست، و محنت کشیدنِ بی صبر هلاکت جاودانیست، طاعت کردنِ بی اخلاص به باد دادنِ زندگانیست.

برگناه دلیری مکن که حقّ صبور است، خویشتن را غرور مده که ایزد غفور است، دل در غیر مبند که الله غیور است.

بندگی کردن جز خدا را بر بنده حرام است، تو او را بنده باش خود همه عالم ترا غلام است، از رهی تا مولی کلام است، عافیت خود را فداساز که کار در سرانجام است، یک گام برنفس خود نه دیگر گام قرب آن علاّم است.

دنیا را دوست می‌داری یا دشمن؟ اگر دشمن می‌داری بخور تا نماند و اگر دوست می‌داری بده تا بماند.

طالب علم عزیز است و طالب مال ذل[1]، علم برسر تاج است و جهل برگردن غلّ.

دنیا برخلق پاش و زنده باش و دل خلق را مخراش و خوش می‌باش.

---

۱ ـ اصل: طالب علم عزیز است و طال مال ذل. ظ: طلب علم عزّ است و طلب مال ذل.

اگر به خدا نیاز داری، پیرانرا به ناز داری و نیازاری[۱].

ای دلیلِ سرگشته و ای رهنمای هر برگشته.

آلهی، اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم آدم را که روزی کرد؟ فرمودی که بکن و نگذاشتی و گفتی که مکن و برآن داشتی، ای دیر خشمِ زود آشتی هیچ بیگانگی نگذاشتی.

اگر حساب تو با مایه‌داران است من درویشم و اگر [۲۶۲ ــ ب] با مفلسان است من از همه در پیشم.

چنان نمای که باشی و چنان باش که نمایی، آن نمای که آنی وگرنه به تو نمایند چنانچه سزای آنی.

آن ارزی که ورزی، بنگر که چه می‌ورزی!

آلهی، چون همه آن کنی که تو خواهی، ازین مفلسان چه‌خواهی؟!

زاد برگیر که سفر دور است، از ندامت چراغ افروز که عقبه بس تاریک است.

ایمن منشین که هلاک شوی، ایمن آنگه شوی که با ایمان به خاک شوی.

آلهی، ترا چون جویم که در ملکوت کمتر از مویم!

آلهی، همه خواهند که در تو نگرند و من می‌خواهم که در من نگری.

اگر تو خود را بشناختی از شادی و نشاط بگداختی، اگر صحبت خود را دریافتی از هر دو عالم بپرداختی.

ملکا آنجا پرسنده تویی، دردمند به درد شاد است، بنده در بندِ تو عزیزتر از آزاد است[۲].

بیدار شو که بیگاه می‌شود نباید که اوّلِ کار تو به آخر تباه شود!

---

۱ ــ ظ: اگر به خدا نیاز داری، پیران را بنیازاری.

۲ ــ در اینجا این دو جمله که در صفحهٔ قبل آمده است تکرار شده است: نعمت خوردن بی شکر لذّت این جهانیست، برگناه دلیری مکن که حق صبور است.

فرد

یا رب چو گناه[۱] من ز حدّ بیرونست
عفوت ز گناهِ من بَسی افزون است

آلهی، اگر مجرمم مسلمانم و اگر بد کرده‌ام پشیمانم، گرَم بسوزی سزای آنم و اگر بیامرزی بجای آنم.

آه ازین علم ناآموخته، گاه در و غرقم گاه سوخته! یکی هفتاد سال علم آموخت او را چراغی[۲] نیفروخت [۲۶۳ ـ الف] یکی در همه عمر یک حرف بشنود او را در آن حرف بسوخت[۳].

گناه به تقدیر الله دان تا بی گناه آیی، طاعت به توفیق آله دان تا به راه آیی.

حق تعالی دنیا را بیافرید و بر قومی بیاراست و گفت این جای بلاست و آخرت را بیافرید و برقومی[۴] بیاراست و گفت این جای عطاست و خود را برقومی[۴] بیاراست و گفت ای جوانمردان دو گیتی زانِ ماست.

یکی را همّت بهشت است و یکی را دوست، فدای اویم که همهٔ همّتش اوست.

اگر پایی داری دربندِ او دار و اگر سری داری بستهٔ کمندِ او دار.

ایمن منشین که هلاک شوی، ایمن وقتی شوی که با ایمان به خاک شوی[۵].

اقرار کردم به مفلسی و هیچکسی، ای یگانه‌ای که از آفرینش مقدّسی، چه شود که اگر مفلسی را در نَفَسِ باز پسین فریاد رسی؟!

آنها که آله را بشناختند به عرش و کرسی نپرداختند.

از آسمان کلاه می‌بارد برسرِ آنکس که سر فرو می‌آرد.

در رنگ و پوست منگر، در نقد دوست نگر.

---

۱ ــ اصل: چون گناه. ۲ ــ اصل: چراغ. ۳ ــ این جملات با اختلاف عبارت در صفحات قبل همین رساله تکرار شده است. ۴ ــ اصل: قوم (با کسر میم، کسره‌بدل از ی).

۵ ــ این بند در صفحات قبل نیز تکرار شده است.

آن نمای که آنی اگر نه به تو نمایند آنچه سزای آنی.

آنرا که خواهی آب در جوی او روانست، آنرا که نخواهی چه درمانست؟ به عاریت نازیدن کارِ زنانست، از دیدهٔ جان او را دیدن کار آنست.

هر که پنداشت که ترا شناخت [[۲۶۳ــ ب]] نه خویش را شناخت و نه ترا.

این کار نه به رنگ و پوستست بلکه به عنایت دوست است.

آلهی، بساز کار من، منگر به کردارِ من.

اگر درآیی در باز است و اگر در نیایی حق بی نیاز است[1].

از دوست عُذر خواستن از بی مروّتیست، عذر قبول ناکردن از بی فتوّتیست.

آلهی، عمر خود برباد کردم و برتن خود بیداد کردم، گفتی فرمان نکردم، درماندم درمان نکردم، هر روز که برمی‌آید ناکسترم، چندانکه می‌روم واپسترم.

آنکه به جان زنده است از زندگانی محروم است و آنکه جان بدان زنده است او حیّ قیّوم است.

مزدور به بهشت می‌نازد و عارف به دوست، از صوفی چگویم که صوفی خود آنِ اوست.

دانم که هست[2] ندانم که چونست، آنکس که ندانست که چون است از دایرهٔ اسلام بیرون است.

هر چه کردم فاکور نتوانستم نمودِ و از بینا پنهان نتوانستم کرد.

روزی مقدّر است تو بیش خواهی، وقت معیّن است تو پیش خواهی.

بسا کس که از ما به هزار فرسنگ است و زانو برزانوی ما دارد و بسا کس که زانو برزانوی ما دارد و از ما به هزار فرسنگ است.

---

۱ ــ این بند در صفحات پیشین یکبار دیگر تکرار شده است.

۲ ــ اصل: که هست هست.

کارِ دینه شد و شمارِ دینه ماند، حاجت دیرینه شد حجّت دیرینه ماند، مزهٔ دینه[1] شد بزه دینه ماند. [۲۶۴ ــ الف]

به علم قطره [قطره] می‌شمارد[2] و به حلم دریا دریا درمی‌گدارد.

درویش چو شمع است و او را پشت نیست[3]، کارش همه نیکوست، هیچ زشت نیست.

هر که در آمیخت درآویخت در شغل افتاد و از عافیت بگریخت.

مرا دل از بهرِ تو به کار است و اگر نه چراغ مرده را چه مقدار است.

چکنم تا ترا شایم، خون دل از دیده بپالایم و آنچه تو بندی من چون گُشایم، نه کلید من دارم که در بگشایم، کار اگر به من استی برخود ببخشایم.

آلهی، یافتِ تو آرزوی ماست، دریافتِ تو نه به بازوی ماست[4].

آلهی، آنچه کشتی آب دِه و آنچه عبدالله کِشت فرا آب دِه.

ای جوان درختِ هستی خود را از بیخ برکن[5] و در پای نیستی افکن.

عبدالله در الله نداند هیچ، حقّ اینست که گفتم بیش مپیچ.

الله را نه به عرش حاجت است نه به کرسی، قصّه تمام است چه پُرسی؟ آن حقیقت که عبدالله را از الله معلوم است عرش و کرسی در و گوم است[6]. آفریدن عرش نه تلبیس است هرکه حقّ را محتاج عرش گوید بتر از ابلیس است.

آلهی، از خود در رسان[7] که از ما برسید، کشتی صبر شکست و لباسِ آرام درید.

رباعی

بی علـم تـو چرخ را امـانـی نـبود   بی حکمِ تو خلق رانشانی نبود [۲۶۴ــب]

---

۱ ــ اصل: مزد دینه.   ۲ ــ اصل: به علم قطره می‌شمارد.

۳ ــ ظ: و او را رو و پشت نیست.

۴ ــ این بند چند بار در همین رساله تکرار شده است.   ۵ ــ اصل: بیخ برکردن.   ۶ ــ اصل: گم است. به قرینه سجع و با توجه به استعمال گم به صورت «گوم» در رسائل و طبقات تصحیح شد.

۷ ــ اصل: درسان.

آزْ بگداری کرده و نا کردهٔ من — من سود کنم ترا زیانی نبود

قالَ النبیّ صلّی الله علیه و سلّم: اِذَا اَرَادَ اللّهُ بِقَومٍ خَیراً بَصَّرَهُمْ بِعُیُوبِ نَفْسِهُم. دَعْ مَا یُرِیْبُكَ اِلی مَالَایُرِیْبُكَ. شک را بمان و یقین را بگیر، عیبِ نفسِ تو یقین است و عیبِ دیگران شک، اگر مردی عیب پوش باش نی عیب‌پاش.

نظم

عیبِ کسان منگر و احسانِ خویش — دیده فروکن به گریبان خویش

آینه روزی که بگیری به دست — خود شکن[1] آن روز مشو خودپرست

خویشتن آرای مشو چون بهار — تا نکنند در تو طمع روزگار

رباعی

خُرّم نبود دلی که قانع نبود — در عینِ بلا جز دلِ طامع نبود

دولت زهنر مجو که قول حکماست — سودی نکند[2] مایه چو طالع نبود

رباعی

یارب دل خلق را به رحمت جان ده — دردِ همه را به صابری درمان ده

من بنده نمی‌دانم که چه می‌باید خواست — داننده تویی هرآنچه بهتر آن ده

رباعی

در صورت اگر یوسفِ وارون آیی — برشیوهٔ جبرئیل بیرون آیی [۲۶۵ــب]

از صورتِ زهد تو چه مقصود ترا — در سیرت چون یزید و قارون آیی

رباعی

اصل همه عاشقی ز دیدار آید — چون دیده بدید آنگهی کار آید

در دام به طمع مرغ بسیار آید — پروانه به طمع نور در نار آید

---

۱ ــ اصل: خود مکن.

۲ــ اصل: سودِ نکند.

۱۱

ومن مقولاته رضی الله عنه

ومن مقولاته رضی الله عنه

ای کریمی که بخشندهٔ عطایی، و ای حکیمی که پوشندهٔ خطایی، و ای صمدی که از ادراک خلق جدایی، وای احدی که در ذات و صفات بی همتایی، و ای خالقی که راه نمایی، و ای قادری که خدایی را سزایی، جانِ ما را صفای خود ده و دلِ ما را هوای خود دِه و چشمِ ما را ضیای خود ده و ما را آن دِه که آن به، مگدار به کِه و مِه.

آلهی، عبدالله عمر بکاست امّا عذر نخواست.

آلهی، عُذرها بپذیر و برعیب های ما مگیر.

ای جوانمرد، در راه دین مرد باش و در مردی فرد باش و با دلی پُردرد باش.

کارِ خام مکن و هر کار که کنی جز تمام مکن و در کوی هوا و هوس مقام مکن و هوا و هوس را برخود رام مکن.

آلهی، دلی دِه[1] که در کارِ تو جان بازیم، جانی ده[2] که در کارِ آن جهان سازیم، وتقوایی ده تا از دنیا ببریم، روحی ده تا از دین برخوریم،

---

۱ ــ اصل: دل ده. ۲ ــ اصل: جان جان بازیم، جان ده.

یقینی دِه تا دَرِ آز برما باز نشود، قناعتی دِه تا صعوهٔ حرصِ ما باز نشود، دانایی ده تا از راه نیفتیم، بینایی ده تا در چاه نیفتیم، [۲۶۵ ـ ب] دست گیر که دست آویز نداریم، بپذیر که پای گریز نداریم، در گذار که بد کرده‌ایم، آزرم دار که آزرده‌ایم، طاعت مجوی که [آب] آن[1] نداریم، از هیبت مگوی که تاب آن نداریم، مگوی که چه آورده‌ای که درواشویم، مپرس که چه کرده‌ای که رسوا شویم، توفیق دِه تا در دین استوار باشیم، عقبی دِه تا از دنیا بیزار باشیم، نگاه‌دار تا پریشان نشویم، برراه دار تا سرگردان نشویم، بیاموز تا سرِّ دین بدانیم، برافروز تا در تاریکی نمانیم، تلقین کن تا آدابِ شرع بدانیم، توفیق ده تا در خلاب طمع نمانیم، همه‌را چنان دار که با دین بیامیزیم، همه را چنان دار که با دنیا بپرهیزیم، بنمای تا در روی کس ننگریم، بگشای تا در دَرِ کس نگذریم، تو نواز که دیگران ندانند، توساز که دیگران نتوانند، همه را از خودپرستی رهایی ده، همه را به حق پرستی آشنایی ده. همه را از مکر شیطان نگاه‌دار، همه را از کینهٔ نَفْس آگاه دار، بساز کارِ ما منگر به کردار ما[2]. دلی ده که طاعت افزون کند طاعتی ده که به بهشت رهنمون کند. علمی ده که درو آتشِ هوا نبود، عملی ده که درو آبِ ریا نبود. دیده‌ای ده که درو عزّ ربوبیّت تو ببیند، دلی ده که ذلّ عبودیت تو گزیند. نَفْسی دِه که حلقهٔ بندگی تو در گوش کند، جانی ده که زهر حکمت به طبع نوش کند. توساز که ازین معلولان شفا نیاید، تو گشای که ازین [۲۶۶ ـ الف] ملولان کاری نگشاید.

به دَرِ این و آن چه رویم چون درِ کَرَمت باز است، با ناز چه کار داریم چون در کرمت نیاز است.

باصلاح آر که نیک بی سامانیم، جمع دار که بس پریشانیم.

آلهی، ظاهری داریم شوریده، باطنی داریم در خواب، سینه‌ای داریم برآتش، دیده‌ای داریم پُر آب، گاه در آتش سینه می‌سوزیم و گاه در آب چشم

۱ــ وحید: یاب آن. در پردهٔ حجاب حقیقت ایمان «آب» آمده است.

۲ــ اصل: منکر بکدار ما.

غرقاب، و الیه المرجع والمآب[1].

رباعی

یارب ز تو آنچه من گدا می‌خواهم
افزون ز هزار پادشا می‌خواهم
هرکس به در تو حاجتی می‌خواهند
من آمده‌ام از تو ترا می‌خواهم

وَصَلَّی اللهُ علی مُحَمَّدٍ وَآلِهِ اجمعین الطَّیِّبِیْنَ الطَّاهِرِین وَسَلَّم تسلیماً.

وله رحمه الله

اهل نظر که عالم تحقیق دیده‌اند
عشق ترا به ملکِ دو عالم خریده‌اند
در محنتِ فراقِ تو جانم به لب رسید
خوش وقت آنکسان که به وصلت رسیده‌اند
عشق تو از دلم به ملامت کجا رود
برمن هوای شوق تو با جان دمیده‌اند
صاحبدلان به مِهر کسی دل نمی‌دهند
دانم که از جمال تو رمزی شنیده‌اند
چندین هزار دلبر زیباست در جهان
ترک همه گرفته ترا برگزیده‌اند
از خدمتت چگونه توانیم سر کشید
ما را برای بندگیش آفریده‌اند
آنها که عاشقان ترا طعنه می‌زنند
معذور دارشان که رخت را ندیده‌اند
گِردِ سرادقات جمالت نمی‌رسند
مرغان که در هوای وصالت پریده‌اند
انصاری از جفاش چه نالی صبور باش
بنگر که عاشقان چه بلاها کشیده‌اند [۲۶۶ ــ ب]

---

۱ ــ در چاپ مرحوم وحید پس از این مطالبی آمده است که در پاره‌ای از عبارات و اشعار نقل شده با رساله پردهٔ حجاب حقیقت ایمان منطبق است. از آغاز رساله تا اینجا تمام مطالب با اندکی اختلاف و پسی و پیشی در عبارات در رساله «پردهٔ حجاب حقیقت ایمان» نیز آمده است.

۱۲

رسالهٔ کلمات

[کلمات][1]

وَمِنْ انفاسِهِ الشّریفة فی النَّصیحَة

باب اول

با خدای تعالی باید ساخت، همه بستانند و او بدهد، چون او دهد کس نستاند، او را نگاه‌دار تا او ترا نگاهدارد. هرکه ازو بترسد همه را ازو بترساند، هر که او را فرمان برد همه کس او را فرمان برد. عمر در پرستش او خرج کن که حساب خرج او خواهدخواست. دنیاپرست مباش که دشمن خدای عزّوجلّ پرستیده باشی. سرمایهٔ عمر خود توحید را شناس. عقل را بنیاد شمر، اعتقاد خوب را گنج بی زوال دان، به صبر بلندی جوی. رضای حق را غنیمت انگار، سلاح از علم ساز، سخاوت را پیشه گیر، از فقر و جهاد فخر کن، از تقوی زادِ آخرت ساز، از رستگاری شفیع انگیز، شادی از عبادت جوی، سخن از شهادت گوی، نماز و روزه و حج و زکات و غزو را بگزار و فراموش مکن. فرشته و رسول و کتاب خدای تعالی را حرمت دار. وقت مرگ را پیش دل دار، به حکم حق تعالی [۲۶۷ ــ الف] راضی باش.

دلیل راه آخرت پیغامبرانرا دان، نمایندهٔ صراط مستقیم خدای عزّوجلّ

---

۱ ــ این رساله که نُه باب دارد در مطالب آغازین با رساله واردات شباهت دارد و در بقیه مطالب اختلاف، در پایان رساله «کلمات» نامیده شده است، به این سبب آنرا «کلمات» نام گذاری کردیم.

را شناس، سخن خدای عزّوجلّ را امام دان، با بیگانگان برادری کن، حلال را حلال دان و حرام را حرام. گریختن از خود رسیدن به حق دان، هرچه نیابی مجوی، هِرچه بیابی باز ده. دشمن را میازار ولیکن اگرش یابی باطل کن. تن را مراد مده که بسیار خواهد. اگر شادی خواهی رنج کش، اگر رنج خواهی کاهل باش.

نادان را زنده مشمر. صبور باش تا به مراد رسی. خویشتن شناسی را بزرگ سرمایه دان. در هر کاری انبازی بطلب. از بلا بپرهیز و خود را برو عرضه مکن. دانش را خوار مدار. کم گوی و کم خسب و کم خور. برطاعت حریص باش و تکیه برآن مکن، از معصیت بگریز و از خدای تعالی نومید مباش.

باب دویم

تقوی را سپاهی بی هزیمت شمر. از نادان دانا نمای حذر کن، خود را در علم از همه کمتر دان، بیاموز و بیاموزان. تا نشنوده‌ای مگوی. کس را به افراط منکوه و مستای. آنچه به گوش شنیدی هوش دار، راست گوی و عیب مجوی، راستی را که به دروغ ماند مگوی، نخست اندیشه کن [آنگاه] بگوی. خود را امر معروف کن. تا نپرسند مگوی، تا نخوانند مرو. جنگ دیگران مَخَر. بهرِ کس مپسند آنچه نپسندند [۲۶۷ ـ ب] مفروش آنچه نخرند. مزن بی گناه راکت بزنند، در گذار تا در گذارانند.

نیکی کن تا بَدَل یابی، نیک نامی را به جان جوی. خطا را صواب مدان، بلا را نتیجهٔ هوا دان. از گناه لاف مزن و گناه برخود مبند. چرب زبان باش درمدح گویی. از حسد دلرا مسوزان، در سخن گفتن جواب اندیش باش. آنچه نرود مران. آنچِه ننهاده‌ای برمدار، کارِ ناکرده به کرده مینگار. پرده پوش باش. دل را بازیچهٔ دیو مساز. از بلا عبرت گیر. نیکو خوی و کم آزار باش. نهانِ خویش به از آشکار دار. طعام و شراب به اندازه خور. سخن به اندازه گوی، به اندازهٔ طاقت و وُسع مردمی از هیچ کس دریغ مدار. کس را به سخن سخت رنجه مگردان. در آزمایش مکوش. خویشتن آزمای را مستای.

توفیق را از فضل خدای تعالی دان. بندهٔ حرص مباش خفتهٔ غفلت مشو.

باب سیّم

از برای جاه و مال مخاطره مکن، هر که به دین کار نکند سخنش مشنو. جمع مال را اقبال دان و خرج ناکردنش ادبار دان. نانِ همه کس مخور ولی نان به هر کس بده. از درویشی مترس، از خدای تعالی خور تا کم نیاید. دهنده خدای عزّوجلّ را دان.

دانشِ خود را برمشمر. بردادهٔ خدای عزّوجلّ از سپری شدن مترس. شکر خدای تعالی به عمل بگزار. [۲۶۸ ـ الف] تدبیر را به تقدیر حواله کن. مال را عاریت دان. ثنای خود تهمت پندار. جان را به امانت دان، عمر را عاریت خوان، تندرستی غنیمت شمر، اجل را در هیچ حال فراموش مکن. هزینه را نُزلِ خدای عزّوجلّ دان. چشم را در صورت آلهی دار.

سرمایه به سود بسیار مده، گِردِ سودی که آخر به زیان باشد مگرد. از آموختن میاسای. کار از خود چنان نمای که در نمانی. بزرگ سخن مگوی. عزّت و جاه از دانش طلب. نَفْس را از برای مال بی قدر مکن. نسیه را مال مشمر. بخشنده و بخشاینده خدای را دان. از لجاج و بی آزرمی حذر کن. هر گناهی کم از عفو انگار، عفو از هیچ سزاوار دریغ مدار. با استهند[ه] خموش کن. خود را اسیر شهوت مساز. از فرمان بردن هوا حذر کن. عافیت را به فرمان نفس از دست مده. سبکساری را در راستی ضعیف شمر. اگر صلح نه برمراد رود جنگ را باش، جنگی که در آن فریب بینی مکن. دوستی نمودن دشمن به دوستی مدان. برکردار دشمن دل مبند، دشمن را به هر حال خوار مدار، از هیچ دشمن اگر چه حقیر بود ایمن مباش، از دشمن خانگی بیش ترس. هرکه از تو بترسد ازو بترس. با دشمنِ دشمن[1] دوستی دار، با دوستان دوست میانه باش، از دشمن دوست غافل مباش. [۲۶۸ ـ ب]

---

۱ ــ اصل: با دشمنی دشمن.

جهان از عیب و هنر خالی نیست، عیب مجوی، چندان مستای مرد را که اگر خواهی بتوانی نکوهیدن. اگر چه زیان رسد قول را از راستی بازنگیر. به اندازۀ خود دستگیری دریغ مدار. بربی رحم رحمت مکن. از عاجز و نوکیسه درم وام مخواه. حرمت خاندان قدیم نگاه‌دار. در زاهدی که جاهل باشد اعتقاد مبند. با ناشناخته سفر مکن. اندکِ خود را بِه از بسیار دیگران دان. تا بتوانی نیاز خود برخلق عرضه مکن. امانت به گزاف مستان، ودیعت آشکارا باز دِه. به توانگری فخر مکن. بکوش تا فریبنده نباشی. امانت نگاه دار تا توانگر شوی. یقین بدان که آنچه از آن تست به کس ندهند. بودنی را بوده پندار. خصومت و تعصّب را نُحوست شمر.

باب چهارم

زبان را از خو کردن به دشنام صیانت کن. عاقبتِ مزاح کردن وخیم شمر. مردمان را در پسِ پشت همان گوی که در روی بتوانی گفت. کردار خویش را پیشِ گفتار دار. بیهوده گویی را سرِ آفت‌ها دان. منّت بدار و منّت منه، ناسپاس و بی منّت را به خود راه مده. نیازمند را برسَر مزن، اگر دربند خیر کسانی خویشتن را بندۀ ایشان دان. گمان مسلمانان را در حق خود خطا مکن، حاجت روایی را [۲۶۹ ـ الف] بزرگ کاری شناس. نیکوکاری خود را به منّت نهادن به زیان مبر. دوستان را بد میاموز. در بدی یاری مده، بترس از آن دوستی که با دشمن تو یابند. زشت نام را نزدیک خود راه مده. در جایگاه تهمت[1] مرو. به غمِ کسان شادی مکن.

باب پنجم

حقّ اهل بیت خود را بشناس و برایشان استخفاف مکن. بنده‌ای که فروخت خواهد نگاه مدار. کسی را که بی تو کارش برآید مترسان. عقوبت به

---

۱ ـ اصل: جایگاهی تهمت.

اندازهٔ گناه کن. خلق را به خود امیدوار گردان. برنیکی بهانه جوی. ناپذیرندهٔ پند را پند مده. در جایی که باشی خدای باتست. گستاخ مباش برسلطان. ناصر و مُعین در کلّ احوال خدای عزّوجلّ را شناس. آنگاه ترس که ایمن باشی. در توانایی کینه مکش. از زبانیه و خصمی او بترس. ضعیف‌ترین حیلتی را قوی‌ترین قوّت دان. از مردم ناراست پهلوتهی کن. خویش درویش را خوش دار. مردم سبکسار را به هیچ کس مدار. هرعلم که ستوده نیست مخوان. غم با کسی خور که غم از تو تواند بُرد. دِر مهمّات ضعیف رأی وخسته‌دل مباش. عورتان را با مردان به هیچ جای استوار مدار. عهد را در حالِ سخط [۲۶۹ ـ ب] و رضا نیکودار. عیال هوا و آرزو مباش. دل را به دین دانا کن، تن را به طاعت ناشکیبا کن. چون جاه و مال یابی از خویشتن باز مباش چون با اهل دنیا نشینی دین را فراموش مکن، عزّت و حشمت در عدل و انصاف دان. مال به ناحق و به ناجایگاه صرف مکن. ازعادتِ فرومایگان بپرهیز. به وقت توانگری بزرگ همّت باش. درویش خویش خوار مکن. در سختی ها صبر پیشه کن. وقت را هیچ بدل مشناس.

باب ششم

به رضای خلق زندگانی خوش گردان. سخاوت به راستْ کردن وعده دان. در سفر خوی خوشتر ازآن دار که در حَضَر داری. دیانت به هنگام خویش قوی دست گردان. تن را در دریای آرزوها غرق مکن. بدکن به آنکه قدر نیکی نداند. یافتن مهتری[۱] در کوشش بسیار مدان. دلیل راه راست علم را شناس. دوستی دلها از خاموشی و کم آزاری دان. دشمنان را... نمای[۲]. سفها را مردم مخوان. با جنگ خویشان مدارا کن. به چشم حقارت در هیچکس منگر. نان به سفله و بد دین مده. به بخل و فساد فخر مکن. مگو آنچه نتوانی شنید، تا عذرت نباید خواست. تا نیک نیندیشی مگوی. [۲۷۰ ـ الف] سود دو جهان در

۱ ـ اصل: یافتنی مهتری.
۲ ـ در متن جای نقطه ها سفید است.

صحبتِ دانا شناس. خوی نیک را برای مردم اهل دار. پیغامبران را زنده شُمر. لذّت عمر در صحبتِ نیکان دان. مرگ را جدایی مطلق شمر. در حوادث به جز خدای تعالی پناه مگیر. میانِ خود با خدای تعالی راست دار تا با خلق بتوانی داشت. رشتهٔ امید هرگز مگسل، رحمت خدای عزّوجل روی به تو دارد ازو مگریز بدانجا که آمده‌ای اگر خواهی و اگر نه باز گردی. مشورت همیشه به کار دار. خواسته فدای تن کن. توانگری مطلق که از درویشی ایمن باشد خرسندی را دان.

باب هفتم

برگدشته و شکسته و ریخته افسوس مخور. تمامِ زیرکی را عاقبت‌شناسی نام نِه. عمر در نادانی به آخر مرسان. محال را به هیچ تأویل باور مکن. با هر کس به آشتی باش. در حال هزینه از درآمد بیندیش. در لافگاه منشین. از مال دزدیده مستان. مردمِ بی رحم را از اهل دوستی مشمر. از آشنایی که معیوب باشد کرانه کن. به جای نامردم رنج مبر. با مردم فرومایه منشین. از غمّاز چشم وفا مدار. هر که از ملامت نترسد ازو بگریز. با کودکان بازی مکن. برپیرزنان استوار مباش[1]، ایشان را در خانه راه مده. مخنثان را [۲۷۰ ـ ب] در خانه مگدار. بیمارِ نادان را دارو مکن. جوان مست را پند مده، در پند دادن نادان روزگار مبر. شغل اگر چه خُرد بود به ناآزموده مده. حاجت از حق‌شناس خواه، دوستان را از عیبِ شان آگاه کن. از دوست به یک خطا و جفا مگیر، دوست را به وقت دولت یاد دار. نادان را آب دان و برو تکیه مکن که غرق شوی. به هیچ بدی همداستان[2] مباش. راز خود را از دشمن و دوست پنهان دار، رازداران را به وقت خشم آزمای. چون نزدیک سلطان درآیی چشم را صیانت کن.

مردم را به معاملت بیازمای، پس دوستی کن، دوست هم حال و

---

۱ ــ اصل: باش. ۲ ــ اصل: به هیچ بدِ همداستان.

هم جنس خودجوی. بیم را تلختر از مرگ دان. ایمنی را خوشترین زندگانی شمر. حقیقت زندگانی تندرستی را دان، بهتر از زندگانی نیک نامی را شناس. به ظاهر هیچکس فریفته مشو. بارِ خود را تا تُوانی بردیگران میفکن و بار دیگران بکش. کس را به خصومت و جنگ وعده مکن. مرگ و زندگانی بی منفعت یکی شناس. از آسمان بزرگتر سخن را دان، بدترین عیبی [1] بسیار گفتن را شناس، انکار را سرمایهٔ حیلت ها دان.

هر چه شرف علم بدان پیوسته نیست آنرا هیچ نام منه، معلّمِ برحقیقت جز خدای تعالی مدان، شناخت خدای تعالی هم بدو دان. شریعت را [۲۷۱ــ الف] تن انگار طریقت را دل شمر، حقیقت را جان شناس. بزرگان را به یکبارگی به خود نزدیک مدار. بر چیز کسان سخت مهربان مباش، به مالِ دیگران بخیلی مکن. کسان را از خود ایمن دار. مزدور را به چرب زفانی مفریب. به بسیاری خواسته سرافرازی مکن. از سلطان برحذر باش، اندک نوازش ازو بسیار دان، با خداوندان دولت مُکاوحت مکن که کم زیی. برهیچ آفریده افسوس مکن. در احترام پیرانِ دانا مبالغت نمای.

ناخوانده مهمان مرو، طمع بُبُر و خوش بزی. به زیارت نیکان، مرده و زنده، برو. سببِ آنکه نیک نامی بدان را طعنه مزن. از دوست و دشمن نصیحت باز مدار. سنّتِ بد مَنِه که روز قیامت در دعای بدخلق بمانی. سخن بد را گوش مدار. هر که به سال از تو بیش باشد او را بزرگ دار. علم اگر چه دور باشد بطلب. روزگار گدشته را امامِ خود ساز. سلامت در نگاه داشتِ زُبان دان. برقول هر کس اعتماد مکن. سخن نیکو از همه کس یاد گیر. آن جهان را از جهتِ این جهان مفروش. بندگان خدای تعالی را آن خواه که خود را خواهی. کارِ ناکرده به کرده مینگار. از دوست حسود بُپرهیز. [هر] کس را کار در خوردِ او فرمای.

---

۱ ــ اصل: عیبِ.

باب هشتم [۲۷۱ ـ ب]

معیوب را شوم دان. امیرِ بی غرض را معیّن کن. حزم را کاربند؛ جهانرا به عدل نگاه‌دار. مُلک به وزیر خدای ترس مضبوط دار. دشمن را به مشورت برانداز. دوست را به تواضع بنده کن. راهِ یافت مقصود جز صبر را مشناس. لشکر بی نصیحت را لشکر مدان. دلیر بی سلاح را نادان شمر. آبادانی ملک خواهی برخلق ببخشای، افزونی ملک خواهی خشنودی خالق و خلق طلب. کار بزرگ را به مرد خُردخُرد دان، شغل خُرد را به مرد بزرگ بزرگ دان. نیکویی جز به جای سزاوار مکن. دشمنی فساد را فریضه دان. سبکساری خری و بی خردی و دیوانگی خوان. در حوادث مُعینی به از صبر مدان. حسد و بُخل و خشم را زهرِ جان و جاه و مال شمر، ور امیری غفلت را امیر مکن. برهمتا حسد مبر. حقیر و فرومایه را به خود راه مده.

بلای ناگهان جهان پرستی را دان. با سلطان قاهِر مَشتِه. صحبت با خردمندان دار. ندیم جهان دیده گزین. در جهانگیری سلاح از سخاوت و مدارا ساز. عالم را آبادان به بذل و عدل دان. وفا از مردم اصیل جوی که اصل خطا نکند. دلرا پاک دار تا به مراد رسی. امام گزیده گیر. نامِ نااهل مبر، بی باک را بی سلامت شمر. برخود ثنا مگوی و به ثنای تو که دیگران گویند فخر مکن. نفاق را [۲۷۲ ـ الف] بی علمی دان. اگر مجال بُوَد که قضا بگردد به تدبیرِ عاقلان دان. راه تدبیر خلاف راه تقدیر شناس. به عیب خویش بینا باش. خود را به طمع مشهور مکن. راحت از رنج طلب، رنج را نتیجهٔ آسایش دان. شادی در کوشش دان. تُوانگری به دام خرسندی گیر.

باب نهم

خواستهٔ خلق را برخود شوم دان. رِضا دادن به فساد سرِ معاصی دان. هُنر به خواری به دست آر تا عزیز شوی. بلا به صدقه دفع کن. حرمت را بهتر از مال نگه‌دار. ملک را تبع حرمت دان، مردم متکبّر را دیو شمر. حق ناشناس را بدتر از ستور دان. نصیحت به فضولیان مَبر. از صحبت ناجنس بپرهیز. پندِ

دوست دانا قبول کن. از زمانه عبرت گیر. مشورت با دشمن کن امّا هر چه او گوید مشنو. آتشِ هوا را بکش. به سخن تلخ دشمن از جای مرو. عادتِ نیکوی مگردان. از خصم سپر میفکن. در جنگ بلند آواز باش. خود را از معتمدان مدان تا همه کس برتو اعتماد کنند. سخن را عزیز دار. گردش ایّام را ثباتی مدان. تدبیر هوا را خطری منه. اگر خواهی که بی نوا نگردی لجاج مکن. اگر همه خلق دشمن خود خواهی متکبّر باش. نیکویی حق تعالی با همه کس بگوی و نیک [۲۷۲ ـ ب] و بدِ خود را پنهان دار، از چشم بد بترس. خدای تعالی را به تواضع پیش رو.

معیشت تنگ را به توکّل دفع کن. دین را به علم نگاه دار، اگر علم خواهی با تنهایی بساز. فراخ دلی خواهی تن آسانی را بگدار، کم خصمی خواهی به خود مشغول باش، خلق را دوست خواهی مال را دشمن گیر، خود را آسوده خواهی بَد مکن. شرّ نخواهی بدی بگدار، جنگ نخواهی تحمل کن.

دعا را بهتر از سپاه دان، امید را بهتر از گنج دان. در آن کوش که به مرگ شوی. هر چه دونِ خدای است همه را باطل دان. بلا از دوست عطاست پس از عطا نالیدن خطاست.

آلهی، پنداشتم که ترا بشناختم، اکنون آن پنداشت به آب و خاک انداختم.

ملکا، اگر دوستم عتاب از میان بردار و اگر مهمانم مهمان را نیکو دار.

اگر به دعا فرمانست، قلمِ رفته را چه درمان است؟

جوینده گوینده است و یابنده خاموش. هر چه به زبان آمد به زیان آمد.

فریاد از معرفت رسمی و عبادتِ عاریتی و از حکمت تجربتی و از حقیقت حکایتی.

نَفْس بُت است و قبولِ خلق زنّار، جملهٔ حقیقت بگفتم یکبار.

اگر حقیقت خواهی اتبّاع، اگر طریقت خواهی انقطاع، باقی همه

صداع.

آلهی، گفتی مکن و برآن داشتی، فرمودی بکن و نگذاشتی.

آلهی، این چه فضل است که با دوستان خود کردی! هرکه ایشان را شناخت ترا یافت هر که ترا یافت ایشان را شناخت!

توحید آنست که او را یگانه دانی و یگانه خوانی.

آلهی، حاضری چه جویم، ناظری چه گویم؟

وَصلَّی اللّهُ عَلیٰ خَیْرِ خَلْقِهِ مُحمّدٍ وآلِهِ اجمعین

تمّت الکلمات بِعَونِ مَصَنّف الحسنات و منزل المبرّات. [۲۷۳ ــ الف]

۱۳

پردهٔ حجاب حقیقت ایمان

رسالهٔ پرده حجاب حقیقت ایمان[1]

بسم الله الرّحمن الرّحیم

اَلْحَمْدُلِلّهِ رَبِّ العالَمینَ وَالصَّلوٰةُ عَلیٰ خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وآلِهِ اجمعین.

امّا بعد[2] این مختصریست از مقولات قُدوَة المحقِّقین، زُبْدَةُ العارفین، مقبول حضرت باری، خواجه عبدالله انصاری، رَحْمَةُ الله عَلَیْه.

بدانکه خدای تعالی این جهان را محلّ اسرار گردانیده و ودیعتِ هر سرّی به مکنونات رسانیده، پس از آن پرده‌های[3] حجاب انگیخته و پرده‌ها آویخت، بعضی از موالید بر عناصر بعضی از اعراض متعرض به جواهر، تا به ریاضت معلوم شود که طفل طبیعت کیست و پیر طریقت کیست[4] و اهل شریعت کیست، و پیر نادیده کیست و طفل کاردیده کیست؟ پس در باطن آدمی چراغ معرفت برافروخت و علوم سرایر و ضمایر کیفیّات درآموخت. آنها که ارباب هدایت بودند هرچه پیش می‌آمد می‌دیدند و هر حجاب که در راه می‌افتاد می‌بریدند؛ لاجرم چون هوا را[5] به ریاضت دور کردند[6] و نفس را به

---

۱ ــ ش: کتاب پره حجاب با خطی غیر از خط متن. ۲ ــ ب: «امّابعد» ندارد. ۳ ــ ب: پردها حجاب انگیخته. ۴ ــ ب: چیست. ۵ ــ ب: «را» ندارد. ۶ ــ ۶ ــ ب: ندارد.

مجاهده مقهور کردند[6] درون پرده‌ها هر چه خواستند بیافتند.

امّا آنها که از اهل ضلالت بودند نبودند امّا نمودند. برنقش گرمابه عشق باختند و برسر شادروان کمند انداختند. چون درنگری نه از طریقت اثری و نه از حقیقت خبری، و نه از فعل جفا نَدَمی و نه در راهِ وفا قَدمی. هریک به غلبه‌ای مغلوب شده، به وجود خود از دین حق محجوب شده، نَعُوذُ بالله مِنْ سَخَطِ الله!

آلهی، عبدالله را از سه آفت نگاه‌دار: از وساوس[1] شیطانی و از مکاید نفسانی و از غرور نادانی.

آلهی، دلی ده که در کارِ توجان بازیم، جانی ده که کار آن جهان سازیم، تقوی ده که دنیا را به سر بریم، روحی ده که از دین برخوریم، یقینی ده که دَرِ آز برما باز نشود، قناعتی[2] ده تا صعوهٔ حرص ما[3] باز نشود، دانایی[4] ده که از راه نیفتیم بینایی ده تا در چاه نیفتیم. دست گیر که دست‌آویز نداریم، بپذیر[5] که پای گریز نداریم. درگذار[6] که بد کرده‌ایم آزرم دار که آزرده‌ایم. طاعت مجوی که آب آن نداریم، از هیبت مگوی[7] که تاب آن نداریم. توفیقی ده تا در دین استوار شویم، عقبی[8] ده تا[9] از دنیا بیزار شویم. نگاه دار تا پریشان نشویم، به راه دار تا سرگردان نشویم. بیاموز تا شریعت بدانیم، برافروز تا درتاریکی نمانیم. بنمای تا در روی کس ننگریم، بگشای دری که در نگذریم. توساز که دیگران ندانند تو بنواز که دیگران نتوانند.

همه را از خود رهایی ده، همه را به خود آشنایی ده، همه را از مکر شیطان نگاه‌دار، همه را از فتنهٔ نفس آگاه دار.

آلهی، بساز کارِ من، منگر به کردارِ من. دلی ده که طاعت افزون کند طاعتی ده که به بهشت راه‌نمون کند. علمی دِه که درو آتش هوا نبود، عملی[10]

۱ــ ب: وسواس ۲ــ ب: وقناعتی. ۳ــ ب: برما. ٤ــ ب: ودانایی.
۵ــ ب: ببذیر. ٦ــ ب: در گدار. ۷ــ ب: مگو.
۸ــ ب: وعقبی. ۹ــ ش: که. ۱۰ــ ب: وعملی.

ده که درو آب ریا نبود. دیده‌ای[۱] ده که عزّ ربوبیّت تو بیند، دلی ده که ذلّ عبودیّت تو بیند. نفسی[۲] ده که حلقهٔ بندگی تو در گوش کند، جانی[۳] ده که زهر حکمت تو بطبع نوش کند. تو ساز که ازین معلولان[۴] شفا نیاید، تو گشادی ده که ازین ملولان کاری نگشاید. با صلاح آر که[۵] نیک بی سامانیم، جمع دار که بس پریشانیم.

آلهی، ظاهری داریم شوریده باطنی داریم در خواب، سینه‌ای داریم برآتش، دیده‌ای داریم پر آب، گاه در آتش سینه می‌سوزیم، گاه در آب چشم غرقاب وَ اِلَیْکَ المَرْجَعُ وَالْمآب.

حقّ تعالی دنیا را بیافرید و برقومی بیاراست و گفت این جایِ بلاست و آخرت را بیافرید[۶] و گفت این نشانِ عطاست و خود را برقومی بیاراست و گفت ای جوانمردان دو گیتی آنِ ماست. یکی را همّت بهشت و یکی را دوست، فدای اویم که همّتش همه اوست. هر کرا مرغ او در جان بیارامید، هر چه جز مهر او بود ازیشان برمید. طالب دنیا رنجور و طالب عقبیٰ مزدور و طالب مولی مسرور.

گُلِ بهشت در پای عارفان خارست، جویندهٔ مولیٰ را با بهشت چه کارست؟ اگر دستِ همّت عارف به حور[۷] بهشت باز آید طهارتِ معرفتِ او شکسته شود و اگر درویش از الله جز الله خواهد دَرِ اجابت بروی بسته شود.

بهشت اگرچه عزیزست[۸] از کم یافتن است، بهشت خواستن آبروی کاستن است.

نظم[۹]

اگر چه مشک اذفرخوش نسیم است	دمِ جان بخش چون[۱۰] بویت ندارد
مقامی سخت دلخواه است فردوس	ولیکن رونق کویت ندارد

۱ــ ب: و دیده. ۲ــ ب: و نفسی. ۳ــ ب: و جانی. ٤ــ ب: معلولات.

۵ــ ب: «که» ندارد. ٦ــ ب: بیافرید و گفت ای جوانمردان

۷ــ ب: حوران. ۸ــ ب: عزیزیست. ۹ــ ب: شعر. ۱۰ــ ب: جز.

ای عزیز، بهشت و دوزخ بهانه است، مقصود خداوند خانه است.

ای بهشت سر تو ندارم مرا دردِسر مده، ای دوزخ تن تو ندارم از خودم خبر مده[1].

آلهی، اگر[2] بهشت چون چشم و چراغ است، بی دیدار تو درد و داغ است. دوزخ بیگانه را[3] بنه گاه است[4] و آشنا را گذرگاه است، بهشت مزدور را بنه گاه است و عارفانرا نظرگاه.

آلهی، اگر مرا در دوزخ کنی، دعوی دار نیستم و اگر در بهشت کنی بی جمالِ تو خریدار نیستم.

آلهی، من به حور و قصور کی نازم، اگر نفسی با تو پردازم از آن هزار بهشت برسازم.

آلهی، اگر عبدالله را بخواهی سوخت دوزخی دیگر باید آلایش او را، و اگر بخواهی نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را.

از عارفان در جهان نشان نیست و آن زبان که از عارفان نشان دهد در هیچ دهان نیست. چون نشان دهی از چیزی که در جهان نیست؟

حالت بهانه است و مقالت لفسانه است، مرد آنست که از هر دو برکرانه است.

هر کس که ازین باب سخنی گوید به اسناد و روایت نه از یافت و ولایت گفتار برو حجّت است و شنیده جنایت، این را نه اثبات به کار است نه اسناد[5]، گوینده‌ٔ این نه آدم است و نه آدمی زاد. این سخن[6] نه آنست[7] که قلم برتافت و نه قاصد بدین شتافت. صحیفه‌ٔ آن سرِّ تست و اسناد آن یافت[8].

یکبار درین دریا غوّاصی کن که از دو یکی بباشد: یا جوهری که بدان توانگر شوی، یا غرقه شوی و نهان در جوهر شوی.

---

۱ ــ ش، ب: از خود خبرم نده. ۲ ــ ب: + چه. ۳ ــ ش و ب: دوزخ را بیگانه.

۴ ــ ب: و عارفانرا نظرگاه. به این ترتیب «و آشنا را گذرگاه، بهشت مزدور را بنه‌گاه است» را ندارد.

۵ ــ ش و ب: استاد. ۶ ــ ب: سخون. ۷ ــ ش و ب: ندانست.

۸ ــ ش: و استاد آن. ب: و اسناد یافت.

بهار سه است: بهاریست در وقت تندرستی و جوانی و بهاریست نعیم و ملک جاودانی و بهاریست نهانی؛ اگر داری دانی.

آنکه به جان زنده است از زندگانی محروم است، آنکه جان بدو زنده است او حیّ قیّوم است.

توحید آن نیست که او را یگانه خوانی، توحید آنست که او را یگانه دانی. توحید آن نیست که او را برسر زبان داری، توحید آنست که در میان جان داری. توحید نه همه آنست که یکبار گوئی ویگانه باشی، توحید حقیقی آنست که از غیر او بیگانه باشی.

اگر عزم این کار داری خیز و قصدِ راه کن، نه زاد برگیر و نه همراه را آگاه کن.

اگر تو خود را بشناختی از شادی و نشاط[۱] بگداختی، اگر[۲] صحبت خود دریافتی از دو عالَم بپرداختی.

یکی تشنهٔ آب، آب می‌جوید، ویکی در آب قصّهٔ آب می‌گوید، اگر این تشنه در دریای[۳] باز کند زندگانی به دریا دهد و اگر آن تشنه فرا آب رسد زندگانی فرا آب دهد و این هر دو در طلب زندگانی هلاک، این سخن[۴] را نداند مگر صاحبِ دل پاک.

آلهی، زبانم در سرِ ذکر شد، ذکر در سر مذکور، دل در سر مهر شد، مهر در سر نور[۵]، جان در سر عیان شد عیان از بیان دور[۵].

پیداست که نازیدن مزدور به چیست و نازیدن عارف به کیست، از صوفی چه گویم که نه از آدم‌زادست و نه آدمیست. مزدور به بهشت می‌نازد و عارف به دوست، از صوفی چه گویم که صوفی خود اوست.

حلاّج از حقیقت می‌گفت شریعت بگداشت و زندگانی از راه

۱ــ ب: از شادی وی نشاط. ۲ــ ب: و اگر. ۳ــ ب: دریایی. ظ: دهان باز کند.

۴ــ ب: سخون. ۵ــ ب: +شد.

۵ــ طبقات الصوفیه: زبان در سر ذکر شد و ذکر در سر مذکور. و دل در سر مهر شد و مهر در سر نور... و عیان از بیان دور.

برداشت.

دانی که محقّق حقّ را کی یکتا شود آنگاه که سه چیز درو پیدا شود، بهرهٔ حقّ از بهرهٔ آدم جدا شود و آب و خاک به آدم و حوّا شود و نورِ غیب با خدای یکتا شود.

از خود برون[۱] آی چون مار از پوست که محقّق بهانه است حقیقت خود همه اوست، به ترکِ خود بگو که نسبت به حقّ نیکوست، از انکار منکران چه آید آنرا که آب روشن در جوست!

نَفْس بت است و قبولِ خلق زنّار، همه کنه حقیقت بگفتم[۲] به یکبار.

تا[۳] دوگانگی برجاست نسبت به آدم و حوّاست، چون دو گانگی برخاست[۴] آن یگانه خداست، چون سیل ربوبیّت در رسید گرد بشریّت برخاست[۴].

او محجوب نیست امّا نه هر دیده را عیانست، این قدر به حرمت بنیوش که نه وقت بیانست؛ در ورق صوفی سخن از دل نیست از جان است، از جان هم نیست بهانه زبانَست.

اگر طاقت نیوشیدن[۵] داری می‌نیوش و اگر نه به کار مشتاب و خاموش.

این علمْ[۶] سرّاست و این قوم صاحب اسرار، پاسبان را با راز ملوک چه کار؟

روزگاری او را می‌جستم، خود را می‌یافتم، اکنون خود را می‌جویم او را می‌یابم.

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست[۷]
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

۱ــ ب: بیرون. ۲ــ ب: بگفتیم. ۳ــ ب: یا. ٤ــ ب. برخواست. ۵ــ ب: بنوشیدن.
۶ــ ش و ب: این عالم، متن براساس طبقات الصوفیه تصحیح شد: این علم سر الله است و این قوم صاحب اسرار پاسوان را با راز ملوک چه کار؟ طبقات ۳۳۵.
۷ــ ب: اندر دل و بوست.

اجزای وجودم همگی دوست گرفت

نامیست ز من برمن و[1] باقی همه اوست

عشق چیست؟ شادی رفته و غمِ آمده، [2] عاشق کیست؟ دمی فرو شده، جانی برآمده، دیدهٔ آنکه به دوست آمده[2]، نزدیک کس نیامده، هر[3] که درین راه قدم نهاد واپس نیامده.

از دوست نشان و از عارف جان، آری دوست نیست به جانی گران.

آلهی، آنچه برسرِ ما آمد بر سرِ کس نیاید[4]، دیده‌ای که به نظّارهٔ تو آید هرگز باز پس نیاید[4] اصل وصالِ دل است، باقی زحمتِ آب و گِل است.

میانِ گوش و علمِ توحید راه تنگ است[5]، و از همرهی آب و گل زبان را ننگ است، ومیان سخن[6] ومیان یافت دایم[7] جنگ است، کلید به دست عارف و به دستِ مدّعی رنگ است[8]، از خویش رفته را دامنِ فضل در چنگ است.

صوفی را دی[9] و فردا محال است، دی و فردا برصوفی وبال است.

دل رفته و دوست یافته[10] پادشاهیست، بی دل و دوست زیستن گمراهی است.

آلهی، نظر خود برما مدام کن و ما را برداشتهٔ خود نام کن.

آلهی، اگر از نعمت گویم حزر کردن است و اگر نگویم طوق آن در[11] گردن است.

آلهی، می‌دانی که ناتوانم پس از بلا برهانم.

آلهی، نیستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت است.

آلهی، قصّه ای بدین درازی، من دریافتم به بازی بازی.

آلهی، تادی[12] بشناختم از غم فردا بگداختم.

آلهی، برآن روز می‌خندم که یافته می‌جستم، دست و دل خویش از

---

۱ ــ ب: «و» ندارد. ۲ ــ ۲ ــ ش: ندارد. ۳ ــ ب: و هر. ۴ ــ ۴ ــ ب: ندارد.
۵ ــ توحید را ننگ است. ۶ ــ ب: سخون. ۷ ــ ب: «دایم» ندارد. ۸ ــ ب: زنگ است. ۹ ــ ب: دین. ۱۰ ــ ب: یافت. ۱۱ ــ ب: «در» ندارد.
۱۲ ــ ب: دین.

دانش بشستم، به نابینائی می[۱] نگریستم، به مردگی می‌زیستم

آلهی، نادیده و ناجسته حاصل، ای جان و دل را[۲] زندگانی و سنزل، از پیش خطر و از پس نیست راهی، بپذیر[۳] که جز دوستی تویم نیست گناهی.

آلهی، می‌لرزم از بیم آنکه نیرزم.

آلهی، اکنون چون[۴] برمن است تاوان، تو آفتاب صدق و صفت برمن تابان که به شر[ک] از شرک رستن نتوان و به نجاست نجاست شستن نتوان.[۵]

آلهی، نه ظالمی که گویم زنهار و نه مرا برتو حقّی که گویم بیار، همچنین می‌دار، ای کریم و ای ستّار.

آلهی، تو غیب بودی و من عیب بودم، تو از غیب جدا شدی و من از عیب جدا شدم.

آلهی، من پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پنداشت و شناخت را به آب انداختم.

آلهی، در ملکوت تو کمتر از مویم، این بیهوده تا کی گویم؟!

آلهی، نه نیستم نه[۶] هستم، نه بریدم نه پیوستم، نه به خود میان بستم، لطیفه‌ای بود از آن مستم[۷]، کنون زیر سنگ است دستم؛ از صولتِ عیان بود آنچه حلاج را برسر زبان بود.

آلهی، همه یادها بی یادِ تو غرورست و همه غمها با یادِ تو سرورست.

آلهی، بنیاد توحید ما خراب مکن و باغ امیدهای ما بی آب مکن.

بدانکه ایمان برسه وجه است: بیم[۸] و امید و مهر. بیم چنان[۹] می‌باید که ترا از معصیّت باز دارد، و امید چنان می‌باید که ترا برطاعت دارد، و مهر چنان می‌باید که در دلِ تو تخمِ خدمت[۱۰] کارد.

۱ــ ب: «می» ندارد. ۲ــ ش: «را» ندارد. ۳ــ ب: ببذیر. ٤ــ ب: چون اکنون.

۵ ــ این بند در طبقات چنین است: الهی، اکنون که من برمن تاوان، تو آفتاب صفوت برمن تاوان، به شرک از شرک.... طبقات الصوفیه، ۱۷٦.

٦ ــ ب: و نه. ۷ــ ش: مشتم. ب: هستم. ۸ــ ب: وجه بیم است و. ۹ــ ب: جان.

۱۰ــ ب: اطاعت و خدمت.

سالک[۱] این راه را چهار چیز باید، تا سلوک این طریق را شاید:

اوّل علم، دوم ورع، سیّم[۲] یادِ حضرت، چهارم وجد. آنکه با علم نَبْوَد جهل او[۳] زهر بُوَد، و آنکه با ورع نبود آخر او بزه و وبال بُوَد، و آنکه با یاد او نبود دیو قرینِ او بود، و[۴] آنکه با وجد نبود زندگانی او زندان بود[۴].

آنکه[۵] با علم بود درخت او پربار بود، و آنکه با ورع بود دین او در حصار بود، و آنکه با یاد حضرت[۶] بود، دل او بیدار بود، و آنکه با وجد بود همه نَفَسِ او بهار بود. پس اوّل علم، پس از آن ورع، پس ذکر، پس[۷] وجد.

علم را استاد باید، ورع را بیم باید، یاد را خلوت باید، وجد[۸] را انقطاع باید. مردِ بی علم راه باز پس می‌رود، بی ورع از مایهٔ خویش می‌خورد، بی یاد او به راهِ دشمن می‌رود بی وجد بی زندگانی می‌زید.

علم پروردن نفس است، ورع[۹] گوشیدن دین است، یاد زدودن دل است، وجد افروختن جان است.

سرِ همه علم‌ها آنست که شریعت تو آبادان بود و یادِ او بردل و زبان بود و مهر و مؤانست و صحبت تو با درویشان بود.

سرِ همه ورع آنست که همه آفریده ازو ایمن بُوَد و شورندهٔ وقت به او دشمن بُوَد و تعلّق به او بدتر از زهر خوردن بُوَد.

سرِ همه یادها آنست که سَبَق مولیٰ در یاد بُوَد، و جانِ او به یاد مولیٰ شاد بُوَد، دیگر یادها با یادِ او باد بُوَد.

سرِ همه وجدها آنست که سه چیز بود او را: شادی نمانَد جز یکی و مراد نمانَد جز یکی و هیچ نمانَد مگر یکی. آنجا که[۱۰] راه تفرقه ببندد، در جانِ او شادی بخندد و در نظرِ دوست پیوندد.

هیزم توئی و مهرش آتش، آتش در هیزم زن و بنشین خوش.

۱ــ ب: وسالک.　۲ــ ب: سیوم.　۳ــ ب: او را.　۴ــ۴ــ ب: ندارد.

۵ــ ب: و آنکه.　۶ــ ب: آنحضرت.　۷ــ ب: پس از آن.　۸ــ ب: و وجد.

۹ــ ب: وعلم پروردن نفس و ورع.　۱۰ــ ب: و آنجا که.

گریستن[۱] دارم در سر دراز، ندانم از حسرت گریم یا از آز؟! سرشک خود را مایه ساز، تا بنوازد ترا آن بی نیاز.

چشم به خود مدار که هر آفت که به مردم رسد همه از چشم خود رسد زیرا که چشمِ بد را دواست و چشم خود را دوا نیست؛ آدم را چشمِ بَدْ رسید[۲] به توبه شفا یافت و ابلیس را چشم خود رسید ملعون ابد گشت.

اگر روزی صد بار خاک شوی به که در پسندِ خود هلاک شوی.

رباعی

اندر ره حق تصرّف آغاز مکن	چشم خود را به عیب کس باز مکن
سرِّ همه بندگان خدا می‌داند	در خود نگر و فضولی آغاز مکن

آلهی، چون به تو نگریم شاهیم[۳] تاج برسر و چون به خود نگریم خاکیم و از خاک بدتر.

آلهی، برتارک ما خاک خجالت نثار مکن و ما را به بلای خود[۴] گرفتار مکن.

آلهی، صبر از من رمید و طاقت شد سست[۵]، تخمِ آرام کشتم بیقراری رُست.

آلهی، بدین شادم که نه به خود به تو افتادم:

آلهی، از کشتهٔ تو خون نیاید و از سوختهٔ تو دود، کشتهٔ تو به کشتن شاد و سوختهٔ تو[۶] به سوختن خشنود.

چون حسین منصور حلاّج را به زندان بردند، هیجده[۷] روز در زندان بماند، شبلی قدّس سرّه نزد او رفت و گفت: محبّت چیست؟ گفت: فردا بیا تا بگویم. روز دیگر[۸] حسین را به پای دار بردند، شبلی آمد گفت: جواب مسئلهٔ ما بگوی، گفت: اَوَّلُها حَبْلٌ و آخِرها قَتْلٌ.

۱ــ در موارد دیگر: گریستنی دارم، و معمولاً در نسخه م چنانکه توضیح داده‌ایم در بسیاری از موارد (ی و کسره) به جای یکدیگر نوشته می‌شود، در این مورد نسخه کسرهٔ بدل از ی را ندارد.

۲ــ ب: رسیده. ۳ــ ب: شایم. ٤ــ ب: به بادی خود. ۵ــ ش و ب: شدست.

٦ــ ب: و سوخته به تو. ۷ــ ب: هزده. ۸ــ ب: روزی دیگر.

اصلِ توحید از عقول بیرون است، عین توحید از توهّم مصون[۱] است؛ دانم که هست امّا ندانم که چونست! از حقّ عبدالله را الهام است که او منزّه از ادراک و اوهام است.

در آن محلّت[۲] که سنّت پای گیرد بدعت زهره ندارد که جای گیرد.

سنّی باش که با ایمان در خاک شوی، راه مبتدعان مرو که زود هلاک شوی.

مشبّهه مرده است و معطّله مردار، با مرده و مردار صحبت مدار.

هرگز تشبیه به[۳] وحدانیّت نپیوندد و صورت خالق به خلق صورت نبندد.

خدایرا به هر چه بشناسی بیش از آنست، او به صنع خویش در عیانست، به قدرت خویش نهانست، ذکرِ او برزبان است، مهرِ او زندگانی جانست، او بهتر از دو جهانست، خدمت او به هزار جان رایگانست؛ نه او را نسبتی که گوئی از آنست نه غایتی که گوئی با آنست، نه مِثلی که گوئی همچنانست، نه علّتی که گوئی از بهرِ آنست.

آلهی، دانی که بی تو هیچ کسم، دستم گیر که در تو رسم. به ظاهر قبول دارم به باطن تسلیم، نه از خصم باک دارم، نه از دشمن بیم.

نه برصاحب شریعت ردّ، نه عیب برتنزیل، نه کُنجِ تشبیه نه جای[۴] تأویل؛ اگر دل گوید چرا؟ گویم امر را سرافکنده‌ام، و اگر خِرَد گوید چرا؟ جواب دهم که من بنده‌ام.

آلهی، ندانم که در جانی یا جانرا جانی، نه اینی[۵] نه آنی، ای جان را زندگانی، حاجتِ ما[۶] عفوست و مهربانی[۷]، آلهی، می‌بینی و می‌دانی و برآوردن می‌توانی[۷]!

آلهی، عمر برباد کردم و برتنِ خود بیداد کردم، گفتی و فرمان نکردم،

۱ــ ش: توحید هم از تو مصون است. ب: توحید از تو مصون است؛ تصحیح قیاسی است.
۲ــ ب: مهلت. ۳ــ ب: یا. ۴ــ ب: جایی.
۵ــ ب: نه اینجا. ۶ــ ب: با. ۷ــ۷ــ ب: ندارد.

درماندم و درمان نکردم، با تو چنین عهد و پیمان نکردم.

آلهی، با غم و حسرتم، با جرم و بی توبتم[۱]، در زندانِ محنتم، بستهٔ مشیّتم[۲].

ای موصوف به کرم و جود، ای انس و جنّ را خالق و معبود، ای آنکه گردن گردون گردان در ربقهٔ[۳] تسخیر[۴] تست و برعظام[۵] رمیم لجام تقدیر تست، دوزخ زندان تست، فردوس بوستان تست، قیامت[۶] میزان تست؛ سرگشتهٔ قضای تو جبّاران، شکستهٔ عزّت کبریایِ تو قهّاران.

راه نیست به طریقت مگر به شریعت، و به نصیحت مگر به خدمت، و به مشاهدت مگر به مجاهدت، و به مصطفی مگر به سنّت[۷]، و به خدای تعالی مگر به متابعت؛ اگر ازین کار چیزی بمانده با اهل تصوّف است[۸]، چه جای تصرّف است[۸]؟

اگر شریعت خواهی اتباع و اگر طریقت خواهی انتفاع و اگر حقیقت خواهی انقطاع.

عبدالله گردی بود بیابانی، طالب آب زندگانی رسید به شیخ ابوالحسن خرقانی آنجا یافت آب زندگانی، چندان بخورد آب زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی، پس چه ماند؟ اگر داری دانی. *

بادِ طایف و آب دریا بباید تا جلد غنم ادیم شود، [۹]نظر پیر و خدمت مرید بباید تا مرد برکار مستقیم شود[۹]، مریدان پیر را در حال حیات شناسند تا ازو نعمت خورند و منکران پس از مرگ شناسند تا حسرت خورند.

آلهی، اگر نه از تو آغاز این کارستی[۱۰]، لافِ بندگی تو کرایارستی[۱۰]؟

۱ــ ش: بی جرم و بی تهمتم (؟) ب: بی جرم و بی توبتم. ۲ــ ش: مسیبتم.
۳ــ ش: دیقه. ۴ــ ب: تسخین. ۵ــ ب: «عظام» ندارد. ۶ــ ب: و قیامت.
۷ــ ب: مگر نسبت. ۸ــ۸ــ ب: ندارد.

* این بند در رساله دل و جان یا سؤال دل از جان چنین است: عبدالله گنجی بود پنهانی، کلید آن گنج به دست ابوالحسن خرقانی، تا رسیدم به چشمهٔ آب زندگانی، چندان خوردم که نه من ماندم و نه خرقانی. ۹ــ ۹ــ ب: ندارد. ۱۰ــ ش و ب: استی.

آلهی، اگر نه از حدیث خاستی، پسر عمران[1] به طلب «آرِنی» کی برخاستی، و اگر نه ترا این معنی بایستی، محمد مصطفی «قاب» نشایستی، یکی را زخم «لَنْ تَرانی» گُفت، دیگری را در خانه ام هانی گفت[2].

آلهی، اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم آدم را که روزی کرد؟ یکی را دوست می‌خوانَد و یکی را می‌رانَد و کسی سرّ قبول و ردّ نمی‌داند.

سبحان الله این چه دریای بی پایانست! صد هزاران دل صدّیقان با خون آمیخته که نه از نسیم وصال به مشام فراق ایشان بوئی رسیده، و نه از منهل قرب شربتی چشیده.

اگر همه عالَم باد گیرد چراغ مقبل نمیرد و اگر آب گیرد داغ مُدبر نشوید.

ابوجهل از کعبه و ابراهیم از بتخانه کار عنایت دارد باقی همه بهانه؛ ابراهیم را چه زیان که پدر او آزر[3] است، آزر[3] را چه سود که ابراهیم او را پسرست، نور در طاعت است اما کار به عنایت است.

رباعی[4]

آنجا که عنایت خدائی باشد	فسق آخر کار، پارسائی باشد
وآنجای که قهر کبریائی باشد	سجّاده‌نشین کلیسیائی باشد

آلهی، اگر با تو سازم گوئی دیوانه است، و اگر با خلق درسازم گوئی بیگانه است!

آلهی، رهی[5] به طاعت فرمودی و فاآن نگذاشتی، و از معصیّت نهی کردی و برآن داشتی.

آلهی، فرمایی که بجوی و می‌ترسانی که گریز، می‌نمائی که بخواه و می‌گوئی پرهیز!

آلهی، گریخته بودم، تو خواندی؛ ترسیده بودم برخوان «لَا تَقْنَطُوا» تو

---

۱ ــ ب: از حدیث برعمران. ۲ ــ ظ: دیگری در خانه ام هانی خفت در رساله: دیگر را در خانهٔ امّ هانی خفته. ۳ ــ ب: آذر. ۴ ــ ش: «رباعی» ندارد. ۵ ــ ب: +را.

نشاندی، ابتدا می‌ترسیدم که مرا بگیری به بلای خویش، اکنون می‌ترسم [۱] که مرا بفریبی [۲] به عطای خویش.

آلهی، به اوّلم نواختی به آخرم باز پس [۳] انداختی.

آلهی، عَلَمی را که خود افراشتی نگونسار مکن، چون در آخر عفو خواهی کرد [۴] در اوّل شرمسار مکن.

تنی ندارم که بارِ خدمت بردارد، دستی ندارم که تخم دولت بکارد، چشمی دارم که هر زمان فتنه‌ای آرد.

آلهی، اگر یکبار بگوئی که ای بندهٔ من، از عرش بگذرد خندهٔ من.

ای جامع هر پراکنده، و ای رافع هر سر افکنده، و ای چارهٔ هر بیچاره، و ای جامع هر آواره، ای آنکه غریبان با تو راز کنند و یتیمان برتو ناز کنند، کاشکی عبدالله خاک شدی تا نامش از دفتر وجود پاک شدی.

الهی، مکش این چراغ افروخته را [۵]، و مسوز این دل سوخته را [۵]، و مَدَرْ این پردهٔ دوخته را.

چون سگی [۶] را برآن دَرْبار است، عبدالله را با نومیدی چکارست؟!

آلهی، ما را پیراستی چنانکه خواستی.

آلهی، نه خرسندم [۷] نه صبور، نه رنجورم نه مهجور.

آلهی، تا با تو آشنا شدم از خلایق جدا شدم، در جهان شیدا [۸] شدم، نهان بودم پیدا شدم.

برسه چیز اعتماد مکن: بردل و بر وقت و برعمر، که دل رنگ گیر است و وقت تغییر پذیرست و عمر همه تقصیر است.

توفیق عزیزست و نشان آن دو چیزست: اوّلش سعادتست آخرش شهادتست.

مست باش و مخروش، گرم باش و مجوش، شکسته باش و خاموش

۱ــ ش: «می‌ترسم» ندارد. ۲ــ ب: بفرمائی. ۳ــ ب: بیش.
٤ــ ش: «کرد» ندارد. ۵ــ ب: «را» ندارد. ٦ــ ش و ب: یکی.
۷ــ ب: خردمندم. ۸ــ ب: شیرا.

که سبوی دُرُست را به دست برند و شکسته را به دوش.

دی رفت و باز نیاید، فردا اعتماد را نشاید، امروز را غنیمت دان که دیر نپاید[۱] که بسی برنیاید که از ما کسی را یاد نیاید.

رباعی

دی آمد و زمن نیامد کاری[۲] — و امروز زمن گرم نشد بازاری
فردا بروم بی خبر از اسراری — ناآمده به بُدی[۳] ازین بسیاری

داده چه بهتر؟ وام، ناداده چه بهتر؟ دشنام؛ خورده چه بهتر؟ غضب، ناخورده چه بهتر؟ حرام.

اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن.

یار باش بار مباش، گُل باش خار مباش، یارِ[۴] نیک به از کارِ نیک، یارِ[۴] بد بدتر از مارِ بد، چون یار اهل است کار سهل است. صحبت با اهل تابِ جانست[۵]، صحبت با نااهل تب[۶] جانست.

رباعی

صدسال در آتشم اگر مهل بُوَد — آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادم صحبت — کز مرگ بتر صحبت نااهل بُوَد

راست گوی و عیب مجوی، راستی که به دروغ ماند مگوی.

پیران کار دیده را حرمت[۷] دار، از آموختن علم عار مدار، آنچه[۸] ننهاده‌ای برمدار، ناکرده به کرده منگار.

منّت بردار و منّت منه. نمّام و دروغگوی[۹] را به خود راه مده.

طمع به هر که کردی اسیر او گشتی و منّت به هر که نهادی امیر او گشتی.

کار نه به حسن عمل است، کار[۱۰] در قبول ازل است، آنان که صوفی-

---

۱ـ ش: نیاید. ب: نیاید که از ما کسی. ۲ـ ب: آمد و هیچ نیامد از من کاری.
۳ـ ب: ببدی. ۴ـ ب: و یار. ۵ـ ب: قاب بجانست. ۶ـ ب: تاب.
۷ـ ب: احترام. ۸ـ ب: و آنچه. ۹ـ ب: دروغگویی. ۱۰ـ ب: و کار.

نژادند[۱] برطالع أَلْقَيْتُ محبَّةً مِنّی[۲] زادند.

طاعت[۳] رها مکن، چون کردی بربها مکن؛ صوفیان[۴] خدمت نگذارند بلکه از همه جهان زیادت[۵] آرند امّا چون بکنند برنشمارند[۶].

هر[۷] نعمت که درو شکر نیست لذّت این جهانیست[۸] و هر شدّت و محنت که درو صبر نیست زیان جاودانیست، و هر طاعت که درو علم و اخلاص نیست به باد دادن زندگانیست.

بیزارم از آن طاعت که مرا به عجب آرد، بندهٔ آن معصیتم که مرا به عذر آرد.

انکار مکن که انکار شوم است، انکار کننده ازین کار محروم است.

ازو خواه که دارد و می‌خواهد که ازو خواهی[۹]، ازو[۱۰] مخواه که ندارد و می‌کاهد اگر بخواهی.

پیوسته[۱۱] رنج مردم از سه چیز است: از وقت پیش می‌خواهند، و از قسمت بیش می‌خواهند و آنِ دیگران از آنِ خویش می‌خواهند.

چون روزی تو از روزی دیگران جداست، این همه رنج بیهوده چراست.

یک من نان از یک منّان خواه که ازین دونان دو نان به جان[۱۲] حاصل نتوانی کرد.

آنها که خدایرا شناختند به عرش و کرسی نپرداختند[۱۳].

اگر پائی[۱۴] داری در بند او دار و اگر سری داری در کمند او آر[۱۵].

بندهٔ آنی که در بند آنی، آن ارزی[۱۶] که می ورزی.

۱ــ ب: نزاردند. ۲ــ قرآن: ۳۹/۲۰. ۳ــ ب: و طاعت.

۴ــ ب: و صوفیان. ۵ــ ش: زیاده.

۶ــ در طبقات الصوفیه چنین است: صوفیان خدمت بنه گذارند که خود برهمه خلق زیادت آرند؛ امّا که بکنند برو نشمارند. صفحه ۶۹.

۷ــ ب: و هر. ۸ــ ب: این جهان نیست. ۹ــ ب: بخواهی. ۱۰ــ ب: از آن.

۱۱ــ ب: و پیوسته. ۱۲ــ ب: بنا حاصل، ش: بنان. ۱۳ــ ب: پرداختند.

۱۴ــ ب: پای. ۱۵ــ ب: او دار. ۱۶ــ ب: و آن ارزو که.

هر چیز که به زبان آمد به زیان آمد.

دوست را از دَر بیرون کنند امّا از دل بیرون نکنند.

خدای تعالی می‌بیند و می پوشد، همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد.

چنان زی که ثنا ارزی، چنان میر که[۱] دعا ارزی.

لقمه[۲] خوری هر[۳] جائی، طاعت کنی ریائی، صحبت رانی هوائی فرزند خواهی خدائی، زهی مرد[۴] سودائی!!

آنکه دارد می پوشد و آنکه ندارد می‌خروشد[۵].

اگر[۶] درآیی در باز است و اگر نیایی خدا[۷] بی نیاز است.

اگر برهوا پری مگسی باشی و اگر برروی آب روی خسی باشی، دلی به دست آر تا کسی باشی.

رباعی

در راه خدا دو کعبه آمد حاصل یک کعبهٔ صورتست و یک کعبهٔ دل
تا بتوانی زیارت دلها کن کافزون زهزار کعبه آمد[۸] یک دل

از درویش دو نشان مانده است و بس، آب در دیده و آتش در نَفَس.

کار نه روزه و نماز دارد، کار شکستگی و نیاز دارد.

بدایتِ همه درد است و نیاز، نهایت همه نازست و کشفِ راز.

جوانی برعبدالله داغ است[۹] از آن خانهٔ علم او پر چراغ است.

درویش آب در چاه دارد و نان در غیب، نه پندار در سر دارد و زر[۱۰] در جیب. توانگران به زر نازند، درویشان با «نَحْنُ قَسَمْنَا»[۱۱] سازند.

دعوی بگذار[۱۲] تا به معنی رسی، دنیا بگذار[۱۲] تا به عقبی رسی.

از دوست به دوست پیغام است که یکدم بی یادِ دوست حرام است.

اگر از دوستانیم عتاب از میان بردار و اَر[۱۳] مهمانیم مهمانرا نیکو دار.

۱ــ ب: و چنان زی که. ۲ــ ب: و لقمه. ۳ــ ب: و هر.
۴ــ ب: مرد ک. ۵ــ ش: می فروشد. ۶ــ ب: و اگر.
۷ــ ب: خدای. ۸ــ ب: باشد. ۹ــ ب: داغیست. ۱۰ــ ب: ندارد و نه زر.
۱۱ــ قرآن: ۳۲/۴۳. ۱۲ــ ب: بگدار. ۱۳ــ ب: و اگر.

عذر[1] در شریعت به زبانست و در حقیقت به دل و جانست، عذر در شریعت که داعی ناز را به نیاز جواب دهی و در حقیقت که از محنت[2] آب و گل باز رهی.

از دوست عذر خواستن بی مروتیست، عذر قبول نا کردن بی[3] فتوتیست.

آن نکوتر که زشت بگذاریم و نغز گیریم، پوست بگذاریم و مغز گیریم.

چون سعادت و شقاوت از ازل است، از[4] معصیّت چه خلل است.

در پیش رفتن جاه[5] طلبی است، در برابر رفتن بی ادبیست، باز پس رفتن بوالعجبیست.

اوّل بدایت محکم کن آنگاه نهایت می‌ساز، با خلق دوالک[6] مباز، عمر[7] به نادانی به آخر مرسان، بیاموز و بیاموزان، از تقوی زاد آخرت بساز، دلرا بازیچهٔ دیو مساز.

در کودکی بازی، در[8] جوانی مستی، در پیری سستی، پس خدا را کی پرستی؟!

رباعی

قولی به سر زبان به خود بربستی   صدخانه پُراز بتان یکی نشکستی

گفتی که به گفتن شهادت رستم   فردات کند خُمار کامشب مستی

اصل خطا نکند، بَد اصل[9] وفا نکند، در جایگاه تهمت مرو، به ظاهر کس فریفته مشو، از[10] صحبت فرومایگان بپرهیز، هرکه[11] از ملامت نترسد ازو بگریز، کاری می‌کن تا کاهل نشوی روزی از خدا می‌دان تا کافر نشوی.

چون پیش بزرگی درآئی همه گوش باش، چون او سخن گوید[12] تو خاموش باش.

اگر دیوانه ای از سلامت بپرهیز، اگر عاشقی از عافیت بگریز.

۱ــ ب: و عذر. ۲ــ ش: محلت. ۳ــ ش: «بی» ندارد. ٤ــ ب: و از.

۵ــ ب: جاء. ٦ــ ب: دو لک. ۷ــ ب: و عمر. ۸ــ ش: «در» ندارد.

۹ــ ب: بی اصل. ۱۰ــ ب: و از. ۱۱ــ و هرکه. ۱۲ــ ب: «گوید» ندارد.

کار نه به رنگ و بوست، کار به عنایت[1] اوست.

آه آه، از تفاوت راه، دو آهن از یک گاه[2] یکی نعل ستورودیگری آئینهٔ شاه!

آه آه، از قلم رفته و علم نهفته!

اگر[3] از عرش تا ثری باد شود چراغ شایسته نتواند کشت و اگر از عرش تا ثری آب شود داغ ناشسته[4] نتواند شست.

زنده نشدم تا نسوختم، دانی که این جامه نه من دوختم.

یکی در غرقاب زیادت متقاضی، دیگری در تشنگی به قطرهٔ آب راضی.

آلهی، اگر ترا بایستی بنده چنان زیستی که شایستی.

آتش با صولت است امّا خاک با دولت است.

چون آفتاب معرفت عیان گردد عارف بی بیان گردد.

اگر صاحب دولتی شکری، و اگر صاحب محنتی عذری.

در آن منگر که اوّل در رنج افتادی، در آن نگر که آخر برسر گنج افتادی.

چون بیمار به خواهد شد طبیبش پیش[5] آید، چیزی که به از دو عالم است نصیب درویش آید.

پیوسته چهار چیز از چهار چیز به فریاد است: ایمان از حرص، جان از زبان، دل از دیدن[6]، بدن از حرام.

عبدالله دین جوییست صلابت گوی، نه درمجوییست مداهنت گوی.

سنّی مست افتاده در خمار به از مبتدع آناءَ اللّیلِ وَ أطرافِ النّهار[7]، در رنگ و پوست منگر، در پسند دوست نگر[8].

دنیا نه جای آسایش است جای اندک نوع آزمایش است.

---

١ ــ ب: بغایت.
٢ ــ ب: بنگاه.
٣ ــ ب: واگر.
٤ ــ هر دو نسخه چنین است، ظ «ناشایسته» درست است.
٥ ــ ش: «پیش» ندارد.
٦ ــ ظ: «دیده» درست است.
٧ ــ قرآن: ١٣٠/٢٠.
٨ ــ ب: بنگر.

هر سر که در سجود نیست سفجه به ازو، هر کف که در وجود نیست کفجه به ازو.

هرکه وصال را نه سزا بود همه خدمت‌های او هبا بود، کار او دارد که یار او دارد.

حلّه درویشی بس قیمتیست تا درخور آن حلّه کیست.

بترس از کسی که از کس نترسد و هر چه کند از کس نپرسد، اگر بترسی بپرسی و[1] اگر نترسی نپرسی.

چون نوبت رنج آید سنگ بی رنگ شود، هر که به تو نزدیک‌تر با تو به جنگ شود.

مُهر از کیسه بردار و برزبان نِه، مِهر از درم بردار و بر ایمان نه.

رنجورم که نه یکرنگم، گاه با او آشتی گاه به جنگم، گاه بهشتیانرا فخر، گاه دوزخیانرا ننگم.

اهل عنایت عزیز است و نشان آن[2] دو چیز است: یا عصمت به اوّل بار، یا توبه در آخر کار.

اگر می‌دانی که می‌داند پشیمان شو و اگر نمی‌دانی که می‌داند مسلمان شو.

پنج چیز نشان بدبختیست: بی شکری در وقت نعمت، بی[3] صبری در وقت محنت، بی‌رضائی در وقت قسمت، کاهلی در وقت خدمت، بی حرمتی در وقت صحبت.

در روزگاری رسیدم که از آن می‌ترسیدم، در دام قومی آویختم که ازیشان می‌گریختم.

حیات ماهی از آب است و حیات بچه از شیر، شریعت را استاد باید طریقت را پیر.

خرقه با دل[4] پراکنده چون تخمی بود برسنگی افکنده.

---

۱ ــ ب: «و» ندارد. ۲ ــ ب: او. ۳ــ ب: و بی. ۴ ــ ب: دلی.

جوانمرد چون دریاست و بخیل چون جوی، پس[۱] دُر از دریا جوی نه از جوی.

نیکی را نیکی خرخاریست[۲]، نیکی را بدی خاکساریست[۲]، بدی را بدی سگساریست[۲]، بدی را نیکی مردم ساریست، این سخن[۳] عبدالله انصاریست.

دوستی او را شاید که در وقت خشم برتو ببخشاید.

هر چه داری بخور و بخوران تا نمیری همچو خران.

اهل معنی را همیشه خوش باد، مدّعیان را دهان پرآتش باد.

کریما، هر کرا خواهی برافتد او را فاکنی تا با دوستان تو در افتد.

آلهی، این چه فضل است که با دوستان کرده‌ای که هر که ایشان را شناخت ترا یافت و هر که ترا یافت ایشان را شناخت!!

آلهی، تو آیینی و دوستان تو آیینه، آیین را در آینه بتوان دید هر آینه.

آلهی، به توبه‌ام، پشیمانم، همانم دان که نومسلمانم.

آلهی، اگر عبدالله را نمی‌نگری خود را می‌نگر، آبِ روی عبدالله پیش دشمن مبر.

کریما، امانت عرضه کردی بگریخت کوه، چونست که امانت بهرهٔ من آمد تجلّی برکوه؟!

آلهی، عیب و آزار من مجوی که آب کَرَم باز استد از جوی.

قصّهٔ دوستان دراز است زیرا که معبود بی نیازست.

آنچه منصور حلاّج گفت من گفتم، او آشکارا گفت من نهفتم.

طهارت کن که قامت نزدیک است توبه کن که قیامت نزدیک است.

دانی که برهوا چرا نمی پَری زیرا که از هوا نمی‌بُری.

آلهی، جمال تراست باقی زشتند، زاهدان مزدور بهشتند.

---

۱ ـــ ب: «پس» ندارد. ۲ ـــ ب: +و. ۳ ـــ ب: سخون.

ای منعم وهّاب[۱] و ای آفریننده خلقان از آتش و آب، فریاد رس از ذلّ حجاب و فتنهٔ اسباب و وقتِ شوریده و دلِ خراب.

آلهی، بررخ از خجالت گرد داریم و در دل از حسرت درد داریم و روی از شرم و گناه زرد داریم، اگر برگناه مصرّیم بریگانگی تو مقرّیم.

آلهی، در دلهای ما جز تخم محبّت مکار و برجانهای ما جز باران رحمت مبار.

آلهی، به لطف ما را دستگیر و پایدار و دل در قرب گرم و جان در انتظار و در پیش حجاب بسیار، آلهی حجابها از راه بردار و ما را به ما مگذار برحمتک یا عزیز یا غفّار.

تمت الرّسالة الشریفة

۱ ــ ب: ومذاب.

١٤

کنزالسّالکین

یادداشت

از رسالهٔ کنزالسّالکین دو تحریر در نسخهٔ کتابخانهٔ مراد ملا وجود دارد یکی به نام «کنزالسّالکین» و دیگری «زادالعارفین» که شرح اختلاف‌ها و کمی و بیشی این دو رساله در مقایسه با نسخه‌های ش و ب در پایان این بخش خواهد آمد. امّا ترتیب ابواب این رساله در این دو تحریر با یکدیگر و با دو نسخهٔ «ش و ب» تفاوت دارد که در اینجا با یکدیگر سنجیده می‌شود:

کنزالسّالکین

۱ ـــ در بیان درویشان حقیقی و مجازی

۲ ـــ در مناظرهٔ شب و روز

۳ ـــ در صفت عقل و عشق

٤ ـــ در بیان بهار

۵ ـــ در فضیلت شب

٦ ـــ

زادالعارفین

۱ ــ در بیان عقل و عشق

۲ ــ مناظرهٔ شب و روز

۳ ــ در میان درویشان حقیقی و مجازی

٤ ــ در عنایت سبحان با انسان

۵ ــ در غرور و جوانی

٦ ــ

نسخه‌های ش و ب

۱ ــ در مقالات عقل و عشق

۲ ــ در مباحثهٔ شب و روز

۳ ــ در بیان قضا و قدر

٤ ــ در عنایت رحمان با انسان

۵ ــ در حق درویشان مجازی و حقیقی

٦ ــ در غرور جوانی

كنزالسّالكين [1] من كلماته

بسم الله الرّحمن الرحيم

حمد* بی حدّ آلهی را و ثنای بی عدّ پادشاهی را که برداشت از دیدهٔ دلها رَمَد و رَفَعَ السَّمٰواتِ بِغَيْرِ عَمَد[2]، و بگسترانید فرش، ثُمَّ اسْتَوىٰ عَلَى الْعَرش[3] و به قدرت از فهم دور، وَ جَعَلَ الظُّلُماتِ وَالنُّور[4]، و پدید[5] آورد دی و بهار وخَلَقَ اللَّيْلَ وَالنَّهار[6]، و بیافرید کوه و کمر وسَخَّرَ الشَّمْسَ وَالْقَمَر[7]، و بیاراست چهرهٔ[8] صباح وَهُوَ الَّذی يُرْسِلُ الرِّياح[9]، [۳۱۸ ـ الف] و شمع یقین نهاد در خُلْد سُبْحانَهُ أنْ يَكُونَ لَهُ وُلْدٌ[10]، آمرزندهٔ خطا وعَمْد[11] لَهُ الملكُ وَلَهُ الحَمْد[12]، دانای ضمایر هر قوم، لا تَأخُذُهُ سِنَةٌ وَلا نَوْم[13]، بخشندهٔ فرح و سرور، وَهُوَ عَليمٌ بذاتِ الصُّدُور[14] [۲۷۴ ـ الف]، دارندهٔ آسمان و زمین، فَتَبارَكَ اللّهُ رَبّ العَالمين[15].

---

۱ ـ عنوان در نسخهٔ ش با خطی الحاقی آمده است و در نسخه ب خوانده نمی‌شود.

* این مقدمه در کنزالسالکین در باب فضیلت شب و روز آمده است.

۲ ـ قرآن: ۲/۱۳. ۳ ـ قرآن: ۷/۵۴، ۱۰/۳، ۱۳/۲. ۴ ـ قرآن: ۶/۱. ۵ ـ ش، ب: «و» ندارد. ۶ ـ قرآن: ۲۱/۳۳. ۷ ـ قرآن: ۱۳/۲، ۳۱/۲۹، ۳۵/۱۳. ۸ ـ ب: چهر. ۹ ـ قرآن: ۷/۵۷. ۱۰ ـ قرآن: ۴/۱۷۱. ۱۱ ـ ب: آمرزید خطا و عمده.

۱۲ ـ قرآن: ۶۴/۱. ۱۳ ـ قرآن: ۱۲/۲۵۵.

۱۴ ـ قرآن: ۵۷/۶. ۱۵ ـ قرآن: ۴۰/۶۴.

شعر[۱]

صانعی کز قطرهٔ آبی لآلی[۲] می‌کند
نطفه‌ای را برسریر حسن والی می‌کند

حکمتش ترکیب جان و دل ز آب و گل دهد[۳]
قدرتش ترتیب ایّام ولیالی[۴] می‌کند

او دهد آب از سحاب و می‌نهد در نی شکر[۵]
قدرت خود می‌نماید ذوالجلالی می‌کند[۶]

با دلی کز بی‌نیازی عشق بازی بایدش[۷]
آنچنان دلرا ز شغلِ غیر خالی می‌کند[۸]

سالکی را کز شراب شوق خواهد مست کرد[۹]
خرقه پوش و جرعه‌نوش و لاابالی می‌کند

بندهٔ افکنده‌ای را گر شود لطفش قرین
قصر قدرش تا براوج چرخ عالی می‌کند[۱۰]

در ازل بودست او را مهر با این مشت خاک[۱۱]
تا نپنداری[۱۲] که چندین لطف حالی می‌کند

در طلب، خلق جهان واوز پیدایی[۱۳] نهان
این همه ناز از جمال لایزالی می‌کند

۱ــ ش: «شعر» ندارد. ۲ــ م: کنز و زاد: آب اولالی. ۳ــ ش و ب: کند. ٤ــ ب: ایام بسالی. ۵ــ ش، ب: و وی دهد از نی شکر. ٦ــ ترتیب بیت ها ازین پس در «کنز» چنین است: ٦ ــ ۸ ــ ٤ ــ ۷ ــ ۵.

۷ــ م «کنز»: بایدت

۸ــ در نسخه های ش و ب مصراع دوم بیت پنجم به جای مصراع دوم بیت چهارم و بالعکس شده است. و بیت ۵ و ٦ نیز پس و پیش شده است.

۹ــ ش: خواهی مست ساخت. ب: خواهد مست ساخت. ۱۰ــ ش: تا باوج عرش عالی می‌کند. ب: تا باوج چرخ. ۱۱ ــ م: کنزوزاد: او را عشق با این مشت خاک. ب: در ازال بودیست او را مهربان مشت خاک. ۱۲ــ ش: تا بپنداری. ۱۳ــ م: کنز و زاد: او پیدائی.

پرتو بدر منیر معرفت برهر که تافت[۱]

همچو انصاری محمّد را بلالی می‌کند

و درود بران محرم حرمِ وصول[۲]، ممدوح وَما مُحَمَّدٌ إلّا رسول[۳] که[۴] برداشت نقاب از جبین، برمسند إنّی لَکُمْ رَسُولٌ امین[۵]. و گفت: هان! ای مشتی[۶] ظلوم کفّار، آنا[۷] أدْعُوکُمْ إلَی العَزِیْزِ الغَفّار[۸]، گفتار مرا مشوید جاحد وَ إلٰهُنا و إلٰهُکُم واحِد[۹]، حق تعالیٰ[۱۰] دَرِ نبوّت برمن گشاد، اتَّبِعُونی اهدِکُم سَبِیْلَ الرَّشاد[۱۱].

قومی که بودند به صلاح[۱۲] ملحق، قالُوا الآنَ جِئْتَ بِالحَقِ[۱۳]؛ و بعضی که ستیزه نمودند وَخُلْف، وَقالُوا قُلُوبنا غُلْف[۱۴]. پس تیغ زد براهل کین، به فرمانِ اُقْتُلُو المُشْرِکِین[۱۵]، اعدا را نه مقصود ماند و نه مقصد، از صولت دولتِ[۱۶] واقْعُدُوا لَهُم کُلَّ مَرْصَد[۱۷]. -

شعر[۱۸] [۲۷۴ ـ ب]

سید أوحی علوم من لدنّی اقتباس

شاه او[۱۹] أدنی سریرِ ربِّ زدنی التماس

رازِ او[۲۰] در خانقاه حَسْبِی الله بی شمار

نازِ او در بارگاه لی مع الله بی قیاس

کوسِ صیتِ دولتش در آسمانها می‌زدند[۲۱]

وز تواضع در زمین او مشتِ جو می‌کرد آس

---

۱ ــ ش: تاخت. ۲ ــ ش: و درود باد بران محرم وصول. ب: و درود باد بران حرم خرم وصول. ۳ ــ قرآن: ۱۴۴/۳. ۴ ــ م: کنز و زاد: «که» ندارد. ۵ ــ قرآن: ۱۰۷/۲۶، ۱۲۵، ۱۴۳. ۶ ــ م (زاد): مشت. ۷ ــ ش، ب: وانا. ۸ ــ قرآن: ۴۲/۴۰. ۹ ــ قرآن: عنکبوت/۴۶. ۱۰ ــ ش، ب: «تعالیٰ» ندارد. ۱۱ ــ قرآن: ۳۸/۴۰. م (کنز) مطالب پس ازین را تا شعر ندارد. ۱۲ ــ ش، ب: بصلح. ۱۳ ــ قرآن: ۷۱/۲. ۱۴ ــ قرآن: ۸۸/۲. ۱۵ ــ قرآن: ۵/۹. ۱۶ ــ ش، ب: «دولت» ندارد. ۱۷ ــ قرآن: ۵/۹. ۱۸ ــ م (کنز): مثنوی. ۱۹ ــ ب: «او» ندارد. ۲۰ ــ ب: ذکر او. ۲۱ ــ م (کنز و زاد): می‌زنند.

گفت حقّ ای گنج دانش رنج تو از بهر کیست

گفت: یارب از برای عاصیان ناسپاس[۱]

قاف تا قافِ[۲] جهان سرگشته بود انصاریا

گر نبودی او که بودی هو پرست و حق‌شناس[۳]

و رضوان باد از زبان هر ولی، برابوبکر و عمر و عثمان و علی، خصوصاً براهل صدق وصفا، وَسَلامٌ عَلیٰ عِبادِهِ الَّذینَ اصْطَفیٰ[۴].

امّا بعد چنین گوید اضعف عبادالله سایر بلاد الله[۵] [مُصَنِّف هذه التُّحفه بعبارات الطُّرفه][۶] المحتاج اِلی الله الباری، عبدالله انصاری، بیت[۷]:

نامِ این کردیم کنزالسّالکین زانکه سالک را بُوَد رشدی ازین[۸]

جملگی[۹] این رساله برشش باب شد حواله:

باب اول در مقالات عقل و عشق، باب دوم در مباحثهٔ شب و روز، باب سیّم[۱۰] در بیان قضا و قدر، باب چهارم در عنایت رحمان با انسان، باب پنجم در حق درویشان مجازی و حقیقی، باب ششم در غرور جوانی.

باب اوّل در مقالات عقل و عشق[۱۱]

[سپاس و ستایش مردارندهٔ[۱۲] عالَم را و آفرینندهٔ بنی آدم را که پادشاهی او را سزاست و فرمان روایی او را رواست. ملک بخش ملک‌بخشای، فضل-

---

۱ــ م (زاد): عاصیا ناسپاس. ش، ب: امتان ناسپاس.

۲ــ م (کنز): قافی. ۳ــ ش: بودی حق پرست و هوشناس. ب: حق سپاس. ۴ــ قرآن: ۵۹/۲۷. ۵ــ م (کنز): سایر الی الله. ۶ــ ش، ب: عبارت بین دو قلاب را ندارد.

۷ــ م (کنز): «بیت» ندارد. ۸ــ م (کنز): رشد ازین.

۹ــ م: (کنز و زاد): از اینجا تا پایان فهرست باب ها ندارد و فهرست ابواب نیز در این دو رساله با مقایسه با نسخه های «ش و ب» کم و بیش و پس و پیشی دارد.

۱۰ــ ب: سیم.

۱۱ــم (زاد): باب اول در بیان عقل و عشق. در کنز این باب، باب سوم است و عنوان آن چنین است: باب سیم در صفت عقل و عشق. هر دو نسخه دیباچهٔ باب را تا «روزی در عالم...» ندارند.

۱۲ــب: مرد زنده.

گسترِ عدل فرمای، خدمت او بر پرستندگان زیب و زیور، نام او در طالعِ بندگان سعد اکبر، نصرت او عَلَمِ ولایت را لشکر، عصمتِ او چشم حمایت[۱] را کشور، دلهای نورانی را[۲] از ذوقِ معرفتِ او شهپر، و جانهای روحانی را از شربتِ محبّتِ او افسر. عونِ او ضعیفانرا لشکر آراسته و غوث او مفلسان را گنجی پرخواسته؛ حقیقت خداوندیش به زبان بنان بیان نتوان کرد، و در معاملت خدمت[۳] او زیان نتوان کرد. بیگانه چون آشنا خو کردهٔ رحمت اوست، دشمن چون دوست پروردهٔ نعمت اوست.

شعر

ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی
در غیرِ او نظر به محبّت چرا کنی
از جست و جوی خلق[۴] تو بیگانه شو اگر
خواهی که دل به حضرت حق آشنا کنی
حقّا ز سوز غلغله در آسمان فتد
آن دم که از ندم تو یکی رَبَّنا کنی[۵]
ملک بهشت آنِ تو شد گردمی ز خلق
خود را فدای یک قدم بی نوا کنی
یک سجده بس قبول در کبریا شوی
گر کبر را بمانی و ترک ریا کنی[۶]
هر نعمتی که هست بران شکر گو ولیک[۷]
شکر آن بُوَد که عهد خدا را وفا کنی
انصاریا چو روز شوی روشن اَزْشبی
خود را ز عجز بر در سبحان[۸] گدا کنی]

۱ــ ب: چشم جمال را. ۲ــ ش: «را» ندارد.
۳ــ ب: «خدمت» ندارد. ۴ــ ش: «خلق» ندارد. ۵ــ ش: مرحبا کنی. ۶ــ ب: این بیت را ندارد. ۷ــ ب: شکرگوی ولیک. ۸ــ ب: سلطان.

[۱] روزی درویشی از من پرسید که: اگر وقتی در طلب آیم و ازین بحر به لب آیم، حقّ را به عاقلی جویم یا به عاشقی پویم؟ از عاقل و عاشق کدام بهتر و از عقل و عشق کدام مهتر؟ [۱]

گفتم: روزی درین اندیشه بودم و تفکّر می‌نمودم که ناگاه مرا دزد عجب دریافت [۲] و به غارت نقدِ دِل [۳] شتافت و گفت ای به طاعت غنی که عیشی داری هنی، زهی بسیار عبادتی و بزرگ سعادتی [۴]! چون این بگفت نَفْس من [۵] برآشفت، او را دیدم شادمان [۳۰۰ ـ ب] و تا عیّوق کشیده بادبان. گفتم: دور از نظرها [۶] که در پیش داری خطرها. خود را به گریه دادم و زاری کردم، چون آدم دل از طاعت [۷] برداشتم و کرده ناکرده انگاشتم. و از خجالت درآب شدم و در بیداری به خواب [۸] شدم. خود را دیدم براسبی و در پی تجارت [۹] و کسبی، و به تازیانهٔ قهری می‌تاختم تا به شهری [۱۰] [۲۷۵ ـ الف] بارهٔ او سطبر، بروج او از صبر، کوتوال او ذکا، خندق او بکا، منارش از نور، جامعش چون طور [۱۱]! خواستم [۱۲] که به دروازهِ گرایم و در آن شهر درآیم. قرچیان افهام و طغاولان الهام، برمن نمودند غوغائی که متاعت ندارد تمغائی. قماشی داشتم

---

۱ ــ ۱ ــ زاد، ش، ب: ندارد.

۲ ــ زاد: چنین فرمود آن پیر باراه و آن عارف بارگاه خواجه عبدالله رحمه الله که مرا روزی دزدی عجب دریافت. ش، ب: روزی در عالم جوانی چنانکه دانی نشسته بودم در مدرسه و در سر هزار وسوسه مرا عجبی دریافت.

۳ ــ م (کنز و زاد): نقرهٔ دل. ۴ ــ ش، ب: زهی بزرگ سعادتی و بسیار طاعتی. ۵ ــ ش، ب: «من» ندارد. ۶ ــ م (زاد): بصرها. ظاهراً «بَطَرها» درست است. ۷ ــ م (کنز) و دل. م (زاد)، ش، ب: از عبودیّت. ۸ ــ م (زاد): در خواب. ۹ ــ ش، ب: در تجارت.

۱۰ ــ م (کنز): تا دری شهری. (زاد) + دیدم شهری که نامش بود هری. ش: + که گفتند هری. ب: + که گفت زهری.

۱۱ ــ م (کنز): که بارهٔ داشت سطر و بروجی از صبر و کوتوالی از ذکا و خندقی از بکا و منارهٔ از نور و جامع چون طور. ش، ب: او از بکا.

۱۲ ــ ۱۲ ــ زاد، ش، ب: ندارد.

از افلاس نشان زدند از اخلاص[۱۲]!

درآمدم در آن بلد که نامش بود خلد[۱]. خلقی دیدم در عمارت[۲] و دو شخص در طلبِ امارت.

یکی عقل افکار پیشه، دویم[۳] عشق عیّار پیشه. نگاه کردم تا کرا رسد تخت و یا کدام را باشد بخت.[٤]

عقل گفت: من سبب کمالاتم، عشق گفت: نه من در بند خیالاتم[۵].

[۶]عقل گفت: من مصر جامع معمورم[۶]، عشق گفت: من پروانهٔ دیوانهٔ مخمورم[۷].

عقل گفت: من بنشانم شعلهٔ عنا را[۸]، عشق گفت من در کشم جرعهٔ فنا را.

عقل گفت: من یونسم[۹] بوستان سلامت را، عشق گفت؛ من یوسفم زندان ملامت را.

عقل گفت: من سکندر آگاهم[۱۰]، عشق گفت: من قلندر درگاهم[۱۱].

عقل گفت: من در شهر وجود مهترم [۳۰۱ ــ الف]، عشق گفت من از

---

۱ ــ م (زاد): در آمدم در این بلد که تشبیه است به خلد. ش، ب: درآمدم درین بلد که شبه است به خلد.

۲ــ م (زاد): دیدم خلق در عمارت. ش، ب: دیدم که خلق در عمارت. م: «کنز»: در عمارتی و دو شخص در طلب امارتی.

۳ــ ش: دوم. ٤ ــ م (کنز): و کدام را رسد بخت، زاد: تا کرا رسد بخت و یا کدام را باشد تخت. ش، ب: و کدام را یاری دهد بخت.

۵ ــ م (کنز): سببی. زاد: من نه دربند خیالاتم. ب: «عقل گفت من سبب کمالاتم، عشق گفت نه من در بند خیالاتم» را نداد.

٦ ــ ٦ ــ ب: ندارد. ۷ ــ م (زاد) «دیوانه» ندارد. ب: عقل گفت من پروانه دیوانه مخمورم.

۸ ــ م (زاد): مشغلهٔ عنانرا. ش: شعلهٔ غنارا. ۹ ــ م (کنز): یونسفم. ۱۰ ــ ب: آگانم. ۱۱ــ در ش و ب پس ازین در ترتیب گفتگوها اختلاف است.

بود وجود[۱] بهترم.

عقل گفت: من صرّافِ [۲۷۵ـ ب] منزّه[۲] خصالم، عشق گفت من محرمِ حرمِ[۳] وصالم.

عقل گفت: من تقوی به کار دارم، عشق گفت: من به دعوی چه کار دارم.

عقل گفت: مرا علم[۴] بلاغتست، عشق گفت: مرا از هردو عالم[۵] فراغتست.

عقل گفت: من دبیر مکتب تعلیمم[۶]، عشق گفت: من عبیر نافهٔ تسلیمم[۷].

عقل گفت: من قاضی شریعتم، عشق گفت: من متقاضی ودیعتم[۸].

عقل گفت: من آینهٔ مشورت[۹] هر بالغم، عشق گفت: من از سود و زیان فارغم.

عقل گفت: مرا لطایف و غرایب یاد است، عشق گفت هرچه غیر معشوقست همه باد است[۱۰].

عقل گفت: من کمر عبودیّت بستم، عشق گفت: من برعُتبهٔ الوهیّت نشستم[۱۱].

عقل گفت مرا ظریفانند پرده پوش، عشق گفت: مرا حریفانند دُرد-نوش.

---

۱ ــ ش، ب: بود و وجود.

۲ــ م (کنز)، ش، ب: نقره. ۳ ــ م (زاد): «حرم» ندارد.

٤ــ ش، ب: علم و. ۵ــ م (کنز): مرا عالمی. ٦ــ م (کنز): دبیری مکتبی. (زاد) تعلیم‌ام. ۷ــ م (زاد): تسلیم‌ام. از اینجا به بعد در رسالهٔ زادالعارفین ترتیب گفتگوها پس و پیش شده است. ۸ــ م (زاد): متقاضی طریقتم ب: متقاضی و دریغتم. ۹ــ م (زاد): آئینهٔ حسن.

۱۰ــ م (زاد): هرچه بجز حضرت او همه بادست. ش: جز دوست هرچه گویی بادست. ب: جز دوست هرچه کنی با دست.

۱۱ــ ش، ب: برعقبهٔ الوهیت هستم.

رباعی[۱]

ای عقل که در چین جسد فغفوری   گر جهد کنی تو بندهٔ مغفوری
فرقست میان من و تو بسیاری   چون فخر کند پلاس برمحفوری[۲]؟

عقل گفت: من رقیب[۳] انسانم، عشق گفت: من نقیب[۴] احسانم[۵].

[۶]عقل گفت: من گشایندهٔ دَرِ فهمم، زدایندهٔ زنگ وهمم، بایستهٔ تکلیفاتم، شایستهٔ تشریفاتم، گلزار خردمندانم، دست افزار هنرمندانم[۶]. ای عشق ترا کی رسد که دهن باز کنی و زبانِ طعن دراز کنی، تو کیستی؟ خرمن سوخته‌ای، و من مُخلص لباس تقوی دوخته‌ای، تو پردهٔ محنتی و بلاها و من واسطهٔ لَآتَیْنٰا کُلَّ نَفْسٍ هُدٰیها[۷].

عشق گفت: من دیوانهٔ جرعهٔ ذوقم [۲۷۶ ـ الف]، برآورندهٔ شعلهٔ شوقم، زلفِ محبّت را شانه‌ام، زرع مودّت را دانه‌ام، [۳۰۱ ـ ب]،[۸] منصب ایالتم عبودیّتست، متکاء جلالتم حیرتست، کلبهٔ باش من تحریض است، حرفهٔ معاشِ من تفویض است، گنج خرابه بس نامم، سنگ قرابهٔ ننگ و نامم[۸]، ای عقل[۹] تو کیستی مودّب راه و من مقرّب شاه، لاجرم آن ساعت که روز بازار بود و نوروز عشق[۱۰] یار بود من سخن از دوست گویم و مغز[۱۱] بی پوست جویم، نه از حجاب پُرسم و نه از حُجّاب ترسم[۱۲]، مستانه وار[۱۳] درآیم و به شرف قرب[۱۴] برآیم. تاج قبول نهم برسر و تو که عقلی همچنان بردر!

ایشان[۱۵] درین سخن بودند که ناگاه پیک تنبیه در رسید از راه،

---

۱ ـ م (کنز): رباعی را ندارد.   ۲ ـ ش، ب: پلاس چون فغفوری.   ۳ ـ م (کنز): رقیبی.
٤ ـ م: (کنز) نقیبی.   ۵ ـ ش، ب: عقل گفت من رقیب انسانم، نقیب احسانم.
٦ ـ ٦ ـ م (زاد): عقل گفت من گشاینده فهمم، عشق گفت من زدایندهٔ وهمم، عقل گفت من پاپستهٔ تکلیفاتم عشق گفت من شایسته تشریفاتم، عقل گفت.   ۷ ـ قرآن: ۱۳/۳۲.
۸ ـ ۸ ـ م (کنز) و زاد: ندارد.   ۹ ـ م (زاد): «ای عقل» ندارد.   ۱۰ ـ ش، ب: نوروزی عشرت.   ۱۱ ـ م (کنز): مغزی.   ۱۲ ـ ش: نه از حجاب ترسم نه از حجاب پرسم. ب: نه از حجاب ترسم، نه از حجاب پرسیم.   ۱۳ ـ ش و ب: «وار» ندارد.   ۱٤ ـ ش، ب: +حق.
۱۵ ـ م (کنز و زاد): «ایشان» ندارد.

مکتوب[۱] به نام عشق از شاه، و مُهر برآنجا از آه؛ و در آن فرمان نوشته: ای عقل به نقل سرشته[۲]، ردای تو فهم[۳] ازارت، قناعت کن به منصب وزارت. اگرچه داری شهرتی در تو[۴] نیست جرأتی[۵]. اگر پیش آید ترا[۶] غاراتی در خزی در[۷] مغاراتی، و چون دیدی داهیهٔ فَهِیَ یَوْمَئِذٍ واهِیَة[۸] بلکه سراسیمه بمانی و سر از پای[۹] ندانی. پس[۱۰] وقتی که در شهر دل غوغایی شود از دستِ غل[۱۱]، یا در خطهٔ سینه تشویشی افتد از کینه[۱۲]، کی توانی[۱۳] جان بازی نمودن. و تیغ از دست دشمن ربودن[۱۴]؟! در شهرستان تن امیری باید با خرد[۱۵] که اگر قلم بیند خط شود و چون[۱۶] طوفان پیش آید بطّ شود، و چون[۱۷] برآید زلزله، در وی نبینی ولوله، شاهی شجاعی، ملکی مطاعی. پس عشق است که این صفات در وست[۱۸]، لاجرم امیر[۱۹] خطهٔ دل اوست. عقل[۲۰] که عبارت از بندی بُوَد آخر[۲۱] سیر قدمش[۲۲] چندی بُوَد؟ برین نسق[۲۳] راهی و در هر قدمی ـ چاهی و چشمی در حجاب إِنَّ هٰذا لَشَیْءٌ عُجاب[۲۴].

۱ــ م (کنز): پیکی تنبیهی در رسیده از راه با مکتوب.

۲ــ م (کنز): و در آن نوشته که عقلی بنقل. ش: ناگاه از فغفور بادشاه چین ایلچی بنوشته در رسید از راه با یرلغی به نام عشق از شاه و برآنجا نوشته که ای عقل سرگشته. ب: ناگاه از فغفور بادشاه چنین ایلچیی بنوشته در رسید و برآنجا نوشته که این عقل سرگشته.

۳ــ م (کنز): ردایی، (زاد): درای تو. ش، ب: ردای فهم تو. ۴ــ ش: امّا در تو. ب: امّا از تو. ۵ــ م (کنز): جرأتِ. ۶ــ م (زاد): اگر ترا پیش آید. (کنز): «ترا» ندارد.

۷ــ م (زاد): به. ۸ــ قرآن ۱۹/۶۹، م (کنز): از و چون دیدی تا آخر آیت ندارد. ۹ــ م (کنز): پا. ۱۰ــ م (کنز و زاد): «پس» ندارد. ۱۱ــ م (زاد): «غوغایی شود» ندارد. ش، ب: غوغایی فتد از دست علی.

۱۲ــ ش، ب: یا در سینه سودای فتد از دست کینه خصوصاً در غارت وفات که غطامی باشد از آفات.

۱۳ــ م (کنز): توان. ۱۴ــ ش، ب: در ربودن. ۱۵ــ م (کنز) باید خِرَد. ش: در شهرستان امیری. ب: در شهرستان امیری باید. ۱۶ــ م (کنز): و اگر. ۱۷ــ ش، ب: و اگر. ۱۸ــ م (زاد): با اوست. ۱۹ــ م (زاد): پادشاه، (کنز): امیری. ۲۰ــ ش، ب: عقل را. ۲۱ــ م (کنز): «آخر» ندارد. ۲۲ــ م (زاد): قدم او. ۲۳ــ ب: برنسق. ۲۴ــ قرآن: ۵/۳۸.

پس صدق[۱] باید بی زرق [۲۷۶ ــ ب] و عشق باید چون[۲] برق، تا سر [۳۰۲ ــ الف] به شعلهٔ[۳] مهوش کند و به جرعه‌ای سرخوش[۴] کند و به اندک لمعه‌ای و به کم از لمحه‌ای ما را از ما بستاند[۵] و به جذبه‌ای به دوست[۶] رساند، پس حق تعالی گوید[۷]: فرد[۸].

ای شما را بررخ دل خالِ دین — جنّت اینک فَادْخُلُوها خالدین[۹]

* * *

جانِ هر کس در حضور نور حقّ آگاه باد
هر سری برخاک پاک سجدهٔ درگاه باد
وارد الهام را کز غیب بی عیبی رسد
باطن عشّاقِ مشتاق ای[۱۰] پسر خرگاه باد
آنکه برراه[۱۱] شریعت در حقیقت می‌رود
مقصد و مقصود او اندر دو کون الله باد
عاصی مسکین بی کین کوبترسد از آله
دایماً گریان و نالان ازندم با آه باد
بر مرید بندهٔ دل پیر انصاری بگوی
عقل دستور معظم، عشق شاهنشاه باد

آدمی زاینده است و عشق آینده است، برکت آسمانها از سپهر است و برکت جانها از مهر است، دل از چرک اغیار شستن است وشجرهٔ عشق رستن است. اگر خواجه مکّیست یا مدنیست، شک نیست که عشق آمدنیست. عشق فاتحهٔ فطرست نه رایحهٔ عطرست، رنگیست کونی نه نیکیست[۱۲] لونی، ساعتی

---

۱ ــ م (کنز): صدقی. ۲ ــ م (کنز): عشق. (زاد): عشق چون. ۳ ــ ش، ب: مشعله.
۴ ــ ش، ب: سرخروش. ۵ ــ ش، ب: ستاند. ۶ ــ م (کنز) و به دوست. ش، ب: جذبه دوست. ۷ ــ م (زاد) حق تعالی گوید. ش، ب: پس چون گوید. ۸ ــ م (کنز) و ب: «فرد» ندارد. ش: بیت:
۹ ــ از اینجا به بعد تا «مناظرهٔ شب و روز» در نسخه م چه در «کنز» و چه در «زاد» موجود نیست.
۱۰ ــ ب: «ای» ندارد. ۱۱ ــ ب: آنکه ویرراه. ۱۲ ــ ظاهراً: ننگیست.

بی عشق عذوبتست و طاعت بی دل کروبتست. آنرا که سرمست نیست دل در دست نیست، و هر چه حسنه که[۱] دارد و تخم احسانی که کارد خیالی بود از سراب و سکری بود بی شراب؛ لاجرم سالکی را عشقی باید بی غلّ و محبّت از ضمیر دل و اگر نه راه رَوَد و به خانه نَرَسد و کاه خُورَد و به دانه نَرَسد.

نصیب بی دل لرزه است و کار بی عشق هرزه است، چنانکه مرغ را پر باید آدمی را سر باید، جوینده را صدق باید و رونده را عشق باید؛ و تمامی این اساس و نیک نامی این لباس هیچ طالب را دست نداد ای حکیم اِلّا مَنْ اَتی اللّهُ بقَلْبٍ سلیم[۲]. و این دل که[۳] ما خریداریم و به جان و دل طلبکاریم، از کیسهٔ تجّار جوئیم یا در خریطهٔ عطار[۴] جوئیم، یا خود عشق درد اَلَست را درمانیست و هر چند نگاه می‌کنیم درمانیست. نی نی عشق نور نامتناهیست و دل ذرّهٔ منهی از مناهیست.

عشق دردِ بی درمانست و دل بین الاصبعین مِن اصابع الرّحمن است حقّ را بر دل فرمانی[۵] و شعله ای از عشق در ما نی[۶]؛ وبی عشق دل بنده را بارنی و این هر دو جز به فرمان جبّارنی[۷]. شیر عشق به چه صید[۸] گردد رام و آهوی دل چگونه آید در دام، به کدام طریق بنده دلرا جوید و به چه تدبیر از جان[۹] نهال عشق روید؟ اگر خواهی که عشق در دلِ تو کار کند و ترا طالب آن یار کند[۱۰] اوّل در خود نظر کن که کیستی و به نسبت آن حضرت چیستی؟ ای مانده از رحمت خدا جدا اَیَحْسَبُ الإنسانُ اَنْ یُتْرَکَ سدی[۱۱]؟

اوّلت حدث و آخرت خبث و در میانه عبث[۱۲]، چند ازین تندی تا به کی چنین کُندی؟ هم اکنون در گور نهی قدم تا خود نه جان بینی و نه دَم و سودی ندارد ندم، گویند ای زایندهٔ[۱۳] عدم، کجاست آن خیل و حَشَم؟ عاصی

۱ــ ش: و هر چند که.

۲ــ قرآن: ۸۹/۲۶. ۳ــ ب: و این دار که. ٤ــ ب: عیار. ۵ــ ب: فرمان نی.

۶ــ ب: درمان نی. ۷ــ ب: هر دو بجز فرمان جلیل جبار. ۸ــ ب: عشق صید.

۹ــ ش: از جهان. ۱۰ــ ب: و ترا آن طالب یار کند.

۱۱ــ قرآن: ۳۶/۷۵. ۱۲ــ ب: و عبث. ۱۳ــ ظاهراً: زاییده.

باشی عور، جواب گویی از گُور، بیت:

ای که تو مغرور بخت و دولت فرخنده‌ای
خواجهٔ صاحب سریر و مفرش افکنده‌ای[۱]
یا که خورشیدی به صورت یا که جمشیدی به حُسن[۲]
یا چوزهره چهره‌داری یا چومه تابنده‌ای
یا چو قیصر هست برسر تاج و افسر مر ترا
یا که چو عیسی مریم تا قیامت زنده‌ای
یا کمالاتی که گفتی جمله را دریافتی
یا مراداتی که جستی جمله را یابنده‌ای
یا گرفتی چون سکندر ملکت روی زمین[۳]
یا چو قارون صد هزاران مال و گنج آکنده‌ای[۴]
گرچه شدّادی ولیکن نیستی ایمن زمرگ[۵]
هیچکس گفتست با تو تا ابد پاینده‌ای
آسمان چون ابر نیسان برتو گریانست زار
آن زمان کز غفلت خود همچو گل درخنده‌ای
آتش سودای دل چند از تن و باد[۶] بروت
خاکِ بی آبی و آنگه با دماغ گنده‌ای
گر امیری هم بمیری پیر انصاری بدان
خواجگی از تو نزیبد سربنه چون بنده‌ای

* * *

باب دوّم در مناظرهٔ شب و روز[۷].

قوله تعالیٰ[۸]: کانُوا قَلِیلاً مِنَ اللَّیْلِ ما یَهْجَعُونَ وَ بِالْأَسْحارِ هُمْ یَسْتَغْفِرُونَ[۹]. وَ

۱ــ ب: آکندهٔ. ۲ــ ش: یا که خورشیدی به حسن. ب: «به حسن» ندارد.
۳ــ ب: مملکت روزی زمین. ۴ــ ش: مال و ملک اکندهٔ. ۵ــ ب: که مرگ.
۶ــ ب: تن باد. ۷ــ ش، ب: در مباحثهٔ شب و روز.
۸ــ م (کنز): کما قال الله تعالی. ۹ــ قرآن: ۱۷/۵۱ و ۱۸.

قَالَ رَسُولُ اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ: اَلْمُؤمِنُ بُکّاءٌ بِاللَّیْلِ بسّام بالنّهارِ کَما قالَ عَزَّ مَن قایل: فَلْیَضْحَکُوا قَلِیلاً وَ لْیَبْکُوا کَثِیراً[۱].

هر بحری را که می‌بینی او را لبیست و هر روزی را در عقب شبیست[۲]، دریای رحمتِ حقّ است که آنرا[۳] لب نیست[۴] و روز قیامت که آنرا شب نیست[۴]. گلبن باغ بلاغت شب است[۵] و خزاینِ دفاین رحمت حق به شب است[۶] [۳۲۰ ــ الف].

چنانکه سقف سما را سیّارات است هر غفلت و زلّتی را نیز کفّارات[۷] است؛ کفارتِ گناه مؤمنان تب است، گنج عافیت مشتاقان شب است[۸]. در معنی شب[۹] سراپردهٔ ظُلام است و یا خود شاه راهِ بلدهٔ وَاللّهُ یَدْعُوا إلیٰ دارالسَّلام[۱۰] است. شب که درو نماز گزاری[۱۱] آینهٔ معرفت است چون نیاز عرضه داری گنجینهٔ مغفرت[۱۲] است.[۱۳] روزی که به معصیّت به سر می‌بری نامهٔ گناهیست پرظلمت، شبی که به غفلت به پایان می رسانی شبه سیاهیست بی قیمت[۱۳].

شب دو حرف است «شین» و «با». شین او[۱۴] شفقتِ وَ إنّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عَظیم[۱۵] است و بای او برکتِ بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمٰن الرَّحیم[۱۶] است.

۱ــ قرآن: ۸۲/۹. ۲ــ م (کنز): هر بحری را لبی است و هر روزی را که می‌بینی در عقب شب ایست. ۳ــ : (کنز) که او را. ۴ ــ ۴ ــ (کنز): ندارد. ۵ــ م (کنز): بلاغت را لب است.

۶ــ م (کنز): و خزاین دقایق رحمت را شب است + چنانکه شارع صلوة را تکبیرنیست طالبی نجات را نیز مصلحتی و تدبیریست.

۷ــ م (کنز): هر غفلتی و زلتی. ب: هر غفلت و ذلت را کفارتست.

۸ــ م (کنز): نیز شب است + شب شاهد حسنای بی قبح است یا صدف شرفیست که کمترین دُرّ او صبح است.

۹ــ م (کنز): شب در معنی. ۱۰ــ قرآن: ۲۵/۱۰. ۱۱ــ م و ش: گذاری. ۱۲ــ ب: معرفت.

۱۳ــ۱۳ــ م (کنز) ندارد و بعد ازین مطالبی دارد که در هیچیک از نسخه ها نیست که در «باب فضیلت شب» از همین نسخه در پایان این رساله خواهد آمد به این ترتیب بقیه مطالب این باب درین نسخه موجود نیست.

۱۴ــ ب: شین و شفقت. ۱۵ ــ قرآن: ۴/۶۸. ۱۶ــ آغاز سوره‌های متعدد قرآن.

شنیده باشی که سیلاب طوفان نوح تیره بود چشمِ او را خیره گردانید، کشید به امر الله سرمهٔ سیاه، تا روشنایی چشم او برمزید شد، در عالَم معنی نیز سیلابِ طوفان غفلت روز مگیر تیره است که چشم روح [۱] ازو مجروح و خیره است؟ لاجرم کحّال [۲] حکمت سرمهٔ سیاه شب را به وسیلهٔ میل قُمِ اللّیل [۳] در دیدهٔ دلِ [۴] تو می‌کشد، تا بینای اَزَل و اَبَد شوی. چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم می فرماید: عَیْنانِ لا تَمَسُّهُمَا النّارُ عَیْنٌ بکت فِی جَوفِ اللّیلِ مِنْ خَشْیَةِ اللّهِ وَ عَیْنٌ باتت فی سَبیلی.

مردانِ راه سال و ماه گریانند و تو غافل، جوانان آگاه روز و شب از شب لحد ترسانند و تو فارغ! روز به تواضع و حسن خُلق [۵] خندان باش چندانکه خاک شوی [۶]، شب به مسکنت و خشیت گریان باش تا از جملهٔ گناهان پاک شوی [۶] چنانکه کفک دریاها برلب است، کمالات سرمستان حقّ در شب است. چنانکه بنده نظر عنایت از ربّ یابد، سالک [۷] نفی محالات و کشف کمالات را در بیداری شب یابد. کَما قالَ اللهُ تعالیٰ: تَتَجافی جُنُوبُهُم عَنِ المَضاجِعِ یَدْعُونَ رَبَّهم خوفا و طمعاً الآیه [۸].

فارغ منشین که امروزِ تو سودای لعل و یاقوت است، فردای تو شب هیبت اَنْ اَقْذِفیهِ فی التّابوت است [۹]. فارغ منشین که امروزِ تو مشغولی این و آن است، و فردای تو شبِ حسرتِ کُلُّ مَنْ عَلَیْها فان [۱۰] است. فارغ منشین که امروزِ تو اوامر و نواهی اَحَدست [۱۱] و فردای تو پزمانی شبِ لَحَدست؛ و تو دانی که شبِ لَحد گرسنه است که گوشت و پوستِ دشمن و دوست حواله بدوست [۱۲] که القبرُ [۱۳] یَاْکُلُ اللَّحْمَ وَالشَّحْمَ وَلایَاْکُلُ الإیمانَ والمَعْرِفَةَ.

شبِ گور چیست؟ فُرقت از جانِ پاک و غُربت [۱۴] هر چه تمامتر در زیر

۱ـ ب: + تو. ۲ـ ب: که حال.
۳ـ قرآن: ۲/۷۳ ٤ـ ش: «تو» ندارد. ۵ـ ب: خلق حسن. ۶ ـ ۶ـ ب: ندارد.
۷ـ ش و ب: سالکی. ۸ـ قرآن: ۱۶/۳۲.
۹ـ قرآن. ۳۹/۲۰ ب: فارغ منشین که امروز تو روزست فردای تو خود شب گورست. ۱۰ـ قرآن: ۲۶/۵۵ ۱۱ـ ب: نواهی حدست. ۱۲ـ ش: حواله با اوست. ۱۳ـ ب: القین.
۱٤ـ ب: قربت.

خاک.شبِ گور چیست؟ وداعِ[1] زن و فرزند، و انقطاع از خویش[2] و پیوند. شبِ گور چیست؟ رحلت از وطن و حسرت در خاک و خون و کفن. شبِ گور چیست؟ ناله و ندامت، و پشیمانی تا روز قیامت. شبِ گور چیست؟ خشیت امل و هیبتِ اَلْقَبرُ صُندُوق العَمَلْ. شبِ گور چیست؟ رفتن ازین دارِ غرور و خفتن تا هنگام صور[3]، وَ أَنَّ اللهَ يَبْعَثُ مَنْ فِي القُبُور[4].

نظم[5]

ای که پیوسته تودرعصیان[6] روی — چون بمیری همچنان پژمان روی[7]

نیک باید زیست تا[8] در وقت مرگ — دیگران گریند و[9] تو خندان روی

عارفانرا در شب به گریه فرمایند تا چون روی دلِ ایشان به قطرات ندامت شسته گردد[10] نظر کرامت یابند. یعنی[11] گل چینند و خار نه بینند، در نور نشینند و نار نه بینند.

حکایت[12].

شاهدی چون ماهی، می‌رفت در راهی، ناگاه در خای[13] حمام افتاد. رویِ چون ماه را به گِل سیاه[14] دید، غمگین شد. عاشق به وی گفت: روی چون ماه را به گِل سیاه مبین، به مشتِ[15] آبی بشوی تا باز شایستهٔ[16] نظرها شوی. در عالَم معنی نیز تو ای[17] مؤمن شاهد لَقَدْ خَلَقْنَا الإِنْسانَ فی أَحْسَنِ تقویمی[18] که از سرمستی غفلت در پارگینِ حمّام حبِّ دنیا که سر همه خطاهاست[19] افتاده‌ای و روی چون ماه را به لای ابتلای گناه سیاه کرده‌ای. چه کُنی؟ یک شب برخیز و قلعهٔ دل و قبّهٔ[20] ضمیر را از صفات وَلَعات و وساوس به خندق پرآب دیده

۱ـ ش: داغ. ۲ـ ب: خیش.
۳ـ ب: نفخ صور. ۴ـ قرآن: ۷/۲۲. ۵ـ ب: «نظم» ندارد. ۶ـ ب: ایکه پیوسته عصیان. ۷ـ ب: پژماروی. ۸ـ ب: نیک باید تا. ۹ـ ب: گریند تو.
۱۰ـ ب: کردن. ۱۱ـ ب: معنی. ۱۲ـ نقلست. ۱۳ـ ب: جای.
۱۴ـ ب: تباه. ۱۵ـ ب: مشتی. ۱۶ـ ب: تابان شایة. ۱۷ـ ب: توان. ۱۸ـ قرآن: ۴/۹۵. ب: تقویم. ۱۹ـ ب: خطاست. ۲۰ـ ش و ب: قلعه.

پاس دار، تا در قیامت پاک گردی.

طالبی که روزنامهٔ محبّت نخوانَد او قدرغلباتِ جَذَباتِ تجلیّات شب چه داند؟ سکندر سرّی که در عالَم تاریکی شب به میامن نظر عنایت ربّ آبِ حیاتِ نجات مناجات نیافته است او قیمت دَمِ ندم صبحدم چه شناسد؟ کو عاشق شب خیزی، صادق اشک ریزی تا قدر شب بداند؟

رباعی

سالک به‌غم تو خشک لب می‌باید ‌‌ ‌‌ شیدای تجلیّات شب می‌باید
جانی که ز سوز[1] روز حظی خواهد ‌‌ ‌‌ پیوسته نیازمند شب می‌باید

کاتب قلم در مداد سیاه می‌زند و برکاغذ سفید می‌راند، به وسیلهٔ این سیاه و سفید چندین هزار اسرار نهان براهل جهان پیدا می‌شود که: ن وَالقَلَمِ وما یَسْطُرُونَ[2] در عالَم معنی چون کاتب سِرّ[3] سالک قلَمِ تیزکار اذکارِ روز را به وسیلهٔ مدادِ شب سیاه برقرطاسِ اخلاص وَ قُوموا للّهِ قانِتِینَ[4] روان دارد لطایف ازل و ابد برو کشف گردد که مَنْ اَخْلَصَ لِلّهِ اَرْبَعِیْنَ صَباحاً ظَهَرَتْ یَنابِیْعُ الحِکْمَة مِنْ قَلْبِهِ عَلیٰ لِسانِهِ.

رباعی

در شب دل زنده را به حق میل بُوَد ‌‌ ‌‌ در دیدهٔ شبروان او سیل بُوَد
برروز مفاخرت کنی می‌شاید ‌‌ ‌‌ ای شب چو چراغ تو قم اللّیل بُوَد

هرکه عزّت شب شناخت عالِمیست[5] و هرکه قیمت شب خیزان ندانست ظالِمیست[6] بیت[7]:

شب چیست چراغ جاودانی ‌‌ ‌‌ یا شعلهٔ شمع آن جهانی
شب برقع اطلس سیاهست ‌‌ ‌‌ بر چهرهٔ شاهدِ معانی
در طور شب است نور معنی[8] ‌‌ ‌‌ جان هست شراب لن ترانی

---

۱ ــ ش: که بسوز. ۲ ــ قرآن: ۱/۶۸. ۳ ــ ب: بر. ٤ ــ قرآن: ۲۳۸/۲.
۵ ــ ب: عالمست. ٦ ــ ب: طالمست. ۷ ــ ب: ظ: شعر. ۸ ــ ش و ب: در نور شب است طور معنی.

با عاشق اشک ریز شب خیز   شب راست کرشمهٔ نهانی
شب چیست به قول پیر انصار   سرچشمهٔ آب زندگانی[۱]

در عالم معنی مگر روز عالَم افروز[۲] برشب شکسته دل مفاخرت می‌نمود که ای شب مرا خورشید[۳] رخشانست، تابِ آفتاب نور افشانست. ای شب، مرا تصرّفاتِ زر و سیم است، معاملات شور و تیم است[۴]. ای شب مرا صفت جماعت سه وقت نماز است[۵] روزهٔ سی روزهٔ اهل نیاز است. ای شب جهاد و حج در[۶] من است تکبیرات عیدین در من[۷] است. ای شب، من معدن[۸] کرامتم، دبدبهٔ قیامتم،کوکبه‌ای[۹] که من دارم کراست؟ عَلَم عالَم افروزِ من[۱۰] رایت آیت والنّهار مبصر[۱۱] است.

رباعی[۱۲]

آنم که قبای بخت دوزم[۱۳]   بدخواه شوی به قهر سوزم[۱۴]
ای خیرهٔ تیره‌روی شب نام[۱۵]   آخر تو شبی من اینکه روزم[۱۶]

شب به حضرت عزّت بنالید که آلهی اگر[۱۷] روز بندهٔ رومی درگاه است،[۱۸] شب نیز غلام حبشی بارگاه است[۱۸]، به جاه نبی قرشی[۱۹] که این حبشی شب را[۲۰] بر رومی روز[۲۱] فیروز گردان. باری عزّ اسمه خطاب فرمود[۲۲] که ای

---

۱ ــ در نسخه م (کنز) این شعر در باب فضیلت شب آمده است و این بیت را اضافه دارد:

ای دولت سین سرِّ جانت   گر عزّت شین شب بدانی

۲ــ م (زاد): معنی یک روز روز عالم افروز. (کنز): «شب را با روز مناظره افتاد. روز گفت: من زیارت احبابم» که به این ترتیب بخشی از مطالب را ندارد. ۳ــ ب: خرشید. ٤ــ ب: سورنیم است. ۵ــش، ب: جماعت جمعه و پنج وقت نماز است. ٦ ــ م (زاد): بر. ۷ ــ م (زاد): عید در من. ش و ب: برمن. ۸ ــ م (زاد): معدنی. ۹ ــ ش: دمدمهٔ قیامتم کواکبه. ب: دیدمه قیامت منم. ۱۰ ــ م (زاد): «من» ندارد. ۱۱ ــ قرآن: ۱۰/٦۷، ۲۷/۸٦، ٤۰/٦۱. ۱۲ ــ ش: نظم. ب: شعر ۱۳ ــ م (زاد): آنم که قبای بخت من می‌دوزم ب: آن دم که قبای...
١٤ ــ م (زاد): بدخواه شوی ترا به قهر می‌سوزم. ۱۵ ــ م (زاد): ای خیره روی تیره رو شب نام.
۱٦ ــ م (زاد): شبی و من آنکه روزم.
۱۷ــم (زاد): «اگر» ندارد. ۱۸ــ ۱۸ــ ش و ب: ندارد. ۱۹ــ ش، ب: قریشی. ۲۰ــ ش، ب: «را» ندارد. ۲۱ــ م (زاد): + دمی. ۲۲ــ ش و ب: کرد.

روز، بعد ازین برشب [۲۷۷ ـ الف] شکسته دل مفاخرت مکن [۱] که شب پردهٔ عصمت است جذبهٔ رحمت است. شب باغ یقین است، چمنِ اِنَّ لِلْمُتَّقین [۲] است. شب پناه انبیاست گریزگاه اولیاست شب سجده گاه عبّادست خلوتگاه زهّاد است، شب خزینهٔ اسرارست، سفینهٔ [۳] ابرارست، شب خوان احسانِ برّست، سرمهٔ روشنایی چشمِ سِرّست [۴].

شعر

ما را دلیست گوهر دریای نیم شب
گوهرفشان محنت غمهای نیم شب [۲۷۷ ـ ب]
ما را دلیست عاشق و حیران و مستمند
سلطان وش سحرگه و گدّای نیم شب [۵]
جانا چه صبح بود که عشق تو در رسید
در گوش عقل گفت خبرهای نیم شب
بس منّت بزرگ که برذمهٔ دلست [۶]
از ساقی [۷] سحرگه و سقّای نیم شب
گو خواجه صبحدم به تماشای گل رود [۸]
ما را بس است ذوق تماشای نیم شب [۹]
روحانیان سدره به پای تو [۱۰] سر نهند
چون سر نهاد نفس تو بر پای نیم شب
هر قطره‌ای ز اشک تو در وقت صبحدم
بهتر هزار بار ز دُرهای نیم شب

۱ـ ش: منمای. ب: می‌نمای ان المتقین...

۲ـ قرآن: ۴۹/۳۸. ۳ـ م (زاد): دفینه. ۴ـ م (زاد): در این قسمت در حدود نیم صفحه اضافه دارد. نگاه کنید به اضافات آخر رساله.

۵ـ ب: این بیت و بیت بعدی را ندارد. ۶ـ م (زاد) بس محنت بزرگ که در ذمهٔ دلست. ب: بس منّتی بزرگ. ۷ـ ش: آن ساقی. ۸ـ ش و ب: گل برو. ۹ـ ب: ذوق غمهای نیم شب. ۱۰ـ م (زاد): به بام تو.

یک صبحدم چو صبح برآور دَمی ز دل
تا وا شود ز بهرِ تو درهای نیم‌شب [۱]

خوش دولتی که سیر تو باشد به سوی عرش
هر شب ز کُنج مسجد اقصای نیم‌شب [۲]

سلطان هر دو کون که باشد کسی که او
از نور صبح گشت ثریّای نیم‌شب [۳]

درویش رازدنیی فانی نصیب چیست [۴]؟
ابریق و روی مال و مصلاّی نیم‌شب [۵]

ما را همین بس است تفاخر که هر شبی
در می‌کشیم [۶] جام غم افزای نیم‌شب

ما ملک نیم روز به یک جو نمی‌خریم [۷]
آرام ماست نالهٔ نجوای نیم‌شب

ساقی بیار باده که تاراج گشت [۸] دل
از نغمه‌های [۹] صبح و نواهای نیم‌شب

مطرب بنال ورنه بشورند [۱۰] عاشقان
در شورش سحرگه و سودای نیم‌شب

انصاریا دریغ که هر کس نمی‌شود
واقف به سِرّ صبح و معمّای نیم‌شب

۱ــ در نسخه‌های ش و ب: این بیت و بیت بعدی پس و پیش آمده است.

۲ــ ش، ب: هر شب روان ز مسجد اقصای نیم‌شب. ۳ــ ش و ب: این بیت را ندارد.

۴ــ م (زاد): ز دنیا فانی نصیب چیست. ب: ز دونیئ فانی. ۵ــ ب: این لایق روی مال مصلا نیم‌شب. ۶ــ ب: زو می‌کشیم. ۷ــ ب: جو نمی‌خری. ۸ــ ب: که شراح گشت. ۹ــ ب: از نعمت‌های. ۱۰ــ م (زاد) و ش: ورنه بسوزند.

وایضاً له[۱]

شبروان از کوی دلبر خوش نشانها داده اند[۲]
شبروان ازدوزخ [۳] ایمن وز بهشت آزاده اند[۲۷۸-الف]

شبروان لبیک گویان اشک ریزان می‌روند
شبروانش خود ز بهرِ این دو معنی زاده اند

شبروان در روز هجران تا به شب هو گفته اند[۴]
باز هر شب تا به روز از بهرِ هو استاده اند[۵]

شبروان مستند و حیران[۶] زین سبب هر نیم شب[۷]
ترک هستی گفته اند و فارغ[۸] از سجّاده اند

شبروان شب ها به گریه[۹] همچو ابر نوبهار[۱۰]
آه شب را توشه کرده بهر مرگ آماده اند[۱۱]

شبروان هر شب ز بیم وحشت شب های گور[۱۲]
اشک حسرت تا به روز از دیده ها[۱۳] بگشاده اند

شبروان از آبِ نابِ دیده غسلی[۱۴] ساخته
روی را برخاک پاکِ[۱۵] «اسجدوا» بنهاده اند

شبروان لبیک «عبدی» هر شب از هو بشنوند
لاجرم سرمست عشق از جرعهٔ[۱۶] این باده اند

۱ــ ش: و ایضاً. ب: و له ایضا. ۲ــ ب: داده اید. ۳ــ ب: دوژخ.
٤ــ ش، ب: شب روان هر روز تا شب دایماً هو گفته اند. ۵ــ م (زاد): ایستاده اند. ۶ــ م (زاد) مستمند و حیران. ۷ــ ش، ب: سبب هم نیم شب. ۸ــ ش، ب: گفته اند فارغ.
۹ــ ش، ب: زگریه. ۱۰ــ ب: همچو برگ نوبهار. ۱۱ــ ش، ب: افتاده اند.
۱۲ــ شب روانرا بین ز بهر وحشت شب های گور. ۱۳ــ م (زاد) از چشمها.
١٤ــ م (زاد): غسل. ش: از اب باب دیده. ۱۵ــ ش: خاک پای. ۱۶ــ م (زاد): عشق جرعهٔ.

شبروان تا خود بدنیا[۱] آمدند از شهر هُو

سوی هو جز آه صبح و ناله نفرستاده اند

ساقیا در ده شراب شوق او کین شبروان

ز آه شب هر نیم شب سرمست عشق افتاده اند[۲] [۲۷۸-ب]

خواب شب بر چشم عاشق بسته اند ای شبروان[۳]

تا صلای عشق هو در جان او در داده اند[۴]

پیر انصاری مداما ساده شو آزاده شو[۵]

زانکه سرمستانِ شب رو[۶] ساده و آزاده اند[۷]

[۸] غافل کسی که روز گناه کند و رخسارِ شاهدِ شب را نیز به دود عصیان سیاه کند.

رباعی

ای بنده ز شوقم اشک ریزی می‌کن

شیرین نَفَسی تو مشک بیزی می‌کن

انوارِ علوم[۹] و گنجِ حکمت خواهی

دانی چه کنی تو صبح خیزی می‌کن[۸]

عجب عجب که[۱۰] شب را با روز مباحثه افتاد و به مجادله هر چه تمامتر پیش آمد، روز سر کشید و گفت[۱۱]: من زیارت احبابم و عمارت اسبابم، نفقهٔ زن و فرزندم، صدقهٔ خویش و پیوندم، هنگام زراعتم[۱۲]، روز بازارِ بضاعتم،

۱ــ ب: شبروان تا شب بدنیا. ۲ــ ش و ب: این بیت را ندارد. ۳ــ ش: ای عاشقان. ب: ای دوستان. ۴ــ ش، ب: در جان‌شان در داده اند.

۵ــ ش: آسوده شو. ۶ــ م (زاد): شب خود. ۷ــ م (زاد): در اینجا اضافاتی دارد. نگاه کنید به آخر رساله. ۸ــ ۸ ــ م (زاد) ندارد. ۹ــ ش: انواع علوم. ۱۰ــ م (کنز): «عجب عجب» ندارد.

۱۱ــ م (کنز): شب را با روز مناظره افتاد روز گفت. (زاد): و بهرِ مجادله که پیش آمد شب نشنود و گفت. ب: روز سر برکشیده گفت. ۱۲ــ ش: ضراعتم.

سفرهٔ من نورست، ظلمت از من[۱] دور است، [۲] خوان من اسباب است[۲]، قرص کرم[۳] من آفتاب است، گنج نامهٔ من إنَّ فِی ذٰلِكَ لآیاتٌ لِأُولی الألباب است.

مثنوی[۴] [۲۷۹ ـ الف]

بُستان لطافتم بهارست	زان نام شریف من نهارست
نورم چو زوال گشت نارم	روزم که چراغ صبح دارم
بر عالمیان منم غنیمت	ای لشکرشب زمن هزیمت[۵] [۲۹۳ ـ الف]

شب گفت که صومعهٔ حضورم، سجّادهٔ سرورم، آرام دلهایم[۶]، سکینهٔ سِرّهایم[۷]، راحت اشباحم، صیقل[۸] ارواحم، پناه ابرارم، گریزگاه[۹] اخیارم، زاهد ایّامم، شاهد شب نامم. سلطان بی مَیْلَم[۱۰]، شهرت یافتهٔ یا اَیُّها المُزَمِّلُ قُمِ اللَّیل[۱۱] ام.

روزگفت: ای شب اینها که گفتی راست است امّا توغلام حبشی و من حُرَّم، توشبهٔ و من دُرَّم[۱۲]. ای شب تورعیّتی و من شاهم، تو[۱۳] ستاره‌ای و من ماهم[۱۴]، ای شب توزاغی و من شهبازم، توبلالی و من ابوبکرصاحب‌رازم[۱۵]، بلال حبشی به جای ابوبکر قرشی[۱۶] نشاید.

رباعی[۱۷]

ای شب سخنی توبشنوازمن بخوشی[۱۸]	با آنکه ترا ستوده شاه قرشی[۱۹]

۱ـ م (کنز): زمن. ۲ـ ۲ـ م (کنز): ندارد. ۳ـ م (زاد): «کرم» ندارد. ۴ـ ش و ب: از اینجا «ای شب تورعیتی و من شاهم» ندارد.

۵ـ م (کنز): در اینجا اضافاتی دارد. نگاه کنید به آخر رساله. ۶ و ۷ـ م (کنز): دلهاام، سرهاام. ۸ـ م (کنز): صیقلی. ۹ـ م (کنز): گریزگاهی. ۱۰ـ م (زاد): بی مثلم.

۱۱ـ قرآن: ۱/۷۳ و ۲.

۱۲ـ م (کنز): روز گفت ای شب توشبهٔ من دُرَّم، توغلام حبشی و من حُرَّم. ش، ب: توبلای من حرم. شبه درسلک دُرّ نیاید و بلال حبشی...

۱۳ـ ش: و تو.

۱۴ـ م (کنز) + : ای شب در تونی جمعه، نی جهاد، نی حجّ، نی قربانی، نی غلغلهٔ مقریان.

۱۵ـ م (کنز) توبلالی و من ابوبکرم رباعی. ۱۶ـ ش و ب: قریشی.

۱۷ـ ش: «رباعی» ندارد. ۱۸ـ ش: ای شب سخنی بشنواز من بخشی، ب: ای شب چینی بشنواز من بخشی. ۱۹ـ ب: قریشی.

خواهی که به جای من نشینی [1] نسزد برجای ابوبکر بلال حبشی [2]

ای شب تو کیستی؟ زنگی سیاهی و من ختنی [3] زادهٔ چو ماهی. ای شب تو در خرابهٔ تاریکی ها بومی [4]، و من برتختِ بختِ [5] روز سکندر رومی [6]. ای شب تو حبشی مشعله داری و من شاه شهرت یافتهٔ بزرگواری [7]. شب گفت: ای روز بیش ازین درازنفسی مکن و دعو کسی مکن [6].

تو تشویشِ سِرّ سالکانی، تاراجِ وقتِ عاشقانی [8]، ترا حریصان زر پرستند ومراسرمستانِ می الستند [9]. ترا غافلانِ دیر خیزند [10] و مرا مشتاقان [11] اشک ریزند [12]. [13] ای روز من آن شاه شب نامم [۲۹۳ ـ ب] که مجرّه راهِ منست [14]، کواکب سپاه منست، مشتری تکمهٔ کلاه منست [13]، ای [15] روز من آن شاهِ شب نامم که [15] مریخ دربان منست، [16] عطارد دیوان [17] منست، زهره مهمان منست [16] زحل پاسبان منست، ماه چراغ رخشان منست [18]، شفق [19] شاهد نورافشان منست. ای روز اگر ترا تاج نوربخش زرّین است، مرا دُرَرِ غُرَرِ بهجت افزای پروین است [20]. اگر ترا [21] از اشعهٔ آفتاب [22] لباس شُشْتریست مرا نیزَ در بنا گوش اسرار دُرِّ شاهوار [23] مشتریست. اگر ترا برخوان [24] قرص آفتابست، مرا نیز شادروان [25] زربفت ماهتابست. اگر از پنج وقت نماز سه در تو گزارده

۱ــ ش: به جای نشینی. ۲ــ نسخه م (زاد) در اینجا اضافاتی دارد، نگاه کنید به آخر این رساله. ۳ــ ب: حسبتی. ۴ــ ش، ب: ای شب تو بر خرابهای تاریک چو بومی. ۵ــ ش، ب: تخت روزگار. ۶ــ ۶ــ م (کنز) ندارد. ۷ــ م (زاد) در اینجا اضافاتی دارد نگاه کنید به آخر این رساله. ۸ــ ش، ب: تاراج گر وقت مشتاقانی. ۹ــ ش، ب: میکدهٔ الستند. ۱۰ــ ب: غافلان درخرید. ۱۱ــ ش، ب: عاشقان. ۱۲ــ م (زاد): + صفت غافلان تو فسوف یلقون اثاما مدحت عاشقان من یبیتون لِرَبّهم سُجَّداً و قیاما. ۱۳ــ ۱۳ ــ م (زاد) ندارد. ۱۴ــ ش، ب: «که مجرّه راه منست» ندارد. ۱۵ــ ۱۵ ــ (زاد)، ش، ب: ندارد. ۱۶ــ۱۶ــ م (زاد): ندارد. ۱۷ــ م (کنز): ایوان. ۱۸ــ م (زاد): «ماه چراغ رخشان منست» ندارد. ش، ب: چراغ تابان منست. ۱۹ــ م (زاد): قمر. ۲۰ــ ب: مرا نیز در غدر افرای ونیست. ۲۱ــ م (زاد) ش، ب: ای روز اگر ترا. ۲۲ــ م (زاد): «آفتاب» ندارد. ۲۳ــ ش: بنا گوش شاهوار. ب: شاهوار از. ۲۴ــ م (کنز): خان. ش، ب: ای روز اگر ترا. ۲۵ــ ش، ب: در شادروان.

است[۱]، مرا[۲] شاهد ماه شب چهارده است. اگر ترا به تفاخر و بزرگواری[۳] میل است، مرا[۴] خطاب مستطاب یا أَیُّها اَلْمُزَمِّل قُمِ اللَّیل[۵] است.[۶]

ای روز اگر مرا گفتی سیاهی، باک نیست[۷]، جامهٔ[۸] کعبه سیاه است بیت الله است، حجرالاسود سیاه است یمین الله است[۹]. ای روز اگر من سیاهم باکی[۱۰] نیست مداد سیاه است مَدَد اُدباست[۱۱]، اطلس سیاه است زینت خطباست. ای روز اگر من سیاهم باکی[۱۰] نیست، سنگ محک سیاه است، عزّت صرّافان است، نرگس چشم سیاه است [۲۸۱ ـ الف] غارت[۱۲] وقت مشتاقان است. ای روز، اگر من سیاهم باکی[۱۰] نیست، زبیب[۱۳] سیاه است شفای بیماران است، هلیله سیاه است دوای دردمندان است.

ای روز اگر من سیاهم، عَلَم[۱۴] عید سیاه است زیبا می‌نماید، زلف و ابرو سیاه است دلها می‌رُباید. ای روز اگر من سیاهم باکی نیست[۱۵] [۲۹۴ ـ الف] خال مهوشان سیاه است مرغوب است، گیسوی دلبران سیاه است بغایت محبوب است. ای روز اگر من سیاهم باکی نیست[۱۵]، اکثر عرب سیاهند[۱۶] وحُبّ العَرَبْ مِنَ الإیمَان، نامهٔ عاصیان[۱۷] سیاه است ویُبَشِّرهُمْ رَبُّهم بِرَحْمَةٍ مِنْهُ و رضوان.[۱۸]

---

۱ ـ م (زاد): سه وقت در تو، ش: ای روز اگر ترا چهار وقت فریضه گذارده. ب: ای روز اگر ترا پنج وقت فریضه گذارده است.

۲ ـ ش، ب: + نیز. ۳ ـ ش، ب: ای روز اگر ترا برتفاخر بزرگواری. ۴ ـ ش، ب: مرا شهرت. ۵ ـ قرآن: ۱/۷۳ و ۲. ۶ ـ نسخه های ش و ب در اینجا اضافاتی دارند، نگاه کنید به آخر رساله.

۷ ـ م (کنز): اگر من سیاهم باک نیست. ش: شب گفت ای روز اگر سیاهم باکی نیست. ب: شب گفت ای روز اگر من سیاهم باکی نیست.

۸ ـ م (زاد): «جامه» ندارد. ۹ ـ ش: «است» ندارد. ۱۰ ـ م (زاد): باک.

۱۱ ـ ش: مدد اوباست. ب: سد باست. ۱۲ ـ م (کنز): غارت گری. ش، ب: غارت گر. ۱۳ ـ ش و ب: زیت.

۱۴ ـ م (کنز): سیاهم باکی نیست علمی. ش، ب: «ای روز اگر من سیاهم» ندارد. ۱۵ ـ م (زاد): «باکی نیست» ندارد. ۱۶ ـ م (کنز و زاد): سیاهست. ۱۷ ـ ش و ب: عصیان.

۱۸ ـ قرآن: ۲۱/۹.

ای روز تو سرخی[١] و سرخی جز[٢] زنان را به کار نیاید[٣]، نمی‌بینی که سرخی شفق را بقا نباشد، شاهد سرخ را نیز چندان بقا نمی‌باشد. آتش سرخ است به جز دود از وی برنیاید، جامهٔ سرخ مردانرا در خواب و بیداری نیکو نیاید. چشم که سرخ بُوَد علامت رَمَد است، آفتاب نیز که سرخ باشد امارت کسوف است باد نیز که سرخ است عالَمی ازو هراسان است، عَلَم سرخ نیز یکی از نشانه‌های خونریزیست. گُلِ خَیرو بغایت سرخ است امّا قیمتی[٤] ندارد. زر چون سرخ است صد هزار عام و خاص در هوس او دل و جان[٥] به باد داده‌اند. کم سرخی[٦] توان یافت که او[٧] حلیم و سلیم بُوَد تا برسین سُنَن[٨] وَ إنّكَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عظیم[٩] بُوَد. لاجرم سکندر سرّ سالکان سرخ رویی آب حیات علم و حکمت را[١٠] در تاریکی[١١] صبح و سیاهی شب طلبیده‌اند[١٢] که مَنْ أخْلَصَ لِلّٰهِ اَرْبَعِیْنَ صباحاً ظهرت [٢٨١ ـ ب] یَنابِیْعُ الحِکْمَةَ مِنْ قَلْبِهِ إلیٰ لِسانِهِ[١٣].

شعر[١٤]

شبروان مستند[١٥] شام و صبحدم مخمور شب
شبروان را دل خراب و جان بود معمور شب
شبروان زنده‌دل را جان به غارت می‌برد
حسنِ صبح و غمزه‌های شاهد[١٦] مستور شب

١ـ ش و ب: تو سرخی و کم سرخی توان یافت که حلیم و...» و به این ترتیب هر دو نسخه مقداری افتادگی دارد.

٢ـ م (کنز): «جز» ندارد. ٣ـ م (کنز): «به کار نیاید گل خیر و بغایت... » که ازین نسخه نیز بخشی از مطالب افتاده است.

٤ـ م (زاد): قیمت. ٥ـ م (کنز): صد هزار خاص و عام در هوس وی جان. ٦ـ م (زاد): سرخ. ٧ـ ش، ب: «او» ندارد. ٨ـ م (زاد)، ش، ب: برسنن سنن. ٩ـ قرآن: ٤/٦٨. ١٠ـ ش، ب: آب حیات را. ١١ـ م (زاد) در سفیدی. ١٢ـ م (کنز): شعر. ١٣ـ م (زاد): اما وای برآن کسان که روز...)

١٤ـ این شعر در زادالعارفین نیامده است و در نسخه‌های ش و ب بیت‌های ٤، ٦، ١٤ و ١٧ آمده است. ١٥ـ م (کنز) مستمند. ١٦ـ م (کنز): شاهدی.

شب روان برتخت بختِ صبح شاهی می‌کنند
زانکه حاصل کرده‌اند از شوق دل منشور شب
شبروان را عشق بازی کی بود با حور عین
شبروان را عشق بازی بس بود با حور شب [۲۹۴ ــ ب]
شبروان گم نامیی در روز حاصل کرده‌اند
تا شدند[1] از سوزِ عشق آن صنم مشهورِ شب
فاسقان لایعقلند از جرعهٔ انگورِ روز[2]
شبروان مستند لیکن از می انگور شب
ای شراب شبروان از اشک صبح و سوز روز
ای کباب عاشقان از شعلهٔ تنّور شب
کس نمی‌داند ز روی سِرّ که جان می پرورند
ماهیان در آب سرد و شبروان در نور شب
نفخهٔ صوری چه حاجت تا دهد جان مرده را
شبروان کوی دلبر زنده‌اند از صورِ شب
سهل کارست آنکه بینی شاهد منظور روز
مرحبا آن شبروی را کو بود منظور شب
کی شود حاصل ز سور جنّت المأوی ترا
آنچه جان شبروان را حاصل است از سور شب
در ریاضت نفس سالک چون بود مقهور روز
مُقبلِ روز است و شاهِ صبحدم منصور شب
شاه شهرِ شبروان عشقست وشب دستورِ او [۲۵۹ ــ الف]
سوی شاه عشق نتوان رفت بی دستور شب
قدر روز خود ندانند اهل غفلت سال و ماه
قدر روز خود که داند؟ آنکه شد رنجور شب

۱ــ م: (کنز): تا شدن.　　۲ــ م (کنز) انگور رَز.

هم کنون باشد که باشی روز و شب در زیر خاک
جانِ تو پزمان روز و قالبت مهجور شب
دلبرا سرمست طورت بود یک موسی ولیک
صد هزاران موسی سرمست بین در طور شب
پیرِ انصاری فقیرم گر ندانی کیستم
عاشقم چون روز نوری دیده‌ام[۱] در نور شب[۲]

[۳] امّا وای برآن کسانی[٤] که روزسرمستِ سُرورند و[۵] شب مشغول شرورند[۵] و صبح در خوابِ غرورند، نمی‌دانند که فردا مِنْ اصحاب القبورند.

رباعیّه[٦]

عمرم به غم دنیی دون می‌گذرد هر لحظه ز دیده اشک خون می‌گذرد
شب خفته و روز مست هر صبح خمار[۷] اوقات عزیز بین که چون می‌گذرد[۸]

باب سیّم[۹] در بیان قضا و قَدَر[۱۰].

چون مَلِکِ ذوالجلال به قُدرتِ برکمال، پدید آورد عالَم را و بیافرید آدم را پس بفرمود که[۱۱] فرزندان را، محبوسان زندان را، از هاویهٔ هوان به مقعد[۱۲] صدق کن روان[۱۳]! آدم علیه السّلام چون رسانید این پیام به گوش انفاس نیام[۱٤]،

---

۱ ـ م (کنز): عاشقم چو نور نور دیده‌ام.

۲ ـ م (کنز): بعد از این شعر چند غزل دیگر نیز در وصف شب دارد که یکی از آنها در زادالعارفین نیز آمده است نگاه کنید به اضافات آخر این رساله.

۳ ـ م (کنز): از اینجا تا پایان رساله را ندارد. ٤ ـ ش: آنکسانِ. ۵ ـ ۵ ـ ش و ب: ندارد.

٦ ـ در ش: سفید است.

۷ ـ ش: شب خفته و روز مست هر روزه خمار. ب: شب خفته و روز مست و هر روز خمار.

۸ ـ م (زاد) در اینجا باب مناظرهٔ شب و روز پایان می‌یابد ولی درنسخه‌های ش وب اضافاتی وجود دارد، نگاه کنید به اضافات پایان رساله. ۹ ـ ب: سیوم.

۱۰ ـ نسخهٔ م (کنز و زاد) این باب را ندارد، بخشی ازین باب به دنبال اشعاری که در وصف شب در (کنز) وجود دارد آمده است که به جای خود به آن اشاره خواهد شد.

۱۱ ـ ش: «که» ندارد. ۱۲ ـ ش: مقصد. ۱۳ ـ ب: بروان. ۱٤ ـ ب: الناس بنام.

هابیل راه ایمان گزید و قابیل را سگ شیطان گزید. قابیل از اوّل[1] ردّ بود آوازه برآمد که بَد بود، تا دوست را چه بود مراد، إنَّ هٰذالشیئ یراد.

چون آدم نهاد از عنا سر بر بالین فنا و نوبت به نوح رسید و نسیم نبوّتش بوزید، بودند قومی ٔلای چرک و مبتلای شرک، می‌خواند وحی برایشان و ایشان همچنان پریشان. چندی را که حقّ تعالی خواست به حدیث وی شدند راست تا به فرمان جلیل پیدا آمد خلیل، قومی بودند بدنام در پرستش اصنام، آنرا که عنایت ازلّ نبود از سخن او نه اثر دید و نه سود[2]. امّا چون از مادر دوران، بزاد موسی عمران، راه نمود قبطیانرا[3] و آگاه کرد فرعونیان را[3]. انکار کردند کافران را و اقرار کردند ساحران را[4]. بر هرکه از حقّ تعالی بُوَد ارادت[5]، گشاده شد درِ سعادت[6] و غرقه شدند آن مشت لعین فاغرقناهُم أجْمَعین[7].

پس از وی برآمد عیسی به تعجیل و آورد انجیل و گفت ای یهودُ، بترسید از مَلِک ودود. دریچه‌ای از علیّین باز شد برحواریّین و باقی مَرَدهٔ مردار، گفتند او را کشیم بردار. خلاص یافت از آن اندوه و[8] ملاعین انبوه. به کلید رشاد درِ دلِ گروهی را گشاد، تا بدانند پیر و مرید سِرّ یَحْکُمُ مایُریْد[9].

چون بر بالین صفا، تکیه[10] زد مصطفا، آنرا که در ازل نبود راه نتوانست کرد آگاه. حبشی سیاه را بهشت[11]، قریشی چون ماه را[12] کنشت. ابوطالب نصیب یافته درروم، و ابوجهل برسرِ خوان محروم؛ تا بدانی مهوشا، سِرّ یَفْعَلُ اللّهُ مایَشاءُ[13]!

نبینی که بعد از چندین[14] نیاز و ناله، و نماز چهارصد ساله چون اهل کلیسا[15] ملعون شد برصیصا و کشندهٔ حمزه، آشنا شد به یک غمزه. کسی را که

۱ــ ب: قابیل هم در اول.
۲ــ ب: شنود. ۳ــ ب: ندارد. ۴ــ ب: «را» ندارد. ۵ــ ب: تعالی در ارادات. ۶ــ ب: برسعادت. ۷ــ قرآن: ۷۷/۳۱. ۸ــ ب: «و» ندارد. ۹ــ قرآن: ۱/۵.
۱۰ــ ش: تکبیر. ۱۱ــ ب: را او بهشت. ۱۲ــ ب: «را» ندارد. ۱۳ــ قرآن: ۲۷/۱۴.
۱۴ــ ب: چندی. ۱۵ــ ش: کلیسیا.

حق تعالیٰ توفیق نداد و ننمود طریق سداد[۱]، دعوت انبیا و راه نمودن[۲] اولیا آهنی بود در کورهٔ بی تاب و دانهٔ بود در شورهٔ بی آب ؟!

از خشم و رضا چه سودای زهّاد[۳]، وَمَنْ یَضْلِلُ اللهُ فَمالَهُ مِن هادٍ [۴].

ابیات[۵]

هر تنی را رنگ و بویی[۶] داده سلطان ازل
هر سری را سرنوشتی[۷] کرده دیوان ازل

هر وجودی در حقیقت مظهر سرّی شده[۸]
تا شود پیدا زسرّش[۹] علم پنهان ازل [۲۹۷ ــ الف]

اختیار ما چه سنجد پیش تقدیر آله
جمله را[۱۰] چون گوی گردان کرده چوگان ازل

هر چه کاری در بهاران تیرماه آن بدروی[۱۱]
تا چه تخم انداخت اوّل[۱۲] دستِ دهقان ازل

آنچه باری خواست آن شد پس بخیره[۱۳] می‌زنیم
مشت جدّ و جهد را بر[۱۴] روی سندان ازل

تا ابد سیری نبیند دایماً جایع بُوَد[۱۵]
آن دل و جانی که جایع ماند برخوان[۱۶] ازل

غیر تسلیم و رضا[۱۷] انصاریا تعلیم نیست[۱۸]
عقل عاجز را که خواند[۱۹] مردِ میدانِ ازل[۲۰]

یا عبدالله، آدمی فاعل مختارست و طاعت در کارست. جنان جزای

۱ــ ب: حداد. ۲ــ ب: نمودند. ۳ــ ای نهاد. ٤ــ قرآن: ۳۳/٤۰.
۵ــ م (کنز): و ایضا له. ۶ــ م (کنز): رنگ وبنکی. ۷ــ م (کنز)، ش، ب: سرنوشت. ۸ــ (کنز): سرِ ازل. ۹ــ م (کنز): ز فعلش. ۱۰ــ ب: «را» ندارد.
۱۱ــ م (کنز): تیرماهان بدروی. ۱۲ــ ب: انداخت آخر. ۱۳ــ ش، ب: آنچه بازخواست شد پس ما بخیره. ۱٤ــ ب: پس. ۱۵ــ م (کنز): دایماً ضایع بُوَد. ب: دایماً جایع بود.
۱۶ــ م (کنز): خان. ۱۷ــ ش: تسلیم ازل. ۱۸ــ ب: تسلیم ازل انصاریا با تعلیم نیست. ۱۹ــ م (کنز): گوید. ۲۰ــ م (کنز): چون زمین کردی شیار.. و به این ترتیب چند صفحه از مطالب را ندارد.

عمل است [۱] و نیران سزای امل است. نیک خود ثمرات چیند، بد خود حسرات بیند. پاکی را مثوبات است ناپاکی را عقوبات است. راهیست مُبَیَّن و جاهیست معیّن. شریعت انبیا قاید و طریقت اولیا راید [۲]، کتاب آسمانی هادی و خطاب ربّانی منادی، یعنی هرکه روی گردانید از ما فَهُوَ فِی الآخِرَةِ أَعْمىٰ [۳]. بر عَهدِ أَلَسْت باش مقبولا وَ کانَ أَمْرُ اللهِ مَفْعُولاً [۴].

اگر در پس شیطانست در پیش قرآنست، اگر بر چپ وسوسهٔ لعین است برراست بدرقهٔ یقین است. اگر در تحت زحمت [۵] است برفوق رحمت است. اگر پای نَفْس گمراه می‌کند، رأی عقل آگاه می‌کند؛ تا هیچکس نباشد بی بهجتی و ترا برحقّ نماند حُجّتی. و حق تعالی بهرِ جلوه و نمایش و یا از [۶] برای آزمایش ترا امانی و زمانی داده و مکانی و امکانی نهاده؛ تا چشمِ قبول به که [۷] بازکنی و دستِ میل به چه دراز کنی. تسبیح گویی یا غزل، یا بهانه جویی برازل؟

ای بنده شجاعتی [۸]، دلیری و فصاحتی، امری [۹] که ایزد فرمود و راهی که حق بنمود برآن باش و درآن؛ تا نمانی سرگردان، و ازل را بهانه مکن چون لئیمان [۱۰] و عمل یار کن با ایمان [۱۱]. با عمل بودن با نصیب وافِر به که [۱۲] در بحث ازل کافِر.

شعر [۱۳]

ای گرفته تکیه گاهی صفّهٔ تدریس را
گر همی خواهی تو جاه و زینت ادریس را
همچو آدم گو ظلمنا تا قبول حقّ شوی
هر که گوید غیر این او همبرست ابلیس را

۱ــ ش: علم است. ب: جنان خوبی عملست.

۲ــ ش: زاید. ۳ــ قرآن: ۷۲/۱۷. ٤ــ قرآن: ٤۷/٤، ۳۷/۳۳. ۵ــ ش: ظلمت.

٦ــ ش: و یار از. ۷ــ ب: قبول مکر.

۸ــ ب: شجاعی. ۹ــ ب: آمدی. ۱۰ــ ب: ایمان. ۱۱ــ ب: بارکن بایمان.

۱۲ــ ب: «که» ندارد. ۱۳ــ جای عنوان در «ش» سفید است.

گر ترا قوّت ندادی حق ز تو کی[۱] خواستی
خشیت وصوم و صلوة[۲] و طاعت تقدیس را
در ره حق رنج باید دید بهرِ حق بسی
زانکه کشتند اندرین ره بارها جرجیس را
راه حق چو شد عیان ای پیر انصاری تو روی
در عمل آور بمان این صنعت تجنیس را[۳]

اگر خواهی شهدی، جِدّی بنمای و جَهدی. طفل می‌خواند الف و نمی‌داند علوم مختلف؛ اگر بتواند جوششی و بنماید کوششی، حاصل گردد لغت و نحو، و جهل از دل او شود محو، پس به مسایل نعمانی[۴] و دلایل شیبانی، وظیفه گیرد تکرار را و بیداری[۵] گذارد اسحار را، همانرا که طفل می‌گفتی و دامن از وی می‌رُفتی برجهال بینی مفتی. تو نیز به تکرارِ عاقلانه و تدبیرِ بالغانه جهد و جدّی[۶] کن در عبودیّت و ملازمت[۷] عتبهٔ الوهیّت؛ تا مردی شوی لغوی اسرار و نحوی اخبار[۸] و محدّثِ مقامات[۹] و مفتی الهامات.

اگر گویی که این کار حدِّ[۱۰] من نیست و این جامه برقدِ من نیست، آری از تو احرامی و از دوست اکرامی، از تو نیّت و عزمی و از وی بخشش و جزمی[۱۱]، از تو طلبِ توفیقی و از دوست نمودن تحقیقی.[۱۲] چون زمین کردی شیار، دانه‌ای چند بکار. چون کاشتی به اندک مجاهده، فضل حقّ را کن مشاهده[۱۳]، و اگر از ازل کنی[۱۴] اندیشه و کاهلی[۱۵] سازی پیشه، جای خود کنی دوزخ[۱۶] و بس آوری آوخ[۱۷]!

۱ــ ب: حق توکی.
۲ــ ب: صوم صلوة. ۳ــ ب: این صفت، و این تجنیس را.
۴ــ ش: نغمانی. ب: بس عایل نعمانی. ۵ــ ب: و پنداری. ۶ــ ب: جد و جهدی.
۷ــ ب: و مادامت. ۸ــ ش: و نحوی اسرار. ۹ــ مقالات. ۱۰ــ ب: جد.
۱۱ــ ب: «و جزمی» ندارد. ۱۲ــ از اینجا به بعد در نسخهٔ م (کنز) موجود است.
۱۳ــ م (کنز): فضل خدا را کنی مشاهده. ب: فضل حق کن. ۱۴ــ ش: از اندک کنی. ب: ازال کنی. ۱۵ــ ش، ب: +را. ۱۶ــ ش، ب: در دوزخ. ۱۷ــ ش، ب: و برآری بسی آوخ.

شعر[۱]

هر که امروز از پی حق نفس کافر را نَهِشت[۲]
کی شود فردا معطر جانش از بوی بهشت

قافِ قربِ حق ترا گرمی[۳] بباید جهد کن
خرمن آنکس رامسلّم شد[۴] که اول دانه کشت [۲۹۷-ب]

جامه بالاپوش پوشد روز محشر هر وجود[۵]
روزی او تا که[۶] اینجاریسمانرا از[۷] چه رِشت

گر تو نیکی تکیه برکردار نیک خود مکن
ور بدی لا تقنطوا را[۸] حق برای ما نوشت

ای بسا خودبین ز مسجد سوی دوزخ می‌رود[۹]
وی بسارندی که[۱۰] ناگه شد بهشتی در کنشت

مرحبا آنرا که اندر عمر خود یک صبحدم
خاک پاک سجدِه را از آب چشم خود سرشت

با ازل کاری نداری امتثال امر کن[۱۱]
این فضولیها[۱۲] بمان ای[۱۳] مرجع توخاک وخشت

دولت دارالنعیم و وصلت حورای عین[۱۴]
کی توانی یافت آخر[۱۵] با چنین کردار زشت

حالِ[۱۶] آدم بین بعبرت پیر انصاری برو
کز پی یک زلّت او را در بهشت ایزد نهشت[۱۷]

۱ــ ب: ابیات. ۲ــ م (کنز) حق بای نفس خود نهشت. ب: بیشت. ۳ــ ب: قان قرب حق ترا اگر می. ۴ــ ب: میسّر شد. ۵ــ ب: محشر بهر خود. ۶ــ م (کنز): روز اول تا که. ۷ــ ریسمان از. ۸ــ ش: لتقنطون را. ۹ــ م (کنز): می‌روند. ۱۰ــ م (کنز): ای بسامسکین که. ۱۱ــ ب: امرکم. ۱۲ــ م (کنز): +را. ۱۳ــ ب: این فضوابها ایمان ای.

۱۴ــ م (کنز): دولتی دارالنعیم و وصلت حوران خوب. ب: دارالنعیم و ضلت حورای. ۱۵ــ م (کنز): «آخر» ندارد. ۱۶ــ ب: خاک. ۱۷ــ م (کنز): زلت ایزد در بهشت او را بهشت +نفس در پی لذت... که به این ترتیب به اندازه دو صفحه کم دارد.

این ستیزه و جدل تا کی [۱]، قَدْ تَبَیَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الغَی [۲]، ترا ای دل افگار [۳] با ازل و ابد چه کار؟ دست از فضول بدار و خود را به [۴] شریعت سپار. در پی قضا و قَدَر جامهٔ دین خود مَدَر. کاری مکن ناجایز عَلَیْکُمْ بِدِیْنِ اَلعَجایِز.

زنهار، زنهار، در خانهٔ کسی، اگرچه گستاخی بسی [۵]، مرو بی دستوری که شرعا نه معذوری، در ازل که سرای سِرّ [۶] آلهیست و حَرَمِ طلسم پادشاهیست، غیرتِ وَرَبّکَ الأکْرَم [۷] ترا چون نداشت محرم، هان در نیایی بی اجازت، تا حقیقت [۸] شود مجازت و نمازی شود نمازت [۹].

اگر ترا اختیار نبودی و از حقّ مکنت یار نبودی، حضرت کبریا بفرمودی که ای انبیا ودیعت [۱۰] نماز را و امانت نیاز را، چون متقاضیان باز خواهید از بندگان. انبیا گفتند [۱۱]: آلهی، چیزی که ندادی چه خواهی؟ ایزد تعالی زر [۱۲] خواهد نه صُفر، وَلا یَرْضی لِعِبادِهِ الکُفر [۱۳]. جوانمردا [۱۴] فتوح بخشا، اِنَّ اللهَ لایَأمُرُ بالفَحْشاء [۱۵]!

خانهٔ دل کنی پُردود و گویی که حکم ازل این بود! اگر گناه از خداست بنده را [۱۶] عذاب چراست؟ قذف از خواجه و حدّ برغلام، شرعانه جایز بود والسّلام. دانستن اسرارِ ازلی و سِرِّ کار لَمْ یَزَلی وهمِ بشریت را براندازد [۱۷] و فهم انسانیّت را [۱۸] بگدازد.

ازل را تو چه دانی و تا ابد نمانی! ازل بحریست زخّار و توصَلْصَال [۱۹] کَالفَخّار [۲۰] دریایی که هزار فوج غرقه کند [۲۱] به یک موج! انبیا با آن همه درّاکی

۱ــ ب: تابکی. ۲ــ قرآن: ۲۵۶/۲.

۳ــ ب: «افگار» ندارد. ۴ــ ب: «به» ندارد. ۵ــ ب: گستاخی اخی بسی. ۶ــ ب: سرا. ۷ــ قرآن: ۳/۹۶. ۸ــ ب: اجازت باش با حقیقت. ۹ــ ب: «شود نمازت» ندارد.

۱۰ــ ب: و دریغت. ۱۱ــ ب: گفت. ۱۲ــ ب: در. ۱۳ــ قرآن: ۷/۳۹. ۱۴ــ کذا در «ش»، ب: جوانمردان. ظ: جوانمردا فتوح بخشا. ۱۵ــ قرآن: ۲۸/۷. ۱۶ــ ب: بند را. ۱۷ــ ب: را اندازد. ۱۸ــ ش: «را» ندارد. ۱۹ــ ب: ازل بحاریست رخار و تو صد سال. ۲۰ــ قرآن: ۱۴/۵۵. ۲۱ــ ب: غرق کنی.

و اولیا با آن همه چالاکی، ظاهرِ شرع را بودند و در ازل خوض ننمودند. ای نیم نَفَسْ، تو کجا و این هوس؟! ای ماهِ عقل تو در زیر میغ، خود را مزن برتیغ. اگر ترا از جهل تاریکیست، علم ازل را چون[۱] روی تیغ باریکیست.

رباعی[۲]

گر فهم کنی تو رتبت علیا را — بی گریه مجوی رتبت یحیا را
ای پشه چه لایقی تو این دریا را — دریای ازل محیط بی پایانست

آری، چوگان ازل را گویی؛ ولی زنهار تا نگویی که نقش بندالست برسر کارم چه بست همّت را برعمل[۳] دار مقصور[۴]، تا در دو جهان باشی منصور[٤]. نَفْس در پی لذات، او را چه خبر از ذات[۵]؟ بدین[۶] دستار و کلاه، چه دانی اسرارِ اِلٰه[۷]؟ مغفرت را تقوی باید و معرفت را معنی باید و ما راست جهل، کی شود کار برما سهل[۸]؟ [۲۹۸ ـ الف]

رباعی[۹]

از مات خبر که بی نوا خواهی رفت — گر در پی شهوت و هوا خواهی رفت
می‌دان که چه می‌کنی کجا خواهی رفت — بنگر که کیی و از کجا آمده‌ای

ای آنکه به سر و رویی[۱۰] مشغول و به باد بروت خود مخذول، آهسته باش و مخروش و چیزی که نداری مفروش. اگر در چشم خود عزیزی، آخر ببین که چه چیزی! دلِ[۱۱] تو قطرهٔ خون و حاصل[۱۲] تو دنیای دون. در طفولیت در مَهدی و در رجولیّت دَر جهدی؛ چون به دست آید برگی ناگاه درآید[۱۳] مرگی. گاه آتش و گاه آبی[۱۴] و عاقبت مشت ترابی.

---

۱ ــ ب: جوی. ۲ ــ ش: «رباعی» ندارد. ۳ــ ب: را این عمل. ٤ــ ب: مقصود. ۵ــ م (کنز): در پی لذت او را چه خبر از ذلت. ۶ــ ش، ب: یا بدین. ۷ــ م (کنز): چه دانیم اسراه آله.
۸ــ م (کنز): کار بر ما کی شود سهل. ۹ــ ش: «رباعی» ندارد. م (کنز): شعر و پس از آن ۹ بیت در قالب مثنوی آورده است نگاه کنید به آخر این رساله. ۱۰ــ ش: بسروریی. ب: بسروی. ۱۱ــ م (کنز): دلی. ۱۲ــ م (کنز): حاصلی. ۱۳ــ م (کنز): از در درآید.
۱٤ــ م (کنز): گه بلبل و گه خرابی.

شعر[۱]

ای پسر گر مرد راهی بر در دریوزه باش
در تواضع خاک بوس و در قدم چون موزه باش

خویش را افکنده دار و بارکش همچون زمین[۲]
بر دَرِ حق پشت خم چون گنبد پیروزه باش[۳]

ظاهر شیرین و باطن تلخ چون خرما مشو
از درون نرم و منور و ز برون چون غوزه باش[۴]

مطعم بیچارگان چون کاسه شو بی منّتی[۵]
بی طمع سقّای[۶] هر تفسیده دل چون کوزه باش[۷]

از حیا افکنده سر وز زهد[۸] لاغر همچو چنگ
وز ندم هر صبحدم در ناله چون جلغوزه باش

گر مسلمانی ز خمر و زمرمی کن[۹] اجتناب
گر ورع ورزیده‌ای رو دور نیز[۱۰] از بوزه باش

گر دوام نور ایمان بایدت شب زنده‌دار
ور امان خواهی ز دوزخ روزها بر روزه[۱۲] باش

ور[۱۱] غنا خواهی[۱۳] ز مردم پیر انصاری تو خود[۱۴]
قانع و راضی ز حق برقسمت هر روزه باش[۱۵]

۱ــ ب: ابیات. در م (کنز) زیر این عنوان پیش از شعری که در نسخه های ش و ب آمده است شعر دیگری آمده است. نگاه کنید به اضافات آخر این رساله.

۲ــ م (کنز): خویشتن افکنده دار و بارکش همچو زمین. ۳ــ ش، ب: فیروزه باش. در م (کنز) این بیت و بیت بعدی پس و پیش آمده است. ۴ــ ب: از درون نرم منور وزیرون چون عمره باش. ۵ــ م (کنز): چون کوزه شو. ش: بی منتهی. ب: چون کاسه شو منتی. ۶ــ م (کنز): سقایی. ۷ــ ب: دل جوان کوزه باش. ۸ــ ش، ب: در زهد. ۹ــ ب: ز خمر و ز می میکن. ۱۰ــ م (کنز): دورتر. ۱۱ــ م (کنز): گر. ۱۲ــ ش، ب: با روزه. ۱۳ــ م (کنز): جویی ۱۴ــ م (کنز): تو رو.

۱۵ــ باب قضا و قدر در نسخه های ش و ب در اینجا پایان می یابد ولی در نسخهٔ م (کنز) دو قطعه شعر (یک مثنوی و یک غزل) تا آغاز باب دیگر آمده است، نگاه کنید به اضافات آخر این رساله.

باب چهارم در عنایت رحمان با انسان[1]

چندین هزار انعام باری و اکرام جبّاری از بالای عرش تا منتهای فرش که خاطر[2] از تعداد[3] آن فاترست[4] به سوی تو[5] لاینقطع و متواترست. آخر این چنین مُنعمی داری و دل پیش‌کش او نداری[6]؟!

آن[7] خدایی که ترا دُر عالَم عدم[8] نگداشت و از فِنای فنا برداشت و از نطفهٔ انسان کرد و با تو هزار احسان کرد[9]: آسمان سقفِ تو، زمین وقفِ تو، آفتاب طبّاخ[10] تو، ماهتاب صبّاغ[11] تو [۲۸۳ ــ ب]، کواکب[12] دلیل راهِ تو، ریاحین تماشاگاه تو[13]، لوح و قلم جریدهٔ[14] راز تو، عرش و کرسی قبلهٔ نیاز تو، برف شگرف نعمت تو، اقطار امطار[15] رحمت تو، بادِ وزان فرّاش تو، آبِ روان نقاش تو، خاک پاک منزل و مقامِ تو، آتشِ سرکش مطبخیِ خامِ تو[16]، ساعات زمستان[17] صومعهٔ تو، اوقات تابستان[18] مزرعهٔ تو[19]، ادویهٔ مفیده دوای[20] تو، اطعمهٔ

---

۱ ــ م (زاد): در عنایت سبحان با انسان. م (کنز): این باب بدون ذکر نام از صفحه [۳۱۳ ــ الف] به بعد آمده است. نسخه زاد با این عبارات شروع می‌شود: چنین فرمود آن عارف با راه و آن شاهباز عرش آله و پیر صومعه و خانقاه خواجه عبدالله رحمه الله که چندین... ۲ ــ م (کنز): جباری از عرش تا فرش که خواطر. ۳ ــ ش، ب: نقد آن. ۴ ــ ش، ب: فاطرست. م (کنز): فاترغست.

۵ ــ م (زاد): به سوی انسان.

۶ ــ م (زاد): پیش کشی. ش، ب: پیش او نداری. م (کنز): دل و جان پیش کش خدمت او نیاری معشوقهٔ طرفه... و به این ترتیب چند جمله اضافه دارد نگاه کنید به اضافات آخر این رساله.

۷ ــ ش، ب: «آن» ندارد. م (کنز): آخر خدایی. ۸ ــ م (کنز): در کتم عدم.

۹ ــ م (کنز): و با تو این همه احسان کرد و از نطفهٔ انسان کرد. م (زاد): و با تو این همه احسان کرد.

۱۰ ــ م (کنز): طبّاخی تو. ۱۱ ــ م (کنز): صبّاغی تو. ۱۲ ــ م (زاد): ستاره.

۱۳ ــ م (کنز): تماشاگاهی تو. ش: «تو» ندارد. ۱۴ ــ م (زاد): جویندهٔ. ۱۵ ــ م (زاد): قطره های بار.

۱۶ ــ ش، ب: آتش سرکشتهٔ مطبخ خام تو، خاک پاک. م (کنز): +جبال را سیات خزینهٔ ملک تو بحار ذاخرات کشندهٔ فلک تو. ۱۷ـ م هر دو نسخه: زمستانی.

۱۸ــ م هر دو نسخه: تابستانی. ۱۹ــ م (زاد): شورستان دنیا بازارِ تو. ۲۰ــ م هر دو نسخه: برای تو، ش: مفید.

لذیذه[۱] غذای تو، شارستان[۲] دنیا بازار تو، نگارستان عقبی گلزار[۳] تو، قرآن سبب هدایت تو[۴]، فرشتگان مستغفر جنایت تو، جواهر و لآلی آرایش تو، ایّام و لیالی آسایش تو[۵]، ظلمت و نور شادروان تو، وحوش و طیور زیر دستانِ تو، انبیا و رسل اطبّای تو، علما و مشایخ احبّای تو، بهشت جزای فردای تو، دوزخ سزای اعدای تو[۶]. تلك آیات الله نَتْلُوها[۷] وَ اِنْ تعدّوا نعمة الله لا تحصوها[۸].

این همه مسخّر گیرودارِ تو، ممدِّ کار[۹] و بار تو[۱۰]. ای مسکین غافل، ای لطفِ خدای ترا کافل، گلدستهٔ باغ انسانیستی، پروردهٔ لطف سبحانیستی، ای [از] چه چنین نفسانیستی؟ افسوس قدر تو که شیطانیستی، نی نی که از شهر مسلمانیستی امروز توبه کن که فردا نیستی. و صلّی الله علی محمّدٍ وآله اجمعین.

باب پنجم در حق درویشان حقیقی و مجازی[۱۱].

[۱۲]آن صدر جلال و آن بدر کمال، رسول ذوالجلال صلّی الله علیه وسلّم [۲۹۰ ـ ب] چنین می فرماید: لِکُلِّ شَيْءٍ ثَمَنٌ وَثَمَنُ الجَنَّةِ حُبُّ الفُقَراءِ، یعنی هر چیز

۱ــ ش: لذیذ. ۲ــ ش، ب: شهرستان. ۳ــ ش: گلذار.

۴ــ م (کنز): سببی هدایتی تو.

۵ــ ش، ب: ایّام و لیالی، آسایش تو، جواهر و لآلی آرایش تو + شعر. به این ترتیب از اینجا تا پایان باب در این دو نسخه نیست، نگاه کنید به آخر این رساله.

۶ــ م (کنز): دوزخ بر بهشت مقدم شده است. ۷ــ قرآن: ۲/۲۵۲، ۳/۱۰۸، ۶/۴۵.

۸ــ قرآن: ۳۴/۱۴. ۹ــ م (کنز): و مَثَل کار.

۱۰ــ در نسخه م (کنز): پس از این مطالبی آمده است که در هیچیک از نسخ نیست، نگاه کنید به اضافات آخر این رساله.

۱۱ــ این باب در (زاد)، ش و ب: با «اکنون جمعی پیدا شده‌اند که...» شروع می‌شود. آغاز این باب در (زاد) چنین است: چنین گفت آن پیری بازاری، خواجه عبدالله انصاری رحمة الله علیه که اکنون جمعی. عنوان در ش و ب چنین است: در حق درویشان مجازی و حقیقی.

۱۲ــ از اینجا تا «زهی سعادت...» در هیچکدام از نسخ «زاد، ش و ب» نیست و فقط در «م ــ کنز» وجود دارد.

را بهاییست و بهای بهشت دوستی درویشانست.

مثنوی

حبّ درویشان کلید رحمت است / دشمن ایشان سزای لعنت است
از هوا بگذر خدا را بنده شو / زندگی می‌بایدت در ژنده شو
خرقهٔ پشمینه را بردوش کن / شربتی از نامرادی نوش کن
ای که در برمی‌کشی پشمینه را / پاک کن اوّل زکینه سینه را

زهی سعادت مردانی که مرداند[۱] و از اشغال زمانه فرداند، و طالبِ نیاز و دردانـد و زادِ راه[۲] آماده کردند![۳] هریک را سجودی و شهودی و نازی و نیازی! ساعتی آه گویند لحظه‌ای راه جویند[۳] روزی[۴] ایشان پراکنده، دلها به غم برآکنده[۵]، نه در شهر[۶] شادمانی توقّف[۷] و نه برفوت[۸] کامرانی تأسّف[۹]، اگر دوست ایشان را بردارد[۱۰] مسکین اند اگر بگذارد[۱۱] بی کین اند[۱۲]، اگر بنوازد در بیم اند و اگر بگدازد تسلیم اند، اگر[۱۳] منّتی نهد شکر گویند و اگر محنتی دهد صبر جویند[۱۳]؛ نه آنکه تا احسان بود حکایت کنند و چون نقصان بینند[۱۴] شکایت کنند، در دست ایشان نه خشک و نه تر وَلَا یَرْهَق وُجُوههم قتر[۱۵].

---

۱ ــ م (کنز): زهی سعادتی مردانِ که مرداند. (زاد): زهی سعادت ایشان که مردند. ش، ب: اما آنکه مردند از اشغال ریا فردند.

۲ ــ ش: زاد را. ۳ ــ ۳ ــ (زاد)، ش، ب: ندارد. ۴ ــ (زاد)، ش، ب: با این همه روزی.

۵ ــ م (کنز): به غم آکنده. م (زاد): پراکنده و دل ایشان. ش، ب: روزی ایشان پریشان و بی سروسامان کار ایشان.

۶ ــ م (زاد)، ش، ب: ایشان را نه در شهر. ۷ ــ ش، ب: توقفی. ۸ ــ م (زاد)، ش، ب: و نه در فوت. ۹ ــ ش، ب: تأسفی. ۱۰ ــ م (زاد)، ش، ب: اگر ایشانرا بردارند.

۱۱ ــ م (زاد): بگذارند، ش، ب: بگذارند. ۱۲ ــ م (زاد): +این طایفه آلهیانند و بحر عشق را ماهیانند اگر فوت شود... ۱۳ ــ ۱۳ ــ ش، ب: اگر منّت نهد شکر کنند و اگرمحنت فرستد صبر کنند. ۱۴ ــ ش، ب: نقصان بود.

۱۵ ــ قرآن: ۲۶/۱۰ م: (کنز): +شعر. این همانست که درِ (زاد) و ش و ب در آخر این باب آمده است که به جای خود آورده خواهد شد.

اگر فوت شود گنج ها[۱] و بدیشان رسد رنج ها[۱] و زمانه کج بازد [۲۸۲ ــ ب] شطرنجها، نه[۲] آنچنان مردانند که بدین ها از دوست روی گردانند[۲]. نکتهٔ[۳] موعظه و پند ایشان[۳] سرّ سرّاء وَٱلصَّابِرِينَ فِي البَأساءِ وَٱلضَّراء[۴]، نه شیخ گویند خود را نه[۵] مولانا يَبْتَغُونَ فَضْلاً مِنَ اللهِ و رِضْواناً[۶].

پیشهٔ ایشان ذکر دایم، اکثر ایشان از دنیا صایم[۷]، آسمان به برکتِ[۸] ایشان قایم، زمین از سعتِ دل ایشان هایم[۹]، صفتِ ایشان لايَخافُونَ لَوْمَةَ لائِم[۱۰]. دلهای ایشان از هیبت الوهیّت[۱۱] پرخون، و الف قامت ایشان از بیمِ قیامت چون نون[۱۲]. [۱۳]ایشان طائفهٔ الهیانند و در بحر عشق ماهیانند[۱۳]. بعد از روزهٔ سی روزه به نان ریزهٔ دریوزه[۱۴] سفره گشایند[۱۵] و افطار کنند[۱۶] و فراغت از کنوز و قنطار کنند و عالم را به معانی گلزار[۱۷] کنند[۱۶]. چون فرض شب آدینه بگزارند[۱۸] در خانه‌ای جمع[۱۹] آیند و در مشاهدهٔ شمع آیند، سوری[۲۰] از سُرور، نوری از حضور، عیشی از نماز، عشرتی از نیاز، گوشه‌ای از خلوت، توشه‌ای از سلوت، نقلی از نزهت، نزلی بی شبهت، چنگی از حاجات، بربطی از مناجات، ربابی[۲۱] از ناله ها، شرابی[۲۲] از ژاله ها. هریکی را سجودی[۲۳] و شهودی، نازی و نیازی و[۲۴] با حق تعالی رازی[۲۴]. گروهی به قیام ایستاده و جمعی[۲۵] به سجود

---

۱ ــ ۱ ــ م (کنز): ندارد. ۲ـ۲ ــ م (زاد): ایشان نه آن مردانند که بدین روی از دوست گردانند.
۳ ــ ۳ ــ م (زاد): ندارد. ش، ب: موعظه و پند. ۴ ــ قرآن: ۱۷۷/۲. ۵ ــ م (زاد): و نه. ۶ ــ قرآن: ۲۹/۴۸ و ۸/۵۹.
۷ ــ م (کنز): بیشتری اوقات در دنیا صایم + مثنوی. نگاه کنید به اضافات آخر رساله، به این ترتیب از اینجا تا «اکنون جمعی پیدا شده‌اند» ندارد.
۸ ــ م (زاد): از برکت. ۹ ــ م (زاد): سایم. ۱۰ ــ قرآن: ۵۴/۵. ۱۱ ــ ش، ب: «الوهیّت» ندارد. ۱۲ ــ م (زاد): از پای قیامت نون. ش: از وهم قیامت. ۱۳ ــ ۱۳ ــ م (زاد): پیش از این آورده است.
۱۴ــ م (زاد): نان دریوزه. ۱۵ــ ش، ب: «سفره گشایند» ندارد. ۱۶ــ ۱۶ــ م (زاد): ندارد.
۱۷ــ ش: گلذار. ۱۸ــ ش، ب: شب گذارد. ۱۹ــ ش: به خانهٔ، ب: به خانه آیند.
۲۰ــ ش، ب: شوری. ۲۱ــ م (زاد): رباب. ۲۲ــ م (زاد): شراب. ۲۳ــ ش، ب: هریک سجودی. ۲۴ــ ۲۴ ــ ش و ب: ندارد. ۲۵ــ ش، ب: استاده جمعی.

افتاده، ساعتی آه گویند، لحظه‌ای راه جویند، زمانی زاری کنند و طلب رضای باری کنند؛ با آنکه هریک قطب راهند از یکدیگر دعای خیر خواهند. حاصل عمر را نواله کنند و به حلق دیگری حواله کنند، از دوست شادی ها و از بندگی آزادی ها[۱].

اینها هوشیاران مستند، بیداران آلستند، غنی دلانِ تنگ دستند، آه گویانِ هو پرستند، پاکانی که از مستی هستی[۲] رستند و از قفص هوس جَستند و قرابهٔ صیت و جاه شکستند، و در حریم لی مع الله نشستند[۳].

شب ها برفلک طاعت ماهند و روزها برسریر قناعت شاهند، در زمین به ناکامی مقهورند و در آسمان به نیک‌نامی مشهورند. همه برادرانِ ارادت و یاران عبادت[۴].

شعر[۵]

مرحبا قومی که داد بندگی را داده‌اند
ترک دنیا گفته‌اند و از همه آزاده‌اند
روزها با روزه اندر گوشه‌ای[۶] بنشسته‌اند
بازشب ها درمقام بندگی استاده اند[۷] [۲۸۳ ـ الف]
نَفْس خود را قهر کرده روح را داده فتوح
زاد تقوی برگرفته[۸] بهرِ مرگ آماده‌اند
طرفة العینی[۹] نبوده غافل از حضرت ولیک
سیلها با این[۱۰] همه از چشم خود بگشاده اند

۱ ــ م (زاد): +شعر، این همان شعریست که در (کنز) پیش از این آمده بود و در ش و ب پس ازین آمده است با نقل این شعر این باب در (زاد) نیز پایان می‌یابد، به این ترتیب مطالب بعدی را تا شعر ندارد.

۲ ــ ب: مستی سستی. ۳ ــ ش و ب: پس ازین شعری آورده‌اند، نگاه کنید به اضافات آخر این رساله.

٤ــ ش و ب: پیش ازین شعر، شعر دیگری آمده است. نگاه کنید به اضافات آخر این رساله.

۵ــ ش: ایضا. ب: «شعر» نداد. ۶ــ م (کنز)، ش، ب: روزها با روزها در گوشهٔ.

۷ــ م (زاد): ایستاده اند. ۸ــب: بگرفته. ۹ــ م (کنز): طرفة العینِ. ۱۰ــ ش، ب: با آن.

یک زمان از نوحه همچون[1] نوح خالی نیستند
گوییا خود همچویحیی بهرِ زاری زاده‌اند[2]

زآب ناب «تب اِلی الله» غسل کرده وآنگهان
روی را برخاک پاک «اسجدوا» بنهاده‌اند[3]

شعله‌ای دیدند و انسی[4] یافتند از بهرِ آن
روز و شب در کُنج خلوت برسر سجاده‌اند[5]

«ربّنا» گویند وزو[6] «لبیک عبدی» بشنوند
جمله سرمست «الست» از جرعهٔ این[7] باده‌اند[8]

تا به دنیا آمدند از[9] کلبهٔ کتم عدم
سوی حضرت جز نیاز و ناله نفرستاده‌اند

پیر انصاری تو می‌دانی[10] که ایشان کیستند
فرقهٔ بی کرّ و فرّ و زمرهٔ دل ساده‌اند

اکنون جمعی درویشان پیدا شده‌اند که ایشان[11] را رنگی و ینگی[12] بیش نیست، خانه و نامی[13] دانه و دامی، شمعی[14] و قندیلی زرقی[15] و زنبیلی[16] و ترنم بم و زیری[17]، توغی[18] و چوگانی، سرایی و دکّانی[16]، سفره و سماعی حجره و اجتماعی[19]، صومعه و خانقاهی، ایوانی و بارگاهی[20]، قومی بی تهجّدی

۱ــ م (کنز)، ش: همچو. ۲ــ ش، ب: گوییا خود در جهان از بهر گریه زاده‌اند. ۳ــ این بیت فقط در م (زاد) آمده است. ۴ــ م (زاد): انس. ۵ــ این بیت در م (کنز) نیامده است.

۶ــ م (زاد): «زو» ندارد. ۷ــ ش، ب: آن. ۸ــ م (کنز): این بیت را ندارد.

۹ــ م (زاد): در. ۱۰ــ م (کنز): تو کی.

۱۱ــ م (کنز): اکنون قومی پیدا شده‌اند از درویشان که ایشان. ش، ب: اکنون جمعی که پیدا شده‌اند ایشان. ۱۲ــ م (زاد): بنکی. ۱۳ــ م هر دو نسخه: مانی. ۱۴ــ م (کنز): شمع، ش، ب: هر شمعی. ۱۵ــ م (کنز): زرق. ۱۶ــ ۱۶ــ م (کنز): ندارد. ۱۷ــ ش، ب: ترنم زیر و بم. ۱۸ــ م (زاد): توقی و چوگانی سفره و... ۱۹ــ م (کنز): +به صورت جمع... که به این ترتیب بقیه مطالب را تا اول شعر ندارد. ۲۰ــ (زاد): «ایوانی و بارگاهی» ندارد.

گروهی بی تشهّدی[۱] ، بعضی صوف پوشیده گروهی موی تراشیده[۲] و دل هزار کس خراشیده.

آستین کوتاه چون اهل راز کرده و دست به مناهی دراز کرده[۳] ، روز تا شب[۴] کرامات گفته و شب تا روز به غفلت خفته[۵] ، از سوز سِرّ به نام قانع و از دین با ایشان[۶] هزار مانع، کلمات همه از مشاهده و فرسنگها دور از مجاهده، [۷] در ظاهر زرّاقند و در باطن بینی برّاقند[۷] ایشان را نه در خانهٔ[۸] دل هوایی و نه در[۹] خوان فقر نوایی و نه سوی شهر شهود رایی. هریک را شکل و سیمایی[۱۰]. پارسایان در نظر مردم و گوسالهٔ نفس در دُم[۱۱]، تو پنداری صوفیانند، نی نی عنید[۱۲] و لافیانند [۲۸۲ ـ الف]، به صورت شمع[۱۳] عشّاقند و به سیرت جمع فسّاقند[۱۴]، اندیشهٔ ایشان انباشتن شکم و پیشهٔ ایشان بگداشتن[۱۵] حکم.

شعر[۱۶]

جاهلی چند از پی رنگی شده — صوف پوش ازشیوهٔ شنگی شده[۱۷] [۲۹۲-ب]
هر یکی را ظاهری[۱۸] معمور لیک — باطنی[۱۹] ویران وُ دل[۲۰] سنگی شده[۲۱]
خواب وخور را کرده عادت همچوگاو — در رهٔ طاعت خر لنگی[۲۲] شده

---

۱ ــ م (زاد): «گروهی بی تشهّدی» ندارد.

۲ــ ش، ب: + بیت: ساخته از برای آوازه آستیی ها مثالِ دروازه وهردونسخه «و دل هزار کس خراشیده» ندارد.

۳ــ ش، ب: و دست به مال مردم دراز کرده. ۴ــ ش، ب: تا به شب. ۵ــ م (زاد): تا روز خفته. ۶ــ ش، ب: و از دین دل بایشان. ۷ــ ۷ ــ ش و ب: ندارد.

۸ــ ش: ایشان را هزار خانه. ب: ایشان را نه از خانه. ۹ــ ش، ب: و نه از. ۱۰ــ م (زاد): شمایلی. ۱۱ ــ م (زاد): نفس را در دم، ب: و گوساله در دم. ۱۲ــ ش، ب: پنداری که صوفیانند نی نی که عنید. ۱۳ــ (کنز) جمع. ۱۴ــ م (زاد): +شعر. ۱۵ ــ ش: بگداشتن.

۱۶ــ ش: نظم، ب: «شعر» ندارد.

۱۷ــ م (کنز): صوف پوشی شیوهٔ ننگی شده. ش، ب: صوف پوش شیوه و شنگی شده. م (زاد): صوف پوش از شیوه و شنگی شده.

۱۸ــ ش، ب: ظاهرش. ۱۹ــ م (زاد)، ش، ب: باطن. ۲۰ــ م (زاد): ویران دلی.

۲۱ــ م (کنز): پس ازین بیت و پس از ابیات بعدی چند بیت دارد. نگاه کنید به اضافات آخر رساله. ۲۲ــ م (کنز): لنگِ.

مرد باید در ریاضت روز و شب [1] استخوان و پوست چون جنگی شده

ای سالک روشن‌جبین [2]، اهل صفّه را بدین چشم مبین [3]، این جنگ با فرقه‌ایست که ناموس ایشان خرقه‌ایست [4]. کبود پوشان سبز [5] خوارند، زردرویان سیه کارند [6]، در رقص برافشانند آستین و از صد یکی نه راستین [7]. شجرهٔ خبیثه خورند [8] امّت محمّد نام‌اند و قوم لوط اند [9].

چون زاهد دیدند طوطیانند [10] و چون شاهد یافتند لوطیانند [11] و با این همه غفلت و غی یَحْسَبُونَ أَنَّهُم عَلَىٰ شَی [12]؟!

باب ششم در غرور جوانی و تیرماه پیری و موت و حسرت مردگان [13].

[14] چنین گوید آن غوّاص بحرِ فرات، پیر هرات، رحمة‌الله علیه [14]:

روزی در عالَم جوانی چنان که دانی [15]، در خود نظر کردم، خود را

۱ــ م (کنز): مرد باید اندرین ره بهر دوست.

۲ــ ب: چنین. ۳ــ ش، ب: را چنین مبین.

٤ــ م (کنز): + فرد: حال درویش نمایان بچه تقریر کنم زیر خرقه عجیب اینست که باز نآرند. از برای حلق مُرد ریگ خرقهٔ با گرد و ریگ به خلق نمایند.

۵ــ م (کنز): سیر. ٦ــ ش، ب: سیاه کارند. ۷ــ م (کنز و زاد): یکی را نه راستی.

۸ــ ش، ب: خبیثی خورند. م (کنز): خودند.

۹ــ ش، ب: قوم لوط و امت محمّداند. م (کنز): خوداند و قوم لوط اند + مثنوی. نگاه کنید به اضافات آخر این رساله. این نسخه پس از نقل اشعار دو سطر نثر بعدی را ندارد.

۱۰ــ ش، ب: چون زاهدی دیدند صوفیانند.

۱۱ــ ش: چون شاهدی یافتند لوطیانند با این. ب: چون شاهدی یافتند همه لوطیانند با این.

۱۲ــ قرآن: ۱۸/۵۸، ش و ب: پس از این اضافاتی دارند، نگاه کنید به آخر این رساله.

۱۳ــ در م (کنز): این باب زیر عنوان «باب چهارم در بیان بهار» آمده است. م (زاد): باب پنجم در غرور جوانی. عنوان مطابق است با نسخه های ش و ب.

۱٤ــ ۱٤ــ م (کنز) ش و ب: ندارد. ش، ب: فانظر الی آثار رحمة‌الله روزی.

۱۵ــ م (کنز): همچنان که دانی این فقیر انصاری و حیران صنع غفاری در خود م (زاد): جوانی در خود.

دیدم غُوری و نَفْس را برخود زوری، [۱]و قالب [۲۸۴ ـ الف] چون گوری بی نوری، از من برآمد شوری [۱]. گفتم: چون کُنَم تا الفِ قامت را در عبادت نون کُنَم [۲]؟! درین راه مردی باید روحانی و فردی باید ربّانی [۳] که ترک خلایق کند و قطع علایق کند [۴]؛ و مرا عیالی و فرزندی و خیالی و پیوندی؛ به [۵] سبب ایشان سجود من پریشان، مؤنت فرزندان [۶] برذمّهٔ من قرض، و ادای آن برمن فرض [۷]. ندانم [۵] خدمت [۸] ایشان کُنَم یا دوای دِل [۹] پریشان کنم؟

در این اندیشه بودم [۱۰] که ناگاه جوانی بسامانی [۱۱]، دوستداری هواداری رفیقی شفیقی که مرا با او [۱۲] مصادقت بود، بعد از چند روز که [۱۳] مفارقت بود، از در درآمد که گویی ماه [۱۴] از ابر برآمد. دانست که با سینهٔ غمگینم و با دیدهٔ نمگینم [۱۵]. از غایت مهربانی [گریان شد و در کارِ من حیران شد] [۱۶]!

گفت: هنوز [۱۷] غرّهٔ ماهست، [این چه ناله و آهست] [۱۸]؟ هنگام شادمانی است چه جای پژمانیست [۱۹]؟ چون نوبت پیری آید این [۲۰] غم پیش- گیری شاید. برخیز تا به بوستان رویم [۳۰۲ ـ ب] و در [۲۱] گلستان خرامیم؛ تا غم ها از دل زایل شود و روح به صبوح مایل شود [۲۲]. تا چند ازین ناله و آه،

۱ــ ۱ــ ش، ب: ندارد.

۲ــ م (زاد): کنم که الف قد را در طاعت نون. ش، ب: کنم تا الف خود را چون نون کنم.

۳ــ م (زاد): روحانی فردِ ربّانی. ش، ب: و فردی رحمانی. ۴ــ ش، ب: و ترک عوایق

۵ــ ۵ــ م (کنز) ندارد. ۶ــ ش: + و معونت دلبندان. ب: مؤنث دلبندان.

۷ــ ش، ب: و ادای آن فرض خدمت. ۸ــ م (کنز): خدمتی. ۹ــ م (کنز): دلی. ۱۰ــ م (زاد): درین بودم که. م (کنز): درین غم با جان پر الم و دیدهٔ پرنم می‌بودم.

۱۱ــ م (کنز): نادرهٔ اوانی. م (زاد): نادرهٔ زمانی.

۱۲ــ م (کنز): با وی. ۱۳ــ م (زاد): «که» ندارد. ۱۴ــ م (زاد): مه. ۱۵ــ م (کنز) و (زاد): و دیده. ۱۶ــ م (کنز و زاد): عبارت داخل قلاب را ندارد. ۱۷ــ ش: گفت یا عبدالله هنوز، ب: گفت ای عبدالله هنوز. ۱۸ــ م (زاد): ما هست هنگام. م (کنز): ما هست اگر نفس بی راهست هنگام. ۱۹ــ م (زاد): شادمانیهاست چه وقت. م (کنز) چه وقت پژمانیست. ۲۰ــ ش و ب: اگر این. ۲۱ــ م (زاد): و سوی گلستان. ۲۲ــ م (زاد) به فتوح مایل.

لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ الله[1] ؟ تا به کی وعیدِ دوزخ و تهدید مِنْ وَرائِهم بَرْزَخ[2] ؟ شاد باش ای نیکو سیرت[3] فَعِنْدَ اللهِ مَغانِم کثیرة[4] ، رشتهٔ خوف را[5] چندین متاب، عَلَیْهِ توکّلتُ وَ اِلَیْهِ مناب[6]. چند ترسی[7] از جحیم، وَاللّهُ غفور رحیم[8].

علیهذا چندان[9] الطاف کارسازی و اوصاف بنده نوازی از خدا یاد کرد که دلم را[10] از بندِ غم آزاد کرد، چون سودا نماند و صفرا[11]، عَلَم زدیم به عالَم صحرا[12] [۲۸۴ ـ ب ـ ۳۰۳ ـ الف]؛ تا به قدم موافقت[13] به گلزاری رسیدیم و سبزه‌زاری دیدیم که[14] نموداری بود از بهشت، خاکِ او عنبر سرشت[15]، میدانِ او رُفته، گل های او بناز شکفته[16]، جانوران او زیبا، صحن او همه دیبا[17]، درختان او بلند، هوای او بی گزند[18]، گلهای[19] او با طراوت، میوه های او با حلاوت، جویبار او[20] پُرآب، شبنم او گلاب[21]، نه در شکوفه های او نقصی، برگهای او را طراوت و رقصی[22]، در هر طرف سبزه‌ای[23]، درهر سبزه‌ای غمزه‌ای، [24] در هر گوشه‌ای خوشه‌ای[24]. بر هر شاخی بلبلی، بر هر درختی غلغلی[25].

---

۱ ـ قرآن: ۵۳/۳۹. م (کنز): +مثنوی که بعد از آن ده بیت آورده است که در هیچ یک از نسخه ها وجود ندارد. نگاه کنید به اضافات آخر این رساله.

۲ـ قرآن: ۱۰۰/۲۳. ۳ـ م (کنز): سریرت. ۴ـ قرآن: ۹۴/۴۰. ۵ـ م (زاد): خوف و رجا چندین. م (کنز): و رشته. ۶ـ قرآن: ۳۰/۱۳. ۷ـ م (زاد): چندین چه ترسی.

۸ـ قرآن: ۲۱۸/۲، ۳۱/۳، ۱۲۹ و... ۹ـ م (زاد) «چندان» ندارد. ۱۰ـ م (زاد) «را» ندارد. ۱۱ـ م (زاد): صفرا نماند و سودا. ۱۲ـ م (کنز): به عالمی صحرا. ش و ب: رفتیم به عالم صحرا. ۱۳ـ ش و ب: موافقت و دم مرافقت. ۱۴ـ م (کنز): موافقت رسیدم به گلزاری و سبزه‌زاری که. ۱۵ـ م (کنز): از بهشت عنبر سرشت زرین خشت. ب و ش: عنبرین سرشت. ۱۶ـ م (کنز): گلهای او شکفته میدان او رفته. م (زاد) گل نیاز او شکفته. ۱۷ـ م (کنز): جانوران زیبا صحن او دیبا. ۱۸ـ م (کنز): شاخهای او بی گزند. م (زاد): هوای او بی رنگ. ۱۹ـ م (کنز) شکوفهٔ او. ۲۰ـ م (کنز): وی. ۲۱ـ ش و ب: از شبنم و گلاب. ۲۲ـ م (کنز) نه در شاخهای او نقصی برگهای دیرا. ش و ب: نه در آن شکوفه‌ها... و در برگهای او رقصی. ۲۳ـ م (زاد): سبزه‌ای و غنچه‌ای. ۲۴ـ ۲۴ـ ش و ب: ندارد: ۲۵ـ ش و ب: بر هر گلی بلبلی را غلغلی. م (زاد) شجری غلغلی.

بید خنجر کشیده که سرافرازم[۱]، غنچه پیکان تیز کرده [۲] که تیر-اندازم، چنار در تمنّای پیام برقدم[۳] قیام، پنجهٔ دعا باز کرده و عزم جزم راز کرده. بنفشه چون تایبان بگداخته، و سر خجالت[۴] پیش انداخته، نرگس چون مُریدِ[۵] مراد از دست داده، و دست عجز برسر نهاده، لاله چون رعنایان شیفتهٔ رنگی و چون برنایان فریفتهٔ ینگی[۶]. گلِ دو رنگ چون عاشقان بی رنگ[۷]، شکوفه از ذوق[۸] وزیدن نسیم، جوانمردی نموده به سیم. گلِ زرد چون زنان به زیور کوشیده[۹]، و سرتاپا زر پوشیده، گل سرخ از[۱۰] برای حاضران و تماشای[۱۱] ناظران برگلبن[۱۲] تازه رخ را داده غازه، گل صد برگ چون فقیری بی برگ، با خرقهٔ صد پاره و عالَمی بدو نظّاره[۱۳]، نیلوفر[۱۴] چون اهل کرامات در اظهار مقامات، دل ازین خاکدان برکنده [۳۰۳ ـ ب] و سجّاده برآب افگنده، سوسن چون والهان ربوده و خایفان هرگز نبوده نطق را[۱۵] کرده فراموش و با چندین زبان [۲۸۵ ـ الف] خاموش. غنچگان[۱۶] درپرده‌های رنگین چون عروسان شرمگین، اقتدا کرده به ساره و به کس ننموده رخساره[۱۷]. قمریان چون مقرّیان در کار و طوطیان چون صوفیان در اذکار[۱۸]، عندلیبان[۱۹] بر منابر اشجار خطبهٔ حمد حق کرده تکرار[۲۰].

۱ـ ش و ب: سرفرازم. ۲ـ م (کنز و زاد): راست کرده.
۳ـ ش و ب: وقدم. ۴ـ ش و ب: + در. ۵ـ م (کنز): مریدی، ش و ب: مریدان.
۶ـ م (زاد): نیکی در (کنز) مانند متن به تقدیم یا وفتح آن و به جای برنایان ماه رویان. ش: شیفته و برنایان فریفته بارنکی و نیکی. ب: شیفته و برنایان فریفته نارنکی و نیکی.
۷ـ م (زاد): گل بی رنگ چون عاشقان دو رنگ. ۸ـ م (کنز و زاد): اشک خوف و رجا از ذوق. ۹ـ م (زاد): گل زرد بزیور چون زنان کوشیده. ۱۰ـ م (زاد): گل سراز. ۱۱ـ ش: تمنای. ۱۲ـ م (کنز): گلبنان. ۱۳ـ م (کنز): بوی نظّاره. ش و ب: برو بنظّاره.
۱۴ـ م (کنز): نیل و فر. ۱۵ـ ش و ب: «را» ندارد. ۱۶ـ م (کنز) و ب: غنجها. (زاد) عروسکان. ۱۷ـ ش و ب پس از این اضافاتی دارند نگاه کنید به افزوده‌های آخر این رساله.
۱۸ـ ش، ب: قمریان چون مقریان اسحار طوطیان چون صوفیان اذکار.
۱۹ـ م (زاد) ش، ب: بلبلان ش و ب اضافاتی دارند نگاه کنید به افزوده‌های مربوط به همین صفحه در آخر این رساله.
۲۰ـ م (کنز) ده بیت در قالب مثنوی ومقداری مطالب منثور اضافه دارد. نگاه کنید به ضمایم آخر این رساله.

دیدیم صنع فاطر و گشاده شد خاطر، بازگشتیم به خانه و چندی گذشت در میانه، در وقت خزان بیداد اتّفاق به همان باغ افتاد. دیدم که حکم آلهی [۱] رسیده و صرصر تیرماهی وزیده [۲]، گلها ریخته عندلیبان [۳] گریخته، لاله مرده و شکوفه پژمرده [۴] بنفشه بیمار نیلوفر سوگوار، نسرین افتاده نرگس جان داده [۵] سمن [۶] آواره، چمن بی چاره، ریاحین در سکرات، چشم [۷] عبرت بین در قطرات، غنچه ها ریزیده، برگها پوسیده، جویبارها سراب، گلزارها [۸] خراب. هوای او پر گرد، سبزه های او رخ زرد [۹]، نازنینان رزان کشتهٔ تیغ خزان و باد چون بی سر و پایی هریکی را دفن کرده به جایی [۱۰]. [۳۰۴ ــ ب]

ابر پریشان گریان و رعد نوحه گری غرّان [۱۱]، نار در دل انار پنهان، انگور را خون از دیده روان، آسمان جامهٔ کبود [۱۲] پوشیده، زمین رخ را خراشیده، زاغ در آن مصیبت [۱۳] نگاه کرده و جامه برخود سیاه کرده، طوفان از باغ برآمده و به جای بلبل کلاغ [۱۴] درآمده سحاب [۱۵] در آن حالت نگریسته إِنّا لِلّهِ گفته و گریسته [۱۶]. همچنین بهار [۱۷] حیات را تیر ماهیست و بامداد عمر را شبانگاهیست، غُرّهٔ زندگانی را [۱۸] محاق است نکاح کامرانی را طلاق است.

۱ــ م (کنز): بدیدم این همه صنع فاطر و گشاده شد خاطر بازگشتم به همان راه تا به زنجیرگاه، روز با سوز شب با آه، ناگاه در تیرماه رسیدم بدان باغ دیدم بسی زاغ و کلاغ، آری حکمی آلهی رسیده. م (زاد): دیدم صنع فاطر گشاده شد خاطر، بازگشتم به خانه بی بهانه، باز بوقت خزان هم بدان باغ اتفاق افتاد دیدم که حکم الهی رسیده.

۲ــ م (کنز): رسیده. ۳ــ م (کنز) ریخته لاله مرده. (زاد) بلبلان. ۴ــ ش و ب: شکوفه باد برده.

۵ــ م (کنز): نسرین جان داده یاسمن آواره. ش و ب: نرگس جان داده و سمن آواره.

۶ــ م (کنز) یاسمن (زاد) ثمر آواره. ۷ــ ب: ریاحین در چشم. ۸ــ ش: گلذارها.

۹ــ م (کنز) سبزها را رخ. ش و ب: هوا پرگرد سبزها رخ زرد.

۱۰ــ م (زاد): و باد بی سر و پای دفن کرده هر یک را بجای ش: و باد بی سر و پای هر یک را دفن کرده بجای. ب: و باد بی سر و پایی را دفن کرده بجایی.

۱۱ــ م (زاد): رعد نو کردی غران. ش، ب: در نوحه گری غران. ۱۲ــ ش و ب: آسمان کبود.

۱۳ــ م (کنز): در آن هیبت. ۱۴ــ ش و ب: زاغ. ۱۵ــ م (کنز) ابر. ۱۶ــ م (کنز) و بسیار گریسته. ش و ب: انالله و انا الیه راجعون گفته. ۱۷ــ ش و ب: ای جوان بدان و آگاه باش که بهار. ۱۸ــ م (زاد): غرهٔ عمر را.

اکنون به حکم این اشارت از تنعّمات نفسانی و مستلذات شهوانی[۱] [۲۸۵ ـ ب] ندامتی[۲] نمای و به عهد دیانت و صیانت مداومتی نمای[۳]، زود شو آگاه و روی آور به راه ای مرد بی راه که[۴] هرکه در جوانی تخم عبادت[۵] نکاشت زیان کرد و سود[۶] نداشت. چون جوانی رفت بی ادبا فَلَنْ تستطِیْعَ لَهُ طَلَباً[۷]؟ ای مسکین غافل ای لطف خداوند[۸] ترا کافل، آخر گلدستهٔ باغ انسانیستی[۹]، پروردهٔ لطف سبحانیستی[۱۰]، امروز توبه کن که فردا نیستی، افسوس قدر تو که شیطانیستی، ای یار از چه چنین نفسانیستی[۱۱].

جوانان را نه به سخن پروا[۱۲] و نه در کوی دوست مأوی، نه ترک بزه نه برگ مزه، نگویی[۱۳] در چه راهی و یا کرا می‌خواهی؟ نه رای صیامی نه پای قیامی نه خدمت[۱۴] تمامی نه عبودیّت مدامی[۱۵]، نه حلاوت طاعتی، نه حضور ساعتی[۱۶]، آبروی دین مریز و با پروردگار خود مستیز. گر طالب اقبالی پس چرا فارغ البالی؟ تا کی در خوابی وقتست اگر دریابی. قوله تعالی: کُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ

---

۱ ـ م (زاد): و تلذذات شهوانی. ۲ ـ م (کنز): ندامت. ۳ ـ م (کنز و زاد): و بعهد دیانتی و صیانتی روی را آور به راه. ۴ ـ م (زاد): روی را آور. ش و ب: زود شو آگاه و روی آر به راه که. ۵ ـ م (زاد): سعادتی. ۶ ـ م (کنز): سودِ (با کسر دال) (زاد): سودی.

۷ ـ قرآن: ۴۱/۱۸. م (زاد): + مثنوی. نگاه کنید به پیوست های آخر این رساله. و بعد از مثنوی: هر شیر را بیشهٔ هر مرد را پیشه جواناترا... به این ترتیب از ای مسکین تا نفسانیستی را ندارد.

۸ ـ م (کنز): لطف ترا. ۹ ـ ب و ش: انسانی نیستی. ۱۰ ـ ش و ب: سبحانی نیستی.

۱۱ ـ ب: ای یار اگر چنین نفسانیستی امروز توبه کن که فردا نیستی لاحول ولا قوة الا بالله العلیّ العظیم، ش: ای یار... امروز توبه کن که فردا نیستی لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم. م (کنز): از اینجا به بعد یک مثنوی، چند غزل و قصیده دارد. نگاه کنید به اضافات آخر رساله.

۱۲ ـ م (زاد): جوانا ترا نه به سخن خدا پروا.

۱۳ ـ ش: تو بگوی. ب: تو بگویی. ۱۴ ـ ش و ب: حرمت. ۱۵ ـ ش: نه طاعت ندامی. ب: نه طاعت تدامی.

۱۶ ـ ش، ب: نه حضور ساعتی نه سرور عبادتی. (زاد) در اینجا به اندازه یک صفحه مطالبی دارد که جز در چند عبارت با نسخه های ش و ب اختلاف دارد و در حقیقت مطالب آن با همین عبارات خاتمه می‌یابد. نگاه کنید به پیوست های همین صفحه در آخر همین رساله.

آلمَوت[۱]. یکی گذری کن به گورستانها و نظری به شورستانها تا ببینی چندین هزار مقابر و مزار و نازنینان خفته زار که بسیار کوشیدند و نیوشیدند و در تابِ حرص و امل جوشیدند[۲] و به رنگ غنایم و اموال فریفته شدند چون اطفال، و به دریاها درآمدند و به کوهسارها برآمدند، و از جواهر و درها برمیان بستند صرّها، انبارها انباشتند و غم دل و دین بگذاشتند[۳]، ناگاه از کنار[۴] املشان کشانیدند و شربتِ مرگشان چشانیدند. نمی‌بینی چندین هزار قبایٔ امین و نقبای روی زمین و هنرمندان متنوع و خردمندان متورّع که عالمی عتبهٔ ایشان بوسیدند عاقبت مردند و پوسیدند. آری سرانجام اینست و پایان این جام همینست.

اینک دوستان پاک و عزیزان خاک که دعای ترا جویانند و به زبان حال گویانند که ای جوانان غافل و ای پیروان جاهل، کو از بهر شمع شبِ گور نفقه‌ای یا از برای امانی روز قیامت صدقه‌ای ؟ می‌بینید که در خاک چون خفته‌ایم و چهره در نقاب نهفته‌ایم و هر یک ماه دو هفته‌ایم و به هفته‌ای از یادِ شما رفته‌ایم. اکنون ما را نه بالینی[۵] نه نهالینی، نه فراشی نه قُماشی، نه نقره‌ای نه صرّه‌ای، نه وجوهی نه شکوهی، نه عزیمتی نه غنیمتی، نه سامان نطقی و ندایی[۶] نه زبان تقریری و ادایی. حاصلا کیستیم و چیستیم ؟ مشت گدایی بینوایی. حظِ ما از دنیا حرمانست و گوشت و پوستِ ما نصیب کرمانست. وقتی که ما را امکان بود و جوهر در کان بود نکردیم خیری و نجستیم سیری. در پریشانی افتادیم و برهمان جان دادیم. اگر ندارید جنون در ما نگرید اکنون که روح هر یک می‌زارد و اشک حسرت می‌بارد. پژمانیست در پرده‌ها و پشیمانیست در کرده‌ها. رویی آورید به راه و در حالِ ما کنید نگاه که نه از نامِ ما خبریست و نه از اجسام ما اثریست. تن های ما ریزید، اشخاص ما پوسید، سرهای ما کوفته، مقبرهای ما ناروفته. خان و مان ما

۱ــ قرآن، ۱۸۵/۳، ۳۵/۲۱، ۵۷/۲۹. ۲ــ ش و ب : کوشیدن، نپوشیدن، جوشیدن. ۳ــ ب : نگذاشتند. ۴ــ ش : از گناه.

۵ــ ب : اکنون نه ما را بالینی. ۶ــ ب : سامانی بطقی و ندانی.

خراب و مکان ما تُراب، در بستر ما دیگری نایب و یتیمان ما از خانه غایب. ابروی خمیدهٔ ما هلاک، نرگس دو دیدهٔ ما به‌خاک. عقیق لبان ما به گرد آمیخته دُرّ دندان ما در لحد ریخته، بلبلِ فصیح زبان فرو بسته حقّهٔ یاقوتین دهان درهم شکسته. طرّهٔ طرّارِ ما باد برده لالهٔ رخسار ما خاک خورده. مرغ روح از ما رمیده و خاک حسرت از تربتِ ما دمیده، به باد دهان و به یاد زبان خرسندیم. ما در خاکِ تیره دربندیم و شما در خواب اِنَّ فی ذٰلِكَ لَعِبْرَةً لِاُولِی الاَلباب.

نصیحت

اکنون نشان خردمندی و شرف هنرمندی آنست که دل از غلافِ طبیعت بدر آری و از غرقاب[1] دنیا برآری و پیش از مرگ حاصل کنی برگ و برهر چه شوی مالک گوئی کُلُّ شَیً هالِك[2].

ای نفس، از مرگ بیندیش و طول امل را بردار از پیش و اگر نه وای تو[3] و دوزخ بود مأوای تو. اگر خواهی که بیامرزد غفور پند گیر از حال اهل قبور که دایما می‌نالند و اشک حسرت می‌بارند که نه از اهل و عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال و منال یافتیم منفعتی، [4]هم قانعیم با این همه ندامت اگر نبودی پرسش به قیامت[4].

شعر[5]

اینک قیامت می‌رسد، من با تو برگویم خبر
هر روز عمرت کم شود، جُرم وگناهت بیشتر[۳۰۷-ب]
صحن زمین میدان بُوَد، هفت آسمان ایوان بُوَد[6]
منزلگهت کیوان بُوَد، هستی تو از خود بی خبر
هر کس که با ایمان بُوَد، دنیا برو زندان بُوَد
در روز و شب ترسان بود، می‌سازد او زادِ سَفَر

۱ــ ش: غرناب. ب: غریاب. ۲ــ قرآن: ۸۸/۲۸. ۳ــ ب: وای برتو. ۴ــ ۴ــ ش: ندارد.
۵ــ م (زاد): این شعر را ندارد. ۶ــ ش و ب: میدان تو هفت آسمان ایوان تو.

برجان اجل دارد کمین، دشمن همی جوشدزکین [۱]

همچون سلیمان با نگین، باید که باشی دادگر

پیر و جوان [۲] را می‌کشد، طفل و زنان را می‌بَرَد

برفرقِ شاهان می‌زند، نه خشک بگذارد نه تر [۳]

شاه و گدا یکسان بُوَد، جان در رهش ارزان بُوَد

پیل و پشه [۴] لرزان بُوَد، نه بام بگذارد نه دَر

حیوان همه قربان او، دیو و ملک ترسان او

در پیشِ یک پیکان او، ناچیز گردد کرّ و فر

او شهرها ویران کند، بس دیده‌ها گریان کند

هرجسم را بی جان کند، هرکس بُوَد دربحر و بر

من کی فراموشت کنم، دست در آغوشت کنم

چون حلقه در گوشت کُنَم بربایم از دوش پدر [۵]

هرچیزکوشی درجهان بستانداز تو یکزمان [۶] [۳۰۸-الف]

فرزندوجان وخان ومان اسباب وزن باسیم وزر [۷]

بشنو ز من ای [۸] با خرد، هر چیز با تو در لحد

ناید مدارش [۹] زان خود علم و عمل با خود ببر

تن با تو ناید نیز هم نه خال و مام و باب و عم

کس را نباشد از تو غم خود را زمانی غم بخور [۱۰]

هر کس دمی یاری کند، آن لحظه بیزاری کند

لطف حقت یاری کند می باش از خود برخبر [۱۱]

۱ــ ب: «همی جوشد ز کین» ندارد.

۲ــ ب: پیر جوان.

۳ــ ش: نی خشک بگذارد نه تر. ب: بگدازد نه تر.

۴ــ ب: فیل بشه.

۵ــ فقط درم (کنز) وجود دارد.

۶ــ ب: تو در زمان.

۷ــ ب: اسباب زر با سیم و زر.

۸ــ ب: «ای» ندارد.

۹ــ ب: ناید مرادش.

۱۰ ۱۱ــ فقط درم (کنز): وجود دارد.

بیرون کنند از بوستان بیگانه وارت[1] دوستان
دورت کنند از آستان دارند برمالت نظر[2]
گردی چنان خوار وز بون ساکن شوی درخاک وخون
در گور گردی سرنگون چون مرغ ریزی بال و پر
از روز رفتن یاد کن برخویشتن فریاد کن
گر بنده‌ای آزاد کن خود را ز زندان و سقر[3]
سختی جان کندن نگر هول نکیرت با نکر
در گور بگشایند در از روضه یا عین شرر
هر نوع که داری زندگی یابی همان در مردگی
درحشرآن دارندگی باشدخیانت سربه سر[4] [۳۰۸-ب]
آیار خود را[5] برمده بدکار مردم مرده به
انصاف اگر داری بده بردار میراث پدر
[بسیار یاد مرگ کن پس ساز راه و برگ کن
جمله معاصی ترک کن، یابی عطا از حق مگر]
[آنکه به حشر آرد ترا برخیر و شر دارد ترا
چون برصراطست ماجرا گر می‌توانی درگذر]
[غلمان و ولدان وحضور[6]،فردوس وعدن ونور وحور
با تووتواندر حضور، در گفت آمد این قدر]
[بعد از رضا باشد لقا، آنگه بقای بی فنا
زینجا ببر با خود صفا، ازذوق خود برعرش پر]
[طالع اگر سعد آیدت، برخلق شفقت بایدت
تعظیم فرمان بایدت، یابی کلید هشت در]

۱ــ ش: دوانه وارت. ۲ــ ش و ب: دارند بهر حالت نظر.
۳ــ ش و ب: زندان سقز. ۴ــ ب، ش: در حشر از دارندکی باشد جنایت سربسر.
۵ــ ب: آن یار خود را. ۶ــ ضبط هر دو نسخه حضور است و ظاهراً «قصور» درست است.

[ای دل اگر خواهی تو گنج، کس را مرنجان و مرنج
وز هفت و شش واز چار و پنج رستی ز اوصاف بشر]

[نیکی همی کن بد مکن یک کار بر خود صد مکن
زنهار حق را رد مکن، وز یار بد می‌کن حذر]

میران شهادت بر زبان، تصدیق اندر قعر جان
باشد ترا انصاریا در دل سخنها چون شکر

آلهی، عبدالله درین بساط پیاده مانده است، رُخ به هر که می‌آرد اسب بروی [1] می‌راند، آن ساعت که در شاه مات [2] اجل مانده باشد ازدیوپیل-صورت نگاه‌دار که فرزین طاعتش [3] کج می‌رود. [4]

۱ــ ش و ب: برو. ۲ــ م (کنز): که شاه مات. ۳ــ طاعت وی.

٤ــ رساله کنزالسالکین در نسخه‌های ش و ب در اینجا پایان می‌یابد و در نسخهٔ م (کنز) اضافاتی دارد. نگاه کنید به پیوست‌های این رساله.

پیوست های کنزالسالکین

اضافات نسخهٔ م در رساله های زادالعارفین و کنزالسالکین و نسخه های ش و ب.

صفحهٔ ۵۳۷ ــ در رساله ای که نام آن زادالعارفین کتابت شده است مطلب چنین آغاز می‌شود:

الحمدللّهِ عَلیٰ نَوالِهِ والصَّلوٰة عَلیٰ مُحَمَّد وَآلِهِ. این رساله ایست پرداخته شد بر پنج باب و نام نهاده شد به زادالعارفین، فهرست ابواب اینست:

باب اول در مباحثهٔ شب و روز، باب دویم در مجادلهٔ عقل و عشق.

باب سیّم در بیان درویشان مجازی و حقیقی، باب چهارم در عنایت رحمن با انسان.

باب پنجم در غرور جوانی و بهار زندگانی.

چنین می فرماید آن واله حضرت جبّاری، خواجه عبدالله انصاری رحمة الله علیه: حمد بی حد... اما در رساله ای که نام کنزالسالکین دارد در همین نسخه این مطالب زیر عنوان «باب در فضیلت شب» آمده است.

صفحهٔ ۵۳۷: زاد ــ پس از «و هو علیم بذات الصّدور» «صفات او بی عیب و عنده مفاتیح الغیب» را اضافه دارد. و کنز + «صفات وی بی عیب و عنده مفاتح الغیب، شرح و ثنای او تبارک و نامهٔ او کتاب انزلناه إلیكَ مبارک، اشیا برهستی وی نشان، کُلّ یوم هو فی شان، اوست عیب ـ

دانای ستّار، و ربّكَ یخلقُ مایشاءُ و یختار، او را رسد نواخت و عتاب، و عندَه امّ الکِتاب، به غیر از وی خدائی را محال، وَ هُوَ شدیدُ المحال، دانندهٔ ضمایر هر زید و عمرو، اَلّا لَهُ الخَلْقُ وَالأمْر.

صفحه ۵۴۰ سطر۹: نسخه م (کنز) به دنبال بیت مذکور ابیات زیر را آورده است:[۱]

۱	پادشاها جرم ما را درگذار	ما گنه کاریم و تو آمرزگار
۲	سالها در فسق و عصیان گشته‌ایم	آخر از کرده پشیمان گشته‌ایم
۳	بی گنه نگذشته برما ساعتی	با حضور دل نکرده طاعتی
۴	برره آمد[۲] بندهٔ بگریخته	آبروی خود به عصیان ریخته
۵	مغفرت دارد[۳] امید از لطف تو	زانکه خود فرموده‌ای لا تقنطوا
۶	نفس و شیطان زد کریما راه من	رحمتت باشد شفاعت خواه من
۷	بحر الطاف تو بی پایان بُوَد	ناامید از رحمتت شیطان بُوَد
۸	چشم دارم کز گنه پاکم کنی	پیش ازآن کاندردلِ خاکم کنی [۲۹۱-الف]
۹	اندران دم کز بدن جانم بری	از جهان با نور ایمانم بری
۱۰	هر که خواهد تا سلامت ماند او	از جمیع خلق رو گرداند او
۱۱	در ریاضت نفس بد را گوش مال	تا نیندازد ترا اندر ضلال
۱۲	مردمانرا سربسر در خواب دان	گشت بیدار آنکه دی رفت ازجهان
۱۳	سرمکن در پیش دنیادار پست	ور کنی بی شک رود دینت زدست
۱۴	هرکه او از حرص دنیادار شد	بی گمان از وی خدا بیزار شد
۱۵	هرکه جست این داربردارش کنند	بلکه چون دزدان نگوسارش کنند
۱۶	بهرِ زرمستای دنیادار را	تا چه خواهی کرد این مردار را
۱۷	مردگانند اغنیای روزگار	ای پسر با مردگان صحبت مدار
۱۸	مال وزر بی حد به دست آورده گیر	بعدازآن درگورحسرت برده گیر

۱ــ بیت های ۱، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱ در بخش آغازین «باب بهار و جوانی» مطابق صفحه ۳۰۳ الف عکسی نیز با اختلاف تکرار شده است که در اینجا نموده می‌شود: ۲ــ بردرآمد.
۳ــ دارم.

۱۹ ای که درخوابی همه شب تابه روز بهرِ گور خود چراغی برفروز
۲۰ زنده دار از ذکر صبح و شام را در تغافل مگذران ایّام را
۲۱ پیرانصاری بگفت این نظم خوب تا برند تحفه به ارباب قلوب
۲۲ هست امّیدم چوبنهادم قدم عارفان معذور دارند از کرم

صفحهٔ ۵۴۲ سطر۱۳ نسخه های زادالعارفین وش وب پس از «جامعش چون طور» ابیات زیر را آورده‌اند که در دو نسخهٔ ش و ب فقط دو بیت اول آمده است:

جامعی دارد که چشم اهل معنی در صفاش
کعبه را صورت تواند بستن از وی منظری
قُبّة الاسلام، دارالملکِ دین، تمکین شرع
روضهٔ جنّات، فردوس دوم شهر هری
جنبش اغصان او رمّان دلرا شربتی
نالش مرغان او مرجان جانرا ساغری
قربِ صد فرسنگ باغست بردر دروازه اش
آنچنان باغی که در گیتی نیابی دیگری
منّ و سلوی سالیان آرند از صحرا و دشت
شیر خشت و پسته دایم ز هر کوه و دری
در زمان شدّت گرما درو باد شمال
هر کرا جانیست او جانان کند در پیکری

صفحهٔ ۵۴۰ سطرپنجم: در نسخه م «کنز» بعد از «اصطفی» این عبارات آمده است:

در آخرت هر دُرّی را صدفی است و هر چیزی را به نسبت[۱] حال او شرفیست، آدمی نیز صدفیست که درو حلم است و شرف او به علم است، هر که قوت[۲] علمی ندارد نادانی [است] که ویرا جامِ محبّت ننوشانند و جامهٔ

۱ ــ متن: نسبتی (ی بدل از کسرهٔ اضافه) ۲ ــ متن: قوتی.

ولایت نپوشانند که ما اَتَّخَذَ اللّهُ وَلِیّاً جاهِلاً. پس عاقلان دانند و خردمندان شناسند که مرادات اولوی و سعادات اخروی صوری و معنوی که سرمایهٔ نجات هر واصل است به میامن علم حاصل است و علم در عالَم معنی شاهدیست به کثرت تکرار و مباحثهٔ بسیار کسی را دست ندهد.

و پس ازین وارد باب مناظرهٔ شب و روز می‌شود.

صفحه ۵۴۹ سطر دوم.

در نسخهٔ «م» در زادالعارفین دیباچهٔ باب دوم نیامده است و پس از عنوان مطلب با این جمله آغاز می‌شود: «در عالم معنی یک روز روزعالم‌افروز برشب شکسته دل مفاخرت می‌نمود» امّا دیباچه باب دوم در نسخهٔ «م» در رساله کنزالسالکین در «باب فضیلت شب» از ثلث آخر صفحهٔ [۳۲۰ ـ الف] پس از نقل حدیث نبوی که در دو صفحهٔ بعد آمده است شروع می‌شود.

صفحهٔ ۵۵۰ سطرنهم نسخهٔ م پس از دارالسّلام است اضافه دارد:

شب را خلعتی سیاهی از اطلس است که طرازِ اعزاز او واو قسم وَاللَّیلِ اذا عسعس[۱] است شب عاشقان را برید نجاتست، کلید قصر فَاُولٰئِکَ لهم الدَّرَجٰات[۲] است، شب درجهان نهان قلندریست یا برتختِ بخت الف لام توحید سکندریست.

شب چون در زاویه تاریکیها می‌رود زاهدیست و چون الف واللّیل اذا سجی دارد شاهدیست، یا خود چنین گوئیم شب دو حرفست «شین» و «با» شین او چه می‌گوید: شَهِدَ الله أنَّه لاٰإله اِلّاهو[۳]، «ب» او چه می‌گوید: بٰادِرُو بِالْاَعْمالِ الصّالِحاتِ قَبْلَ اَنْ تشغَلُوا، یعنی چون بنده به قضیّهٔ اَلاِیْمانُ إقرارٌ بِالِلّسانِ اِلَی آخرِه رسد شین شرف شهادت را به آب برکتِ عبادت [۳۲۰ ـ ب]

صفحه۵۵۵ سطر پنجم. نسخه‌م (زاد) با این مطالب ادامه می‌یابد.

شب طیلسان شاهد و مشهودست، بُرقعِ رخسارِ إنَّ رَبّی غَفُورٌ وَدُود[۴] است.

---

۱ ـ قرآن: ۱۷/۸۱. ۲ ـ قرآن: ۷۵/۲۰.

۳ ـ قرآن: ۱۸/۳. ۴ ـ قرآن: و استغفروا ربّکم ثمّ توبوا الیه انّ ربّی رحیم ودود. ۹۰/۱۱.

شب بوستانِ وَ بِأَسحارِهُمْ يَسْتَغْفِرُون [۱] است. به جاه و جلالِ ما که خداییم هر که چهل صبح قدر شب بداند و دادِ شب خیزی [۲] بدهد در هر ساعتی از ساعاتِ شب هزار آفتاب معانی و خورشید نهانی از فلک لامکانی به چشمِ جان و دیدهٔ دل او بنمایم که مَنْ اَخْلَصَ لِلّهِ تعالی اَرْبَعِيْنَ صَباحاً ظَهَرَتْ يَنابِيعُ الحِكْمَة مِنْ قَلْبِهِ إلىٰ لِسانِهِ.

شب دو حرف است «شین» و «با»، شین او شبهت است و بای او بدعت است، هر دو را نفی کن تا مَحرمِ اسرارِ شب شوی. یا خود چنین گوییم: شب دو حرف است «شین» و «با»، شین او شرفِ نماز است، بای او بهجت نیاز است، هر دو را غنیمت دار تا مَحرمِ حَرمِ شب شوی. یا خود چنین گوییم: شب دو حرف است «شین» و «با»، شین شفقتِ وَانَّكَ لَعَلى خُلُقٍ عَظِيْم [۳] است و بای او برکتِ بسم الله الرّحمن الرّحیم [۴] است.

صفحهٔ ۵۵۸ سطر هشت.

اضافات نسخهٔ م (زاد) پس از اشعار چنین است:

هرکه شراب شوق نوش کند سرمست جمال و جلال شود، عربدهٔ اَرِنی آغاز کند جامهٔ شکیبایی را شق زند، چون محرم حرم وصال گردد نعرهٔ أنَاالحق زند، یعنی دلبرا روزی چند دویدم، اکنون به حرم وصال رسیدم، پرده از رخسار خود بردار امیدواران را چنین مگدار. بندگان به خوف و رجا روند اگر تو برانی کجا روند؟ خطاب آید که عاشقان نیکوخصال درآیید در حرم وصال و بگویید مرحبا خوشا والله یهدی من یشاء [۵].

رباعی

ای بنده بیا که هستِ بی ریب منم — دانندهٔ سرّ سوی هر غیب منم
گر شاهد نازنین خوش می طلبی — در پردهٔ يؤمنون بالغيب منم

صفحهٔ ۵۵۹ سطر ششم، نسخه م (کنز) پس از آن سه بیت اضافات زیر

۱ـ قرآن: ۸۱/۵۱. ۲ـ متن: شب چیزی.

۳ـ قرآن: ۴/۶۸. ۴ـ قرآن: آغاز بسیاری از سوره های مبارک.

۵ـ قرآن: ۲۱۳/۲.

را دربر دارد:

چون‌طلعت من جهان فروز است گویند جهانیان که روز است

شب گفت: من پردهٔ عصمتم، جذبهٔ رحمتم. باغ یقینم چمن اِنَّ المتّقین ام، پناه انبیایم، گریزگاه اولیاام، سجده گاه عبّادم، خلوتگاه زهّادم[1].

صفحهٔ ۵٦۰ سطر۱.

بعد از رباعی مطالب زیر در نسخهٔ م (زاد) آمده است.

شب گفت: ای روز هر که به فضل خود مشغولست مخذولست، هرکه در تجلیّات جلال است تکبّر و تجبّر ازو محال است.

فرد

برمن نظری فکند ناگه دلدار زان یک نظرش گشود چندین اسرار

هرکه روزی قدم برسجّاده نهد از آفات و مخافات ایمن نتواند بود و قدمی لله و فی الله چنانکه باید و شاید او را دست نمی‌دهد، لاجرم [۲۷۹ ــ ب] رحمت آلهی شفقت پادشاهی برآنست تا قلاّشان نخسبند اوباشان به خواب نروند، پردهٔ ظلام بردیدهٔ انام می‌نهد تا هرکه آهی زند و راهی رود او را کسی نه‌بیند، نظر او برحقّ بود نظر حقّ برو بود گاهی به تجلیّات جلالی شادان، ساعتی به جذبات جمال خندان.

رباعی

گنج ازلی که هست زیر لب تست وز دوزخ حقّ ترا نصیبه شب تست

شمع شب گوروعزّت روزی روز ای خواجه اگرتوطالبی درشب تست

سکندر رومی به طلب آب حیات به تاریکی درآمد جز سیاهی ندید، سنگ بردست و پای ایشان رسید برداشتند، چون به روشنایی رسیدند لعل و جواهر پدید آمد، در عالَم معنی چون سکندر سرّ ما نیز به عالم تاریکی درآید آب حیات نجات والّذین اُتوالعلم درجات حاصل آید.

---

۱ ــ متن: چمنی ان‌المتقین ام پناه انبیایم گریزگاهی اولیاام سجده گاهی عبادم خلوت گاهی زهادم. که همهٔ ی ها بدل از کسرهٔ اضافه است.

شعر

ما را دلیست زنده دل از جان نیم شب | مهمان صبح زله بر از خوان نیم شب
ما را دلیست فارغ و بالغ زهر دو کون | با درد صبح طالب درمان نیم شب
ما را دلیست واله حالات بوالعجب | سرمست روز قربت و حیران نیم شب
ما را ز دوست فقر و نیاز ست مرحبا | پر گشته از مواهب و احسان نیم شب
ما را درون سینهٔ بی کینه حاصلست | گلدسته های عشق ز بستان نیم شب
ما را دو پای سعی و طلب داده است یار | بهر طواف کعبهٔ رضوان نیم شب
یعقوبِ سرِّ ما ز پی یوسف ولا | نعره زنان به کلبهٔ احزان نیم شب [۲۸۰-الف]
خندان بود به روز قیامت کسی که او | موصوف شد به دیدهٔ گریان نیم شب
ما را چه غم ز شعلهٔ تنّور دوزخ است | با چشمهٔ دو چشم دُر افشان نیم شب
ای صد هزار عاصی جافی که شد قبول | از آه صبح و نالهٔ افغان نیم شب
خواهی که چشمِ جانِ تو بینا شود چو من | بنشین دمی به حلقهٔ مردان نیم شب
تنها نه زاهدان به جمال تو عاشقند | ای سرخوشان شوق تو رندان نیم شب

صفحهٔ ۵۶۰ سطر ٤ اضافات نسخهٔ م (زاد) در اینجا چنین است:

ای شب من آنم که آثارِ نور من به همه آفاق رسیده است و سفرهٔ احسان و چهرهٔ رخشان من جمیع جهانیانرا پسندیده است، ای شب طلعتِ میمون و رایتِ همایون من خفتگان شب و سرمستان سحر را بر سجّادهٔ بیداری و هشیاری نشاند و جنابت زدگان اَلنَّومُ حَدَثٌ را به پاکی و چالاکی که اُمَّتِی غُرٌّ مُحَجَّلُونَ مِنْ آثارِ الوضو رساند. ای شب، اگر من نباشم اسباب ضایع بمانَد، احباب جّایع بمانَد.

صفحهٔ ۵۶۱ سطر۲. اضافات نسخه های ش و ب چنین است:

رباعی

گنج ازلی که هست زیر لب تست | وز دوزخ حق نصیبهٔ تو تب تست
شمع شب گور و عشرت روزِ نشور | ای خواجه اگر تو طالبی در شب تست

اصل جمله سعادتها و رواج دراهم عبادتها در شب خیزی واشک‌ریزیست. شب خیزی کار[1] مردان است، اشک ریزی شعار خردمندان است،

شب خیزی پاکیست و اشک ریزی چالاکیست[۱].

شعر

نه هرطالب توانست اشک ریزی نه هرعاشق تواند صبح خیزی
ترا آن به که چون مردان سرمست شبی ازخود به سوی حق گریزی

آلهی، چنانکه کف دریابرلب است، کمالات سرمستان تو در نیم شب است. سال و ماه مردانِ راه یا عبدالله گریانند و تو فارغ، جوانمردان آگاه[۲] ای پیر زنجیرگاه شب و روز از لحد ترسانند و تو غافل! دردا[۳] و دریغا که هزار شب به روز رسید و شب غفلت ترا روز نی!

انصاریا، فقیرا، حقیرا، کجاست عاشقی صادقی[۴]، اشک ریزی، صبح خیزی، شیرین نَفَسی، مشک بیزی که قالبش فرشی بُوَد و مرغ جانش عرشی بُوَد؟ روز او صیام بُوَد، شب او قیام بود، سوزش او طوری بود[۵]، رهبری او نوری بود، مشتاق لقای ربّ، ماهی دریای شب[۶]، تا قدرشب بداند و قیمت صبح بشناسد؟

رباعی

درخدمتِ دوست عزّوحرمت یابی اسراردو کون را به خدمت یابی
ازجهل ترا چه غم جهل بخیر تا گنج روان علم وحکمت یابی

روز گفت ای شب مرا روییست چون ماه و ترا دلیست سیاه.

صفحهٔ ۵۶٤ سطر۶. نسخهٔ م (کنز) اشعار زیر را اضافه دارد.

از مجموع اشعاری که در (کنز) آمده است اوّلین غزل در نسخهٔ م (زاد) نیز آمده است.

وایضاله

ما را دلیست زنده دل جان[۷] نیم شب مهمانِ صبح و زلّه[۸] برازخوان نیم شب[۹]

۱ــ ۱ــ ب: شب خیزی کار مرانست اشک خالا کیست.
۲ــ ب: ان نکاه. ۳ــ ب: در دل. ٤ــ ب: صادق. ۵ــ ب: سوزش وی طور بود.
۶ــ ب: رب بود ماهی دریای شب بود.
۷ــ (زاد): دل از جان. ۸ــ (زاد) صبح زله.

←

ما را دلیست واله وحالات اوعجب[1] — سرمستِ روزِقربت وحیران نیم شب
ما را دلیست عاقل ودانای دهرلیک — شوریدهٔ سحرگه وسکران نیم شب[2] [۲۹۵-ب]
ما را دلیست درقدم یارِدلفریب — تسلیم همچوگوی به میدان نیم شب
ما را رخیست زردزهجران چوزرشده — زرخودجزاین نباشد ودرکان نیم شب
ما را زبان شور که در روز داده اند — دانی که چیست؟نغمهٔ مرغان نیم شب
ما را دودست[3] فقرونیازست مرحبا — برگشته ازمواهب واحسان نیم شب
ما را درونِ سینهٔ بی کینه حاصلست — گل دسته های عشق زبستان نیم شب
ما را دوپای سعی وطلب داده است یار — بهر طواف کعبه ورضوان[4] نیم شب
یعقوب سرِّما زپی یوسف دلست[5] — نعره زنان به کلبهٔ احزان نیم شب
مشغول هر که شد به گلستان آب وگل — ذوقی نیابد[او] زگلستان نیم شب[6]
دردی[7] که در وجود توپیدا شود زعشق — می‌کن دوا به نالهٔ پنهان نیم شب
خندان بود به روز قیامت کسی که او — موصوف شد به دیدهٔ گریان نیم شب
ما را چه غم زشعلهٔ تنّور دوزخ است — با چشمه دو چشم در افشان نیم شب
ای صد هزار عاصی جافی که شد قبول — از آه صبح و نالهٔ و افغان[8] نیم شب
ای صد هزار جوهر معنی که یافتند — در قلزم سحرگه و عمّان نیم شب[9]
گوی سعادت دو جهانی ربوده اند — مستان جام صبح به چوگان نیم شب[10] [۲۹۶-الف]
رضوانِ بوستانِ بقا رشک می برد — برذوق وشوقِ حالتِ[11] مستان نیم شب

---

۹ ـ (کنز): خان نیم شب. (زاد) + این بیت:
ما را دلیست فارغ و بالغ ز هر دو کون — با دردِ صبح طالب درمان نیم شب

۱ ـ (زاد): واله حالات بوالعجب. ۲ ـ (زاد): این بیت و سه بیت بعد را ندارد.
۳ ـ (زاد): ما را ز دوست.
٤ ـ (زاد): کعبهٔ رضوان. ۵ ـ (کنز): یوسفِ ولا. ٦ ـ اصل: ذوق نیابد ز گلستان نیم شب، تصحیح قیاسی است، (زاد) این بیت را ندارد. ۷ ـ (کنز): دردِ، (زاد): درد.
۸ ـ (زاد): نالهٔ افغان. ۹ ـ (زاد): این بیت و دو بیت بعدی را ندارد. ۱۰ ـ (کنز): جامی. ۱۱ ـ (کنز): حالتی.

خواهی که چشم جان تو بینا شود زعشق — بنشین دمی به خلوت مردان[1] نیم شب

شاید که از میان نوری شوی تو نیز[2] — قمری صبح و مرغ سحرخوان نیم شب[3]

جانا به جان تو که زکونین فارغم — چون شاه صبح گشتم[4] وسلطان نیم شب

تنها نه زاهدان به جمال تو عاشقند — ای سرخوشانِ ذوق تورندان نیم شب[5]

انصاریا مدام چو سرمست او شدی — دستی[6] بزن به دامنِ مردان نیم شب[7]

وایضا له

دوش دیدم در جهان سرّ سپاه نیم شب
زآه دلها شورشی در بارگاه نیم شب

جان من چون جام وحدی درکشید از دست صبح[8]
مست گشتم سرنهادم پیش شاه نیم شب

عشق دلبر گفت با من شاه راه ما تویی[9]
زآنکه جُستی شاه را در شاه راه نیم شب

دیده بگشا تا ببینی عاشقان را صبحدم
جمله سرمست از شراب انتباه نیم شب

هیچ می‌دانی چه خواهد ترک عشق از طالبان
آبِ دیده تابِ سینه[10] سوز و آه نیم شب

فاسقانرا درّه می‌زد محتسب گفتم بیا
صوفیان را مست بین در خانقاه نیم شب

روی عاشق تیره نبود تا به صبح رستخیز
روز محشر بد نبیند عذر خواه نیم شب [۲۹۶ ـ ب]

---

۱ ـ (زاد): به حلقهٔ مردان. ۲ ـ (کنز): نورِ شو تو نیز. ۳ ـ (زاد): این بیت و بیت بعد را ندارد. ۴ ـ (کنز): شاهی صبح گشتیم. ۵ ـ (کنز): ذوق دزدان نیم شب. ۶ ـ (کنز): دستِ. ۷ ـ (زاد): این بیت را ندارد. ۸ ـ اصل: جان من چو جامی و جد درکشید از دست صبح. تصحیح قیاسی است. ۹ ـ اصل: راهی ما تویی.
۱۰ ـ اصل: تابسینه.

گر خوش آمد غافلان را بستر اندر خواب صبح [۱]

ای خوشا مر عاشقانرا سجده گاه نیم شب

دلبرا نور ضمیر عاشقان دانی که چیست

پرتو خورشید صبح [۲] و عکس ماه نیم شب

ای فقیر بی نوا در روز صبری می نما [۳]

تا شوی شاهنشهی برتخت گاه نیم شب

عاشقا در روز باید نفی ملک نیمروز

تا بیابی دولت و اقبال و جاه نیم شب

ای که غافل مانده ای از کار و بارِ صبحدم

رندِ روزی، مست [۴] شامی دزدِ راه نیم شب

پیر انصاری مدام اشک ریزان می‌روم

آه گویان، راه جویان در پناه نیم شب

صفحهٔ ۵۶۴ سطر ۱۱. اضافت نسخه‌های ش و ب بعد از رباعی چنین است:

آلهی اگر نظرِ [۵] فاسقان برزر و سیم است و نظر صادقان برخوف و بیم است امّا نظر عبدالله بیچاره برنوزده حرف بِسْمِ اللّهِ الرّحمن الرَّحیم است. بسم الله نام [۶] ملکیست که این هفت گنبد رفیع ایوان درگاه اوست، خورشید عالم آرا [۷] چون جام جهان نما به حکمت اوست، هیکل ماه خرگاه، گاه چون نعلِ زرّین و گاه درع سیمین به قدرت اوست، هر کجا عزیزیست آراستهٔ خلعت اوست [۸] و هر کجا ذلیلیست خستهٔ تیر حکمت اوست.

۱ــ اصل: بستر خواب صبح. ۲ــ اصل: خورشید و صبح.
۳ــ اصل: صبرِ می نما. ۴ــ اصل: مستی. ۵ــ ش و ب: نظری.
۶ــ ش: بام. ۷ــ ب: عالم را. ۸ــ ب: او اوست.

نظم[۱]

ای ز سرّ راه تو هرگز کسی آگاه نی
وی بجز غم سالک راه ترا همراه نی
ای صفات تو بجز پاکی و جز پاکیزه نی[۲]
وی ترا هیچ آفریده همبر و همتاه نی
هر که شاهنشاه‌تر در پیش حکمت بنده‌تر
حکم تو مقهور سلطان و وزیر و شاه نی[۳]
هر که اندر راهِ تو آهی برآرد در دو کون[۴]
شاه گردد گرچه او را قدرت یک کاه نی[۵]
راحت عشاق تو جز بای بسم الله نیست
مونس مشتاق تو جز قاف قال الله نی

الهی به عزّتِ دعوتِ دَعَوْتُ قومی لیلاً وَنَهاراً[۶] که ما را از صفت آیات بیّنات[۷] کلام ربّانی عصمتی هر چه تمامتر ارزانی دار.

صفحه ۵۷۱. آنچه بعد از سطر آخر در نسخهٔ م (کنز) آمده چنین است:

شعر

اسلام به شهر تو غریب است / علمت ز عمل چوبی نصیب است
باید که حساب دین بدانی / تا روز شمار در نمانی
دین نیست مگر خداپرستی / چون بندهٔ حق شدی برستی
گر جامه سیاه یا کبودست / پالان خرست از آن چه سودست
تا از دل و جان خبر نیابی / از شاخ امید برنیابی
آدم که خلیفهٔ معلاّست / سرگشتهٔ ربّنا ظلمناست
هم در طلب[۸] تو خرقه پوشان / هم در هوس[۹] تو باده نوشان

۱ــ ب: «نظم» ندارد. ۲ــ ب: تو جز پاکی جز پاکیزگی. ۳ــ ب: این بیت را ندارد.
۴ــ ب: درون کون. ۵ــ ب: با کاه نی. ۶ــ قرآن: ۵/۷۱. ۷ــ قرآن: ۲/۹۹، ۳/۹۷، ۱۷/۱۰۱، ۲۲/۱۶، ۲۹/۴۹، ۵۷/۹، ۵۸/۵.
۸ــ متن: طلبی. ۹ــ متن: هوسی.

مرغ چمنی به هر صباحی — خوانند ترا به اصطلاحی
ای بی‌خبر این چه بوالفضولیست — وصفت نه ظلومی و جهولیست

صفحهٔ ۵۵ سطر ۸. شعری که در نسخهٔ م (کنز) آمده است چنین است:

ای قیاس عمر تو برسان باد — هر زمانی [1] قوت تو از خان باد
ای به بادی زنده [2] مغروری مکن — اعتمادی [3] نیست برجولان باد
عمر خود برباد دادی ای دریغ — خواجگی ها کرده از همیان باد
عاقبت برباد خواهد داد اجل — چون سلیمان گر شوی سلطان باد
باد پیمایی مکن انصاریا — می‌نگویی چیستی انبان باد[۲۹۸ــب]

صفحهٔ ۵۷۲ سطر آخر، اضافت م (کنز) چنین است:

مثنوی

ای بار خدای بنده پرور — وی کارگزار [4] خلق مضطر
من بنده بسی گناه دارم — بر درگه [5] تو امیدوارم
یا رب به نماز خرقه پوشان — یا رب به نیاز دُرد نوشان
یا رب به دعای مستمندان — یا رب به عنای دردمندان
یا رب به شکستگیِ پیران — یا رب به مذلّت اسیران
یا رب به سجود صبح خیزان — یا رب به خشوع اشک ریزان
یا رب به تصدّق کریمان — یا رب به تضرّع یتیمان
یا رب به حضور سینهٔ پاک — یا رب به سرشک چشم نمناک
یا رب به زیارت پیامبر — یا رب به طواف حجّ اکبر
یا رب به تلاوت کلامت — یا رب به عبارت پیامت
یا رب به یگانگی ذاتت — یا رب به بزرگی صفاتت
یا رب به ولای بنده دربند — یا رب به خدایی خداوند

---

۱ ــ متن: هر زمان. ۲ ــ متن: ای بباد زنده. ۳ ــ متن: اعتماد.
۴ ــ متن: کارگذار. ۵ ــ متن: بر درگهی.

کز خوان کرم نواله‌ام بخش وز جام صفا پیاله‌ام بخش
انعام ز لطف بی کران کن آنچ از تو سزد به حالم آن کن
عذرم بپذیر و عفو فرمای انصاری چو عاجزست بخشای (؟)

شعر[۲۹۹-ب]

ای دل تو خدا بین شو تا زنده شوی با ما
چون شمع شوی روشن تابنده شوی با ما
در شوق لقای [ما] در ذوق بقای ما
چون نیست شوی از خود پاینده شوی با ما
آنها که عزیزانند صد خصم بمیرانند
خواهی که نسوزندت سوزنده شوی با ما
گر هست ترا مرکب در مشرق و در مغرب
بی چنگ و دف و مطرب گوینده شوی با ما
بر طورِ بقا مردی در بحر بقا فردی
مشتاق لقا گردی جوینده شوی با ما
گر شمع روان خواهی از نور خدا روشن
مانند خضر گردی تا زنده شوی با ما
گر عشق شود پیدا سرمست شوی فردا
گریان چو شود شیطان در خنده شوی با ما
گر نفس فرو میرد دل زنده [شود] بی شک
گر زنده دلی خواهی در ژنده شوی با ما
یک پاره نمد دارم از اطلس و خز عارم [۳۰۰-الف]
بخرام تو در غارم فرخنده شوی با ما
یک بار بیفتادم برداشت مرا صدره
خواهی فکنی دشمن افکنده شوی با ما
گر عشق نمد داری باید که نه بد داری
ور عقل و خرد داری داننده شوی با ما

خواهی که شوی صفدر وز خلق جهان برتر
لب خشک و دو دیده‌تر آینده شوی با ما
چون شمس و قمر باشد جان و دلت ای دلبر
روشن چو به انصاری بیننده شوی با ما

صفحهٔ ۵۷۳ سطر۴ اضافات م (کنز) چنین است:

معشوقهٔ طُرفه بر غُرفه دیدی که ویرا کرشمهٔ جلالیست یا از لطف کمالیست، اگر همه امیر محتشمی و خواجهٔ محترمی، به نظری که برتو اندازد و ساعتی که با تو پردازد گویی زهی صورت دلربا، خوش دولتی مرحبا دل را بنده کنی برای او و خود را فدا خواهی به جای او و عشق مجازی شیر را کند آهو خصوصاً مهر و محبّتی که افتد با هو جلّ جلاله.

صفحهٔ ۵۷۴ ،سطر۳ــ شعری که در نسخه های ش و ب آمده است این است:

شعر

فعل ما را گر وظیفه شد معاصی ای پسر
زین چه غم قول شهادت گشته است اوراد ما
ما به نور لاآله و شمع اِلّا الله رویم
سوی جنّت گر به طاعت می‌روند اوتاد ما
در دمِ آخر لعین گر قصد ما دارد چه باک
استوار است از یقین معرفت بنیاد ما
در لَحَد لطفِ احد چون دستگیر ما بُوَد
کو مکر بندا نداری دم بنده و آزاد ما[۱](؟)
ور نماند دارِ دنیا فانی ظلمانیی
غم مخور ایزد جنان را کرد[۲] خُلد آبادِ ما

---

۱ ــ ضبط ب: چنین است. کو مکریندا برمالی دم بنده و آزاد ما. (: کومگریندا بزاری بنده و آزاد ما.)

۲ ــ ب: غم مخور این در جهانرا کرد.

گر فرومانیم ازین غم پیر انصاری چه غم
چون ز دل گوئیم اغثنا حق رسد فریاد ما

صفحهٔ ۵۷۴، سطر ۶ ــ آنچه در نسخهٔ م (کنز) آمده است ازین قرار است:

پس به اتّفاق جملهٔ مذاهب، شکر باید برین مواهب که اگر سالها پردازی به سجود و بگدازی به جود، هنوز خفته‌ای و شکر خدا نگفته‌ای. فردای قیامت مرد را مال نجات ندهد و فرزند دست نگیرد و نعمت مملکت و حشمت دنیا فریاد نرسد جز دلی سلیم که آزاد باشد از آفتِ شکر یَوم لایَنْفَعُ مالٌ وَلابَنُونَ اِلّا مَنْ اَتَی اللّهَ بِقَلْبٍ سلیم[1].

خواجه مالت سود ندارد؛ اگر مال است مار است و اگر سیم است بیم است و اگرجاهست چاهست، و اگر زن است راهزن است و اگر فرزند است پیوند است حضرت اوست که از زن و فرزند منزّه است.

شعر[۳۱۳ ــ ب]

ای جلال تو بیانها را زبان انداخته
عزّت ذات تویقین[2] رادرگمان انداخته
عقل را ادراک صنعت دیده‌ها بردوخته
نُطق را وصفِ تو قفلی[3] بردهان انداخته
هر آنچه برهم نهاده دست حسّ و وهم و عقل
کبریایت سنگ بطلان اندران انداخته
یک کرشمه کرده فضلت با بنی آدم وزان
غلغلی در میان مشتی خاکیان انداخته[4] (؟)
با حجاب کبریا دلهای مشتاقان تو
هر زمانی سوز و شوری در جهان انداخته

---

۱ ــ قرآن: ۸۹/۲۶. ۲ ــ متن کذا، ظ: عزّت ذاتت یقین را... ۳ــ متن: قفل.
۴ ــ متن کذا. ظ: غلغله دربین مشتی خاکیان انداخته، یا غلغلی اندر میان خاکیان انداخته.

با کمال بی نیازی جذبه های لطف تو
دم به دم در حلق جانها ریسمان انداخته
قدرتت در آفرینش بهرِ فهم ناقصان
در جهان آوازهٔ کن فکان انداخته [۱]
چیست دنیای دنی مشتی ازین خاشاک و خس
موج دریای عطایت برکران انداخته
درمصاف کُنه ادراک توحُکم اندازِ عقل [۳۱۴-الف]
در هزیمت تیر بشکسته کمان انداخته
گرچه بسیارست نامت بی نشانی، زان خرد
نامِ تو در جان گرفتست و نشان انداخته
هر کجا در حلقهٔ ذکر تو انصاری نشست
جبرئیل از سدره خود را در میان انداخته

زندگانی دنیا چون تماشای بچگانست و تفاخر دهقانانست و تکاثر سلطانانست همچون باریدنِ بارانست و برآمدن نبات به الوانست، دنیادار را در آخرت عذاب سوزانست و تارک دنیا را بهشت جاودانست، این که با تو گفتم معنی قرآنست.

حقیقت این سخن ترا آنگاه معلوم شود که این کلام را به سمع دل سماع کنی و سخنِ دوست را بدانی بحقیقت و چون بشنوی در هر حرفی نعرهٔ سَمِعنا و اطعنا. مردِ کج طبع نباشی که به صوت و ترانهٔ مطربان صد نعره برآری و الحان سحرخیزان به گوش درنیاوری، جان و تن فدای چنگیان کنی، خواب و غفلت نصیب مقرّبان کنی، مطربان را احسان کنی ناصحان را هم تحسین نکنی، با مطربان بازی کنی، مقرّبان را دلنوازی نکنی.

یکی از دل سخن گوید دگری به تن شنود جایگیر نباشد، اگر همه تنی همه دل شوی و اگر همه دلی همه سر شوی تا از آسرارِ اِعْلَمُوا [۳۱۴ـب] انّما

۱ــ ظ: در جهان آوازه‌ای از کن فکان انداخته.

الحَیٰوةُ الدُّنیا لَعبٌ وَلَهو[1]، با تو بگوییم که ما را سخن با مردم رازیست نه با دیوانگان و طفلان بازیست.

اِعْلَمُوا بدانید و آگاه باشید که این حیات دنیا لعب است به تماشای کودکان ماند، جماعتی طفلان به یک جای جمع شوند یکی را امیر سازند، یکی را وزیر سازند و از خاک خانه‌ای و از چوب و نی اسبی سوار شوند، همه روز دوان و پویان، چون شبانگاه به خانه آیند نه از امیر خبری نه از وزیر اثری، از دَوادَو فرو مانده و جز کوفتگی و ماندگی چیزی نمانده، حیات دنیا ای مردِ بینا بدین ماند و چون وقت رفتن به خانهٔ گور آید[2] معلوم شود، امّا این بازی طفلان عجب نیست عجب در آن است که جماعتی خود را در مناصب[3] امیری بینند و در مراتب مهتری دانند و برجماعت رعیّت ظلم کنند، چون آفتاب عمر ایشان زرد شود آنگاه معلوم شود که امیری نبوده، اسیری بوده، خواجگی نبوده فقیری بوده.

صفتِ «لعب» شنودی صفت «لَهْو» بشنو: صفتِ لَهْو او به تماشای جوانان ماند، آن جوانان رعنا با سرهای پُرسودا، سخن ایشان همه از پیاله و باده و در دین پیاده، کِبرکها در سر افگنده با دماغهای گنده، همه نظر ایشان به مو و روی خویش، همه ثنای ایشان از گفت و گوی خویش، از شراب غرور مست شده و در مستی از دست شده، پندارند که نامِ ایشان را در دفترِ عزرائیل ثبت نکرده‌اند [۳۱۵ ـ الف] یا حکم ایشان در لوح محفوظ نقش نکرده‌اند، هم اکنون باشد که از خواب غفلت پیک اجل بیدار کند و از مستی شهوت هوشیار کند، معلوم شود که همه خفتگی بوده است نه بیداری و آنهمه مستی بوده است نه هشیاری.

شعر

آخر ای خفته وقت بیداریست	آخر ای مست وقت هشیاریست[4]
همهٔ عمر بوده ای طرّار	دمِ آخر[5] چه وقت طرّاریست

---

۱ ـ قرآن: ۲۰/۵۷. ۲ ـ م: آیند. ۳ ـ م: مناصبی.
۴ ـ متن: هوشیاریست. ۵ ـ متن: دمی آخر.

منزلت بی کس است کاری کن[۱] کین همه آفتت زبیکاریست

مَثَلِ دیگر از پیرانِ هفتاد ساله است که محاسن سفید خود را با جوانی مانند کرده‌اند و رسولِ مرگ آمده و ایشان را هیچ شرم نی! با موی های سفید و نامهٔ سیاه! هرچند که موی ایشان سفیدتر می‌شود نامهٔ ایشان سیاه‌تر می‌شود.

شعر

ای شده عمر عزیز توبه غفلت برباد
وز کفن موی سفید توترا یاد نداد

گر بدانی که چه راهست ترا اندر پیش[۲]
برنیاری به همه عمر از آن غم دم شاد[۳]

چند ازین خواب گران؟خیز دمی طاعت کن
ای که در روی زمین کس چوتو[۴] درخواب مباد

در دلِ خاکِ لحد خواب چنان خواهی کرد
که رود جملهٔ لذّات جهانت ازیاد

کاهلی سهو بود رغمِ شیاطین برخیز
تا که ارواح عزیزان تو گردد زتوشاد

کاروان رفت درین منزل خونخوار مخسب
راه دورست وخطرناک ونخوردی غمِ زاد[۵] [۳۱۵ــب]

روبه درگاه خداوند کریم[۶] آر و رحیم
یاد کن کردهٔ خود را و برآور فریاد

گوالهی زمعاصی به تومی‌گردم باز
هرچه کردم همه بد بود و خطا بود و فساد

۱ــ متن: کارکن. ۲ــ متن: ترا در پیش. ۳ــ متن: دمی شاد.
۴ــ متن: چون تو. ۵ــ متن: غمی زاد. ٦ــ متن: خداوندی کریم.

آخر این خانه و دکّان تو ویران شدنیست
بر ره سیل[۱] فنا خانه که کردست آباد
قصر و ایوان و سراپرده نماند با کس
ریخت در خاک تن عاد[۲] و ثمود و شداد
یا رب از فضل ببخشی تو گناه همه را
وعدهٔ تست که اَللّٰهُ لَطِیفٌ بِعباد
ای کریم از کرم خویش تو انصاری را
با همه امّت احمد برسانی به مراد[۳]

ای هزار مجلس علم را گداشته[۴] و مجلسِ شراب به نقل و کباب آراسته، اگر نعمتی رسیده آنرا شکر نگفته و اگر بلیّتی رو نموده آنرا به لباس صبر ننهفته! مرد آنست که چون سلیمان در نعمت شاکر باشد و چون ایّوب در بلا صابر باشد، تا به سبب[۵] شکر درجات یابد و به سبب[۵] صبر نجات یابد، اگر نتوانی که چون سلیمان باشی بردَرِ حقّ چون سلمان باش، و اگر چون [۳۱۶ـ الف] سلمان نتوانی بود باری مسلمان باش. اگر نسیم سازنده نباشی سموم سوزنده مباش.

مثنوی

هرکه خلق آزار حق بیزار ازو نامِ او مؤمن مخوان مؤمن مگو
نامبارک باشد آزار کسان موذیان را از مسلمانان مدان

که اَلْمُسْلِمُ مَنْ سَلِمَ الْمُسْلِمُونَ مِنْ یَدِهِ وَلِسانِهِ. اگر گل[۶] دل افروز نمی‌باشی خار جگر دوز مباش، چند ازین دعوی که ازین دعوی بی معنی هیچ نیاید، ای در دعوی سست، و ای در معنی نادرست ببین که عبدالله این دُرها چون سفت.

---

۱ ــ متن: بررهی سیل. ۲ ــ متن: تنی عاد. ۳ ــ متن: برسان به مراد.
۴ ــ متن: مجلسی علم را کدشته. ۵ ــ متن: سببی. ۶ــ متن: اگر گلی.

رباعیه

دعوی به سرِ زبان خود دربستی   درخانه بتان داری یکی نشکستی
گویی که به یک قول شهادت رستم   فردا کندت خمار کامشب مستی

کارِ توبه بارنامه و به جبّه و عمامه و به دستار و کلاه و به روی چون ماه راست نیاید.

فرد

جامه چه کنی کبودونیلی وسیاه   دل صاف کن وقبا همی پوش وکلاه

امّا اگر چنانکه ترا مال به دست آید یا ماهیی به شست آید در باب خورند گان[1] شراب و زنند گان رباب صرف کنی و این بیت گویی.

رباعیه

دردِ خود با شراب می‌گویم   سوز دل با کباب می‌گویم
مست و مدهوش در مقام جنون   رازها با رباب می‌گویم [۳۱۶ ـ ب]

نمی‌ترسی از آن روز جگرسوز[2] که ندای قهّاری درآید که ای خورندهٔ شرابک وای زنندهٔ ربابک، ای به باد داده شبابک، پیر شده و هنوز مست خرابک، إقرأ کتابک[3]، ای جوان چالاک نامه‌ات برخوان و ای پیر بی باک نامه را برخوان.

شعر

گر کسی را راه باید شرع و دینش راه بس
ور همی همراه باید لطف حقّ همراه بس
چند ازین درگاهِ میرو چند ازین صدر و وزیر
گر مقرّی کو خداوندست یک درگاه بس
گر کسی گشته است غرق خار معصیّت
از ندم یک دم کفایت، از نفس یک آه بس

شاه با صفا، مختار حضرت کبریا، محمّد مصطفی علیه الصّلوة

---

۱ ـ متن: خورد گان.   ۲ ـ متن: روزی جگرسوز.   ۳ ـ قرآن: ۱۴/۱۷.

والسّلام چنین می فرماید که:

بهشت و دوزخ گفتند[1] خداوندا می‌دانیم که صنع تو به حکمت و فعل تو بی غرامت است لیکن سؤالیست ما را و تو داناتری، اگر حضرت پاکت دستوری باشد بگوئیم. حق تعالی دستوری داد که بگوئید اوّل آن مقام مؤمنان و آن بوستان عاشقان و آن سرای جاودان یعنی بهشت با رضوان، گفت: آلهی، هر کجا در عالم دردمندیست و مستمندی، درویشی دلریشی، ضعیفی، نحیفی، شکسته‌ای، خسته‌ای، بیچاره‌ای، آواره‌ای [٣١٧ ـ الف] پردردی با رخ زردی صدرگاهِ من جای من است، باز دوزخ که پُرنار است و هاویه‌ای چون قیر وقارست و موضع کفّار است و منبع اشرارست، کوره‌ای تنگ است و فروزندهٔ وی آدمی و سنگ است، فریاد برآورد که آلهی، هر کجا که[2] طاغیی یاغیی، غافلی، باطلی، نابکاری، طرّاری، مکّاری، گمراه بدخواهیست، حوالتگاه او منم و عقوبت او را من شایم.

حق تعالی بی کام و زبان، بی لب و دندان، بی جارحه و الحان اوّل بهشت را گفت: ای بوستانِ دوستان و ای تماشاگاه[3] عاشقان، بدان ای سرای جاودان که تو سرای پاکانی و به جای پاکان پاکانرا فرستم، تو جای نعیمی و رحمتی و نعمتی و به جای نعمت گرسنگان را فرستم؛ و یا دوزخ پُرزخ تو عقوبتی و زندانی و به زندان دزدان را فرستم از من کی سزد که بندهٔ مؤمن که در دار دنیا صد هزار نامرادی کشیده باشد و به هیچ مرادی نرسیده او را به دوزخ فرستم؟ ازسنّت حضرت ما نباشد که کسانی که در دارِ دنیا در میدان بی باکی مرکب[4] ناپاکی تاخته باشد و در خمارخانهٔ گزاف نردِ اسراف باخته کیسهٔ طاعت ایشان[5] از حبّه‌ای و دانه‌ای خالی از برای قبا و کلاه راه مسلمانی مانده و از برای خورد و پوشی خود را بندهٔ دگری خوانده ایشان را به سرای جنّت رسانم و شراب طهور چشانم. یا بهشت و دوزخ شما ساکن باشید که حق هر دو

---

١ ـ متن: گفتن.
٢ ـ متن: که هر کجا که.
٣ ـ متن: تماشاگاهی.
٤ ـ متن: در میدان بی باکی مرکبی.
٥ ـ متن: طاعتی ایشان.

[۳۱۷ ـ ب] به تمامی می‌رسانم آنرا که شایستهٔ جنان است به بهشت جاودان درآرم و آنرا که لایق دوزخ است به مالک نیران سپارم.

شعر

من کیم برآستانت یا آله — شرمساری عذرخواهی از گناه
عمر ضایع کرده‌ای سرگشته‌ای — خواروزارافتاده‌ای چون خاکِ راه
گه ز سوز سینه ام سازی کباب — گه دلم خون گردد از حال تباه
می‌کشم ز اندیشهٔ آخر نفس — آه‌های سرد وقت صبحگاه
آه تا با دل چها پرداختی — سرنوشت ما[1] چه کردی آه آه
هر چه کردم عفو فرما زانکه من — برامید رحمتت کردم گناه
گشته بار معصیّت سنگی چو کوه — کاش بودی وزن طاعت برگ کاه
گر بسوزد انصاریا مستوجبی [؟] — ور ببخشد هست عفو از پادشاه

صفحهٔ ۵۷۶ سطر ۵ ـ م (کنز):

مثنوی

انصاریا تو ذکر حق بسیار گو[ی] — تا بیابی در دو عالم آب روی
ذکر را اخلاص می‌باید نخست — ذکر بی اخلاص کی باشد دُرست [۱۹۱-ب]
ذکر برسه وجه باشد بی خلاف — تا ندانی این سخن را برگزاف
عام را نبود به جز ذکر زبان — ذکر خاصان باشد از دل بی گمان
ذکر خاص الخاص اندر سرّ بُوَد — هرکه ذاکر نیست او خاسر بُوَد
ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست — واندران هم شرط دیگر حرمتست
هست مر هر عضو را ذکری دگر[2] — هفت اعضا هست ذاکر ای پسر
ذکر چشم از خوف حق بگریستنست — باز در آیات او نگریستنست
استماع قول رحمان ذکرِ گوش — تا توانی روز و شب در ذکر کوش
اشتیاق حق بود ذکر دلت — کوش تا این ذکر گردد حاصلت
آنکه از جهلست دایم در گناه — کی حلاوت یابد از ذکر آله

---

۱ ـ متن: سرنوشتی ما.

۲ ـ متن: هست مر هر عضوی را ذکرِ دکر.

خواندن قرآن بود ذکر زبان هرکرا این نیست هست از مفلسان
ذکر نعمت های حق می‌کن مدام تا کند حق برتو نعمت را مدام
حمد حق را برزبان دار ای پسر عمر تا برباد ندهی سربه‌سر
لب مجنبان جز به ذکر کردگار زانکه پاکان راجزاین خودنیست کار

صفحهٔ ۵۷۷ سطر۷، شعری که پس ازین در نسخه‌های ش و ب آمده است چنین است:

شعر[1]

عرش با لوح و قلم منزل درویشانست
در دل کون و مکان کل دل درویشانست
قوّت پنج[2] حواس ودادش‌هفت و چهار
جنبش ارض و سما قوّت درویشانست
آنچه کاوس همی جوید و طاووس ملک
بشنو ای دوست که در صحبت درویشانست
هر قبایی که ببرّند به مقراض بلا
خرقهٔ دوخته بر قامت درویشانست
هر دعایی که اجابت شود از حق به یقین
بهتر از جمله دعا دعوت درویشانست
پیر اَنصار[3] بروخدمت درویشان کن
که همه روح تو از خدمت درویشانست

صفحهٔ ۵۷۷ سطر ۱۰. شعری که در ش و ب آمده است چنین است:

شعر

خوش آن ساعت که در خلوت بود دیدار درویشان
زیاد حق شود خرّم خجسته کار درویشان

۱ــ ش: «شعر» ندارد. ۲ــ ب: قوت این پنج. ۳ــ ب: بین انصار.

گدایان فلک آسا فقیران ملک سیرت
چو آب زمزم و کوثر بود اسرار درویشان
کشند آزار خلقان [و] و نیازارند موری را
یقین علم و ادب باشد همه گفتار درویشان
حضور آن عزیزان را غنیمت دان اگر یابی
ز نور محض سبحانی بود انوار درویشان
فقیران همچو بازانند، ارادت دام ایشان دان
به هر مویی غرض باشد همه رفتار درویشان
اگر داری سرِ ایشان ز مال و جان و تن بگذر
هزاران جان جوی ارزد درین بازار درویشان
چو انصاری سخن گوید شود خوش وقت درویشان
چه خوش مرغیست انصاری که شد گلزار درویشان

صفحهٔ ٥٧٩ سطر ١٣ ــ ابیاتی در (کنز) آمده است این هاست:

برق زرقِ می‌نماید از برون	اندرون برروی زنگی شده (؟)
نفس ایشان را ز خودبینی که هست	صحن گیتی حجرهٔ تنگی شده....
دوست باتو صلح کردآندم که دید	در میان با نفسِ توجنگی شده
در ریاضت بین تن انصاری را	از شکرهای سخن تنگی شده

صفحهٔ ٥٨٠ سطرپنجم، مثنوی که درنسخهٔم (کنز) آمده است این است:

مثنوی

دور باش از صحبت اهل فساد	کاورد سستی بدین و اعتقاد
چون گل سوری[1] حریف خار شد	عاقبت دیدی جزایش نار شد
تا توانی صحبت نیکان گزین	کآب را ناله بود از همنشین
زر در اوّل سرخ چون اطلس بود	زردیش ازصحبت ناکس بود [٢٩٢ــب]

---

١ ــ متن: گلی سوری.

پیش سنگین دل مکن هرگز درنگ   کابگینه بشکند از زخم سنگ
یک نفس با بد مرو در هیچ راه   کآینه از یک نفس گردد سیاه
هرکه با گرگ آشنائی کرده است   دشمن خود را به جان پرورده است
یا مکن با مار صحبت از هوس   یا مشو ایمن ز زهرش یک نفس
هرکه شد او همنشین پیل مست   دست و پای خود به دست خود شکست
عقل را چون باده حایل می‌شود   از دماغت عقل زایل می‌شود
تا توانی از بدان پرهیز کن   یاد گیر از پیر انصاری سخن

صفحهٔ ۵۸۰ سطر ۷، اضافات «ش» و «ب» چنین است:

قال رسول الله صلی الله علیه وسلّم: اَلفَقرُ شَینٌ عِندَالنّاسِ وَ زَینٌ عِندَ اللهِ تعالی. درویشی آلایش است نزد خلق و آرایش است نزد حق تعالی.

شعر[1]

گنج دانش را امین اند از پی آن شد همی
در حریم کبریا روح الامین دروان شان[2]
شهسوار مرکب عشقند در صحرای فقر
بر سر میدان «اوادنی» بود جولان شان
بی سر و سامان دویده گِرد عالم روز و شب
فارغ اند از هر دو کون اینک سر و سامان شان
در لوای «اولیایی» خیمهٔ رفعت زده
در فضای[3] «لی مع الله» آمده ایوان شان

صفحه ۵۸۳ اضافات نسخه م (کنز) پس از «حمد حق کرده تکرار»

مثنوی

آرامگه[4] هزار شیدا   آن سبزه و آب و صحن صحرا
آواز نوای بلبل مست   لاله قدح شراب[5] بردست

---

۱ ــ ش: بیت.   ۲ ــ ب: دربانشان.   ۳ ــ ش: در فزای.
۴ ــ متن: آرام گهی.   ۵ــ متن: قدحی شراب.

سنبل سرزلف شانه کرده
وز ناز سمن بهانه کرده
ایّام بهار و روز نوروز
مردم همه در نشاط آن روز
بر هر طرفی شکفته باغی
آراسته تر از شب چراغی
چون باغ بهشت خرم و خوش
از بوی گل آن مقام دلکش

حق تعالی اقطار امطار را مبارک خواند هر سال در فصل ربیع و آثار صنع بدیع گِلِ گُلزار گردد و صد هزار اوراق براغصان باغ و بوستان پدید آید، صحرا و بیابان و کوه و دشت از انوار و اصحار تر گردد، حمایل وگوشوار دُرَر از گوش و گردن عروسان بهاری درآویزد، عروس گل از پردۀ غنچه رخسار چون نگار می‌نماید، عندلیب عاشق‌وار برآستانۀ گل از میان دل سراییدن گیرد، صد هزار طلعت زیبا از خیمۀ عدم [۳۰۴ ـ الف] و سایبان سیمابگون ارم طالع شود. اشجار براطراف جویبار آراسته از حجله شکوفه رخساران نگارین خود ظاهر گردد. سیب خوبروی نقطه خالِ جمال بردیباچه رخسار چکانیده، زردآلو چون رخ عاشقان زردِ و زار با سینۀ افگار در زیر بار آمده، ترنج و نارنج رنگین تاج زرّین برسر نهاده، انار چون خیمۀ عقیق، آبی چون صفای رحیق، انگور نخشبی شاهوار برتخت تاک[۱] برآمده و امیری کرده:

شکل امرود چه گویم که به شیرینی و لطف
کوزه‌ای چند نبات است معلّق بربار

القصّه صد هزار انواع گل از دلِ گل بیرون آمده، این همه آثار قطرۀ دمعۀ سحابست که و انزلنا من السّماء ماءً مبارکا[۲]. چون بدیدم...

صفحه ۵۸۳ . اضافات نسخه های ش و ب، پس از «و به کس ننموده رخساره»

صد هزاران طلعت زیبا از خیمۀ عدم و بیابان سیمابگون طالع شده:
سیب خوبروی نقطۀ خال جمال بردیباچۀ رخساره چکانیده، زردآلو چون رخ عاشقان زرد و زار با سینۀ افگار در زیر بار آمده، نارنج رنگین تاج

---

۱ ـ متن: تختی تاک.   ۲ ـ قرآن: ۹/۵۰.

زرّین برسر نهاده، نار چون گنبد عقیق بهی چون صفای رحیق، انگور امیری شاهوار برتخت تاک برآمده. قمریان چون مقرّیان اسحار، طوطیان چون صوفیان اذکار، بلبلان برمنابر اشجار، خطبهٔ حمد حضرت کرده تکرار و چهار پاس شب بیدار و هر پاس به ثنای پروردگار، پاس آخر روی سوی آدمیان کنند که ای غافلان و بی خبران، تا چند به بوستان نگرید تا شکوفه و درختان بینید؟ یکی ره به گورستان نگرید تا کار نیک بختان و بدبختان بینید.

تا چند در بوستان نظاره کنید[۱] یک ره به گورستان گذاره کنید. تا چند به بوستان نگرید تا لالهٔ آبدار بینید یک ره به گورستان نگرید تا زلف تابدار بینید تا چند به بوستان نگرید تا پرّ طاووسان بینید به گورستان نگرید تا گیسوی عروسان بینید تا چند به بوستان نگرید تا غنچه و گل تازه بینید، به گورستان نگرید تا نالهٔ بی اندازه بینید؟

ای جوانانی که در خاک خفته اید خبر ندارید که دوستان شما گُل می‌بویند و[۲] شما گِل می‌بوئید[۲]، در بوستان گُل می ریزد و در زیر خاک جعد جوانان و گیسوی عروسان. ای خاک، کار جوانان رخساره چون ماه چیست؟ دانم که لب های چون عقیق ایشان را چون سفال کرده باشی و قامت های چون سرو روان را چون خیال کرده باشی.

شعر

الرّحیل ای دوستان ما رخت خود برداشتیم
بر شما بادا مبارک آنچه ما بگذاشتیم
منزل ما خاک تیره بود و ما از خیرگی
قصر و ایوان تا میان آسمان افراشتیم
مار بودست آنچه او را مال خود می‌گفته ایم
باد بودست آنچه[۳] او را عمر خود پنداشتیم

---

۱ ــ ب: نظر کنید. ۲ ــ ۲ ــ ب ــ ندارد. ۳ ــ ب: آنکه.

ای بسا انبارها کز حرص خویش انصاریا
بهر نوشانوش عیش دیگران بگذاشتیم

صفحه ۵۸۵ ــ اضافات نسخه م (زاد)

مثنوی

جوانی می‌دهد بازی بهر باب
جوانی را غنیمت دان و دریاب
جوانی منفعت بسیار دارد
جوانی قوّت هر کار دارد
جوانی زهد و طاعت را دهد نور
که پیری را نباشد قوّت و زور
جوانی را به طاعت صرف گردان
که طاعت درخور آمد از جوانان
جوانی را به حضرت قدر و آبست
دعاهای جوانان مستجابست

صفحهٔ ۵۸۵ ــ اضافات (کنز)

مثنوی

نفس را گردن بزن فارغ نشین
من بیان کردم سلوک راه دین
از مقام سرکشی بیرون برش
مار امّاره است می زن برسرش
نفس بدفرما از اینجا چون گذشت
در طریق بندگی لوّامه گشت
گه رود در کوی طاعت پارسا
گه شود قلّاش بازارهوا [۳۰۵ــالف]
زین مقام ار [یک] قدم بالا شود
مطمئنه گردد و زیبا شود
چون شد آزاد از هوای خاک و آب
هر زمانش ارجعی آید خطاب
چون تو نفس خویش را بشناختی
مرکب معنی به صحرا تاختی
ای ندانسته زغفلت پیش و پس
باتو ازمعنی همین نامست وبس
دانش نفست نه کارسرسریست
که بحق بینا شوی دانی که چیست
همچو حلوای پراز زهر است نفس
واردی از عالم[1] قهرست نفس
نی به یک صورت نماید درنظر
نه کس از تحقیق او دارد خبر
نفس تو آشوب افعال خداست
نه زوصف ودانش این معنی جداست
درحقیقت گر به او دانا شوی
عیب او بشناس تا زیبا شوی

---

۱ ــ متن: عالمی.

گه به طاعت گه به عصیان ره زند آتش اندر بار دل ناگه زند
گه لباس بت پرستی برکشد گه به دعوی خدایی سرکشد
جرعه‌ای ناخورده مستی ها کند نیستی نادیده هستی ها کند
گر مراد خود نیابد از درت جوهری[۱] گردد نفیس اندر برت
روح حیوانی بد اوّل نام او در وجود[۲] آدمی آرام او
روح قدسی چون بروسایه فکند شد ز الهام آلهی سربلند
گفت وگویش دادونفسش نام کرد از بد و نیکش همه اعلام کرد
نفس توسن مرکب جان و دلست راه بی مرکب بریدن مشکل است [۳۰-ب]
پاسبان مرکب[۳] خود باش خیز تا سوار آیی به روز رستخیز
دانش نفس ار نباشد حاصلت کی خبر یابی تو از جان ودلت
ای اسیر خود حجاب خود تویی پاک باید راهت از گرد و تویی
جان چو پروانه بروی شمع باش وانگهی در بزم وحدت جمع باش
یک دل و صد آرزو بس مشکلست یک مرادت بس بود چون یک دلست

و ایضاً له

هر کرا از نور ایمان حاصلست انوارها
شد زبانش بلبلی برگلبن اسرارها
مرحبا آنرا که دارد شمع عرفان در ضمیر
وز امارات محبت برجبین آثارها
دیدهٔ دل با چراغ معرفت روشن کند
تا که در باطن ببینند از یقین گلزارها
.......................[۴]
آنگهی عصیان بدست او نماید خارها
دعوی عرفان کنی و بعد از آن فسق و فجور
خوش خیالی[۵] خواجه را در حجرهٔ پندارها

۱ــ متن: جوهر. ۲ــ متن: وجودی. ۳ــ متن: مرکبی.
۴ــ مصراع اول افتاده است. ۵ــ متن: خیال.

غافلا با من نگویی کیستی یا چیستی
کان لباس زهد وتقوی پاره کردی بارها [۳۰۶ــ الف]
ای بسا سجّاده بینی روز محشر بت شده
ای بسا ظاهر کنند از خرقه ها زنّارها
قبح اعمال ترا حق برتو گر پیدا کند
دیگران نی هم تو داری آن دم از خود عارها
پرده چون از روی کارت برکند دست اجل
جاه خود را چاه بینی مال خود را مارها
روح[۱] تو شهباز ارجعی بود آن زمان
همچو کرکس میل کرده سوی این مردارها
همچو گرگی اوفتاده در بیابان امل
معدهٔ حرص ترا نی سیری از قنطارها
با هزاران رنج و سستی گنج جستی سالها
گشت ضایع دین و دل تا جمع شد دینارها
ای که بودی در صغیره روزگاری معتکف
وی که کردی برکبیره سالها اصرارها
حق زتوراضی نبوده وآنگهان با این همه
خلق را بینم ز دست فعل تو آزارها
چون ستوران سرنهاده روزوشب درخواب وخور [۳۰۶ــ ب]
گوئیا خود نیست اصلاً با تو حق را کارها
بگذرد امروز لیکن وای بر فردای تو
از خجالت های فسق و شومی اوزارها
سیم گرمابه نداری ترک فسق انصاریا
قرب حق کی حاصل آید با چنین کردارها

۱ــ متن: روحی.

و ایضاً له

علم و حکمت گنج تو کرّوبیان مشتاق تو
فرش اغبر مسند تو سقف اخضر طاق تو
عقل و نقل از بهر تست و ملک ایمان شهر تو
فکر و خشیت خوی تو روحانیان عشّاق تو
انبیا غمخوار تست و اولیا دلدار تو
نور ایمان یار و قرآن حجّت و مصداق تو
ناصحت الهام غیبی واعظت تنبیه دل[1]
ناصرت تأیید علوی حافظت خلّاق تو
پیر انصاری صلاحی گر همی ورزی بُوَد
مِهر و مه در رشک اشک[2] چهرهٔ برّاق تو[۳۰۷-الف]

* * *

مال و جاه و جان و تن در راه ایمان کن فدا
نور ایمان چون شود حاصل همی بس مر ترا
نور ایمان چون درآید در دل صاحبدلی
ظلمت دنیا و مال و جاه او گو درمیا
مرغ ایمان چون گشاید بال همّت کی بود
جملهٔ کونین مر شهباز ایمان را فضا
ای که در بازار دنیا سود و سودا می‌کنی
جهد کن تا دُرّ ایمان را کنی حاصل بها
مایهٔ این سود عمر است ای رهی ضایع مکن
زانک گر ضایع شود این درد گردد بی دوا
رنج ایمان کش اگر گنج سعادت بایدت
از طلب منشین و دررو در دهان اژدها

---

۱ ــ متن: تنبیهی دل. ۲ ــ متن: رشک اشکی.

نور ایمان گر همی خواهی برو انصاریا
روز و شب بر درگهش می‌نال و می‌گو ربّنا

اضافات م (زاد) در صفحه ۵۸۵.

نه حلاوت طاعتی و نه حضور ساعتی؛ با چندین عیوب امید قرب علاّم‌الغیوب! دیگ بی آتش نپزد گلخنی ندیمی شاه را نسزد، اینک حساب فردا تو غافلی دردا، چشم عبرت بازکن و فکرت آغاز کن، آخر نگویی که منقصت چرایی و ازین منجست برچه رایی؟ از هوایت ننگ است یا با خدایت جنگ است؟ بغایت بدخصالی و هنوز در امید وصالی، ای گنه ور چون منافقات، کی رسی درآن سرادقات، بس کن ای مرایی که با خدا برنیایی. اگر طالب اقبالی چرا فارغ بالی؟ تا بکی در خوابی وقتست که دریابی. آب روی دین مریز و با پروردگار خود مستیز، تا چند بد روی هر چه کاری بدروی، زشت بودی نغز شو پوست بودی مغز شو، نیک باش در خلا چنانکه هستی در ملا.

والحمدلله رب العالمین. قدتم فی ۱۵ ربیع الآخر سنه ۸۵۳.

صفحه ۵۹۰

آنچه در نسخهٔ م (کنز) آمده است چنین است:

این خاکدانیست که عاقلان درو کِشت کنند نه میدانیست که غافلان درو گشت کنند ویراست که این چنین است، پیک بلا و اسب غیرت را زین است.

چون تو به من نزدیکی من از خود دورم اگر گویم که نه من منم معذورم.

چون دوست حاضر بود در حلقهٔ صفّ، نه از دوزخ دود[1] بود نه از آتش تف.

دیدهٔ پاک باید تا پاک بیند، جوهری استاد باید تا دُرّ از سنگ برچیند.

---

۱ ـ متن: درد.

تویی که دوستی را شایی که بوقت خشم ببخشایی.

الهی، هیچیم از هیچ چه خیزد و چه ریزد، باش تا فردا دست در کرم آویزد[۱].

ای بیچاره، اگر تو قدر خود بشناختی از شادی بگداختی، مرا می‌نواختی تا در آتش انداختی خود را برساختی.

شعر

تو چه شخصی آخر ای پیدای نهان	دردو عالم فتنهٔ خلقان شده [۳۰۹-الف]
در ره عشقت جهان اهل دل	همچو اسماعیل جان قربان شده
نور عشقت در میان جان و دل	آشکارا گشته و پنهان شده

عشق درد بی درمانست و دل بَیْنَ الإصْبَعَینِ مِنْ أصابِعِ الرَّحمٰن است.

سقفِ معلّق و فرشِ مطبّق و نفسِ مُخلق و برهانِ قدرتِ مطلق، نشانِ ارادت بی علّت اوست.

ای مژده یافتگان لَهُم البُشریٰ[۲] چه می‌کنید این گنده پیرِ شوی کش را؟ آخر چرا قدر خود ندانی و نامهٔ اعمال خود نخوانی تا خود را بشناسی که از کدامین اجناسی، رومی چون ماهی یا حبشی سیاهی، قبول بارگاهی یا ردّ درگاهی؟ همه وجود دوری یا ازین معنی دوری؟ بندهٔ رحمانی یا خواجه لحمانی[۳] [؟] از زمره بالغانی یا از جمله فارغانی؟ پسندیدهٔ معبودی یا قلب سیم اندودی؟ از گروه وَلاهم یَحْزَنونی[۴] یا از فرقهٔ طُغْیانُهم یَعْمَهُونی[۵]؟ بحقیقت خواجهٔ اجلّی یا کَالأنْعامِ بَلْ هُم اضلّی[۶]؟ جامه‌ای که می پوشی و رعنایی که می‌فروشی بُردِ اخلاص است یا پلاس افلاس است؟ هر دَمی که می‌زنی و پیلهٔ انفاس که می‌تنی سرّیست از سُرّهٔ سُرور یا

۱ــ متن: آویزم. ۲ــ قرآن: ۶۴/۱۰ و ۱۷/۳۹. ۳ــ متن: کذا، ظ: لقمانی.

۴ــ قرآن: بخش آخر آیات متعدد: ۳۸/۲، ۶۲، ۱۱۲، ۲۶۲...؛ ۱۷۰/۳؛ ۶۹/۵ و...

۵ــ قرآن: ۱۵/۲؛ ۱۱۰/۶؛ ۱۸۶/۷؛ ۱۱/۱۰؛ ۷۵/۲۳. ۶ــ قرآن: ۱۷۹/۷؛ ۴۴/۲۵.

گندیست از آخر غرور[۱]؟

اگر ذرّیت ابوالبشری و امّت[۲] شفیع المحشری سر تسلیم بنه و انصاف بده، آدمی و گزافات گفتن! مؤمن و خرابات رفتن، ایمان وزنا کاری، اسلام و ربا خواری! نور مانی ظلمت جویی، دروغ و غیبت گویی [۳۰۹ ـ ب] زهی چراغ بی فروغ، زهی دعوی بدروغ، نی نی پرغلطا سرّ جعلنا کم اُمّة وسطا[۳]!

شعر

ای بمانده سال و مه با کردگار خود به جنگ
وه چه خواهی کرد برگو آخر اندر گور تنگ؟
پنبهٔ غفلت کنی در گوش خود وقت اذان
گوش هوشت می‌گشایی چون برآمد بانگ چنگ
بهر حبّه در بیابان رو نگردانی زشیر
ور بود در قعر دریا رو نتابی از نهنگ
ظاهرت بی نور و باطن رغدرو نفس بد[۴]
چشم تو بی‌آب و جانت مرده و دل همچو سنگ
عادت تو قهر شیر و زخم مار و حرص موش
سیرت تو بخل کلب و خویِ دد کبر[۵] پلنگ
رنج تو در روز محشر همچو آنکس کش بود
کوز پشت و تن ضعیف و راه دور و پای لنگ
نام نوشروان به محشر مرغ عادل، آن تو
مؤمن ظالم دریغا گر نداری زین تو ننگ
وه که گرداندترا یک تیر قهر ای لاله دل [۳۱۰ ـ الف]
از کمان بی نیازی هم به خونت لاله رنگ
چیست عصیان رنگ خذلان روی دل چو آینه
بس که اندودی به غفلت روی آینه به زنگ

---

۱ ـ متن: آخری غروری. ۲ ـ متن: امتی. ۳ ـ قرآن: ۲/۱۴۳.
۴ ـ متن کذا، ظ: باطن غدر و نفس بد. ۵ ـ متن: دد و کبر.

ترک رحمان و رضایش کرده بهر شرب خمر
نور ایمان داده برباد از برای مشت بنگ[1]

قهر ایزد پیر انصاری بدان ناگه بود
گر ترا رحمیست برخود تُبْ الی الله بی درنگ

ترا شرف آدمیّت داده‌اند و لقب انسانیّت نهاده‌اند این نه سهل کاریست و نه اندک کار و باریست. معدهٔ حرص تو سیر نیست، مبارز نفس تو دلیر نیست، باطن[2] تو ویرانه‌ای دل تو دیوخانه‌ای، سر تا پای تو نفسانیّات فعل ورای تو شیطانیّات جِدّ تو در قبایح، سعی تو در فضایح، بارهای تو سقط کارهای تو غلط، عاصی در سِرّ و علانیّه فارغ از بیمِ زبانیّه، شرف سلف برباد داده، ذکر خلق از یاد داده، آنگاه با چندین قدم[3] مجازی در لاف سفر حجازی، و با چندین کردار زشت تمنای بهشت، اینت آدمیّت! رَورَو ای بی حمیّت.

شعر

ای که در لای بلای معصیت آلوده‌ای
وعظ دل را هیچ وقت ازسمع دل نشنیده‌ای[۳۱۰-ب]

حبّ دنیا را نشانده در سرای سرّ خویش
وانگهان مر دیگران را ترک وی فرموده‌ای

خدمت پیری نکردی کی جوان بختی شوی
صحبت نیکان نیابی چون پری بربوده‌ای

ره ندیدی رهبری چون می‌کنی ای خیره کار
میوه کی پیدا کنی چون غنچه‌ای ننموده‌ای

ذلِّ شاگردی ندیدی عزِّ استادی مجوی
گر مرید شیخ کردی قانعی آسوده‌ای

۱ــ متن: مشتی بنگ. ۲ــش: باطنی. ۳: قدمی.

چشم اهل معرفت را از تو باشد روشنی
گر چو سرمه زیر سنگ ابتلا آسوده‌ای
گنج بی رنجی بدان انصاریا حاصل نشد
جان فدا کن بهر جانان ورنه در بیهوده‌ای

باب[1]

این چه سیلست این چه ویلست این چه طوفانست و دود
این چه مهرست این چه قهرست اهل گیتی را چه بود؟
سینه‌ها از کینه‌ها بین گشته بی نور حضور [۳۱۱-الف]
کلبهٔ دلها زغِلها مانده بی شمع شهود
عالمی بینم خراب و مردم غافل درو
در پی دنیا زیان آخرت را دیده سود
آتش فتنه هزاران شهر دل را سوخته
ربع مسکون را گرفته تیغ انکار و جحود
نه بکا و ناله را بر درگه[2] حضرت قبول
نی دعا و ناله ای‌را سوی علیّین صعود
نی نیازی[3] در نماز و نی پیامی[4] در قیام
نی خضوعی[5] در رکوع و نی شهودی در سجود
عالمان از کُدسِ قدسِ شرع احمدی
دانه معنی نجسته جز مگر گفت و شنود
مفتیان را یوسف دل مانده اندر چاه جاه[6]
هر یکی خود را عزیزی دیده در مصر وجود
عابدان خودپرست نفس پرور ظاهرند
کیست کو از دود غفلت باطن خود را زدود

۱ــ ظاهراً باید عنوان بابی باشد ولی بلافاصله به دنبال آن قصیدهٔ بعد از آن آمده است و پس از پایان قصیده مطلبی وجود ندارد.
۲ــ متن: درگهی.
۳ــ متن: نیاز. ٤ــ متن: پیام. ٥ــ متن: خضوع. ٦ــ متن: چاه‌جان.

قاضیان میل تمامی کرده سوی سیل ویل
بهر رشوت کرده ضایع وضع احکامِ حدود [۳۱۱-ب]
والیان خود بر رعایا همچو گرگی در رمه
گوئیا هرگز دریشان رحمت و رأفت نبود
منعمان را بردل و جان قفل[۱] بخلی استوار
نی زبان از لغو بسته نی گشاده دست جود
زاهدان [را] روز روزه حیلهٔ دریوزه است
شب برای صید دلها دام ایشان دان هجود
خواجگان را بندهٔ خود کرده است آمالِ مال
حرص دنیایی عنان از دست ایشان در ربود
حافظان را بنگری حق ناشناس و ناسپاس
در عطاهای آلهی بس کفورند و کنود
صوفیان از سیر خوردن روی دل کرده سیاه
بهر دیبا سرخ چشم[۲] و طیلسان کرده کبود
طالب بوشست[۳] اکنون صوفی سجّاده شین
زرق و تزویر است این دم خرقه ها را تار و
کی بُوَد صوفی کسی کاندر پی صورت بُوَد
صیت وجود نام جوید برسرش بادا عمود
کی بُوَد صوفی کسی کونفس رابرحق گزید [۳۱۲-الف]
دوست را از بهر دشمن بی وفایی ها نمود
کی بُوَد صوفی کسی کو خفته باشد تا سحر
آهِ دلسوزی ندارد هر دم از شوق ودود
کی بُوَد صوفی چنان خر طبع کواز حرص خویش
می نخواهد تا کسی را باشد از گاوی غدود[۴]

۱ــ متن: قفلی.
۲ــ متن: چشمان.
۳ــ متن: پوشست.
۴ــ متن: کاو غدود.

کی بُوَد صوفی کسی کز آتش شوقِ آله
می‌نسوزد جان او در مجمر شک همچو عود
کی بُوَد صوفی کسی کو در رهِ اسلام و دین
کذب گوید چون نصاری بغض دارد چون یهود
صوفی صافی که باشد آنک او از حسن خُلق
چو بدی دید از برادر در جزا نیکی فزود
صوفی صافی که باشد آنکه بی دیدارِ یار
گر همه دارالقرارست او نمی‌خواهد خلود
ساقی باقی سقاهم ربّهم فرموده است
ورنه عاشق را به جنّت رغبتی اصلاً نبود
ای مزوّر صدق باید تا گشاید[1] برتو راه
کی شوی ای بنده صالح تا ننالی همچو هود
پیر انصاری برو صفرا مکن آهسته باش
چون زیانی کرد هر دم[2] در پی سودا چه سود

---

۱ ــ متن: کشانید. ۲ ــ متن: چون زیان کردن هردم.

۱۵

قلندرنامه

رسالهٔ قلندرنامه[1]

بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم[2]

سپاس و ستایش مرآن[3] خداوندی را که آفرینندهٔ[4] زمین و زمانست و گشایندهٔ حلق و گویا کنندهٔ زفانست[5]. چنین گوید مصنّف این عبارت که دل داده به غارت، پیر فقیر بازاری عبدالله انصاری[6]:

در اوایل تحصیل که می‌جستم دلایل تفصیل[7]، و در طلب سرّ مجمل

۱ــ م: قلندرنامه من مقالاته. ۲ــ م: بسم الله الرحمن الرحیم، ندارد. ۳ــ ش و ب: آن، ندارد. ۴ــ ش و ب: آفریدگار.

۵ــ ش و ب: و گویندهٔ دل و زبانست. م: شعر

دلا به عشق و محبت نخست الهی شو	پس آنگهان پی اسرار صبحگاهی شو
امل بمان و عمل کن که حق همی بیند	دلست و دین و دیانت بهر سه راهی شو
اگر ز بیم جهنم بجسم ترسانی	انابتی کن و در حصن بی‌گناهی شو
به آب توبه رخ دل شود سفید ولیک	چه لازمست که گویم درین سیاهی شو
اگرچه خواجه حلیمست برهمه آری	نگویمت که گنه کن پی تباهی شو
هزار جان عزیزان زهیبتش خون شد	اگر تو یونس راهی به حلق ماهی شو
چو قرب شاه مجازی طلب کنی گوید:	گذر ز جان و فدا کن سر و سپاهی شو
بکش مشقّت زندان چو یوسف آنگاهان	به تخت مصر سعادت سزای شاهی شو

۶ــ ش و ب: + که. ۷ــ ش و ب: تحصیل می‌جستم دلیل تفضیل روزی نشسته بودیم در مدرسه.

اوقات نمی‌بود مهمل؛ روزی به تحمّل تکرار و تأمّل اسرار، نشسته بودم در مدرسه و در سر هزار وسوسه[۱]، که از در درآمد قلندری، بر ملکِ قناعت سکندری. نمدی پوشیده [۲۸۶ ـ ب] و شراب عشق نوشیده[۲]. چون پری رخی[۳] با چهرهٔ سرخی. بعد از سلامی آغاز نهاد کلامی. طالب[۴] علمان فضول وسخن‌فروشان مایقول[۵]، با آنکه سخن می‌راندند از ذات و صفات، نکردند بدو التفات[۶].

قلندر گفت: ای درماندگان[۷] در گِل ولای، و فروماندگان در لم و لای[۸]، شما را برصوفیان طعنی و برعامیان لعنی. این چه دعوی نقّالیست[۹] و دعوی نه قالیست، تا چند ازین ارشاد و تشیید[۱۰]؟ أَلَيْسَ مِنْكُم رَجُلٌ رشيد؟ ای که بگذاشته‌اید اماکن را بدرود کرده‌اید مساکن‌را، در تحصیل نموده‌اید خوضی، تا بواطن شما[۱۱]را بود روضی[۱۲]، پیران را مدارید خوار[۱۳]، تا همه گُل شوید بی خار[۱۴]. هرکه خوار[۱۳]دارد پیران را، زود هیزم شود نیران را. تخم کدو در جوانی در سهل مدّتی و اوانی برشجر[۱۵]دیرینه و درخت صد سالینه بردَوَد[۱۶]و براید، و خود را به جهانیان نماید و گوید منم که در حالت طفلی درین قرارگاه سفلی جمال از نقاب تراب[۱۷]نمودم و قصبهٔ سابقت ازین هر دو ربودم[۱۸]!!

درخت گفت: ای به غرور کرده‌ای خود را فاش، جوانی مکن و آهسته باش. اگرچه روزی چند نمایی، امّا بی ادبی، روزی به سر درآیی[۱۹]!

---

۱ ـ ش و ب: در مدرسه با هزار وسوسه. ۲ ـ ش و ب: و شراب شوق حق نوشیده. ۳ ـ م: چون رخی. ۴ ـ ش و ب: سلام آغاز نهاد کلام که طالب. ۵ ـ ش و ب: نامقبول.

۶ ـ ش و ب: می‌راندند از ذات و صفات نکرده اند التفات. ۷ ـ ش: دردمندان. ۸ ـ ش و ب: در کل ولا و ای فروماندگان در لم و لا. م: فرماندگان کان لم ولای. ۹ ـ ش و ب: دعوی و قالیست. ۱۰ ـ ش و ب: نشید.

۱۱ ـ م: بواطنی شما (ی بدل از کسره اضافه). ۱۲ ـ ش و ب: شما شود روضی. ۱۳ ـ ب و ش: خار. ۱۴ ـ م: نه خار. ۱۵ ـ ش و ب: همچو درخت کدو که در اوان جوانی چند روز خودنمایی کند و در سهل روزی برشجر. ۱۶ ـ ش و ب: بررود. ۱۷ ـ ش و ب: منم که درین قرارگاه سفلی نقاب از تراب. ۱۸ ـ ش، ب: و قبضهٔ مسابقین در ربودم. ۱۹ ـ ش و ب: درخت گوید ای بغرور خودنمایی اما بی ادبی به سر درآیی.

باش تا به فرمان آلهی وزان شود صرصرِ تیرماهی، خود را بینی افتاده و مرا همچنین ایستاده[۱]. این سخنیست جامع امّا سری باید سامع[۲]. ای جوان[۳] اگر داری وقاری، از پیران مدار عاری که جوانی همه عیب و دوریست[۴] و پیری الشَّیْبُ نُورٍ است.

شعر[۵]

ای بسته همچو زوجه[۶] تو بر سر عصابها
از علم و حلم و حکمت وزسرّ دوابها[۷] [۲۸۷-الف]
کشتِ امید و زرعِ رجا را درین زمان
سیراب کرده جود تو همچون سحابها[۸]
گیرم که در اوان جوانی ز فرّ فضل
هست از مصنفات تو بار[۹] عرابها
پیر شکسته را به حقارت نظر مکن
نشنوده‌ای که گنج[۱۰] بود در خرابها
انصاریا کسی که جوان بود دیده‌ایم[۱۱]
درهم شکسته سنگ فنا چون قرابها

کتابها انداختیم و به سخن آن قلندر پرداختیم تا هر نقد و عیاری و اعجوبهٔ[۱۲] هر دیاری که داشت آن نیکو نهاد با ما در میان نهاد، تا جمله[۱۳] دست زدیم به دامنِ او و پناه جستیم در پیرامن او. درخواست کردیم ازوی دعا[۱۴] وَأَنْ لَیْسَ لِلإِنْسانِ إِلّا ماسَعیٰ[۱۵]! چون آفتاب[۱۶] روان شد، این بیچاره عبدالله در پی او

۱ــ ب: افتادهٔ طاعنان زبان برگشادهٔ. ش: و مرا بینی ایستاده، طاعنان زبان برتو گشاده
۲ــ ش و ب: مراست این سخن جامع اماسرٔ قانع این مسامع. ۳ــ ب: ای جوان، ندارد.
۴ــ ش و ب: عیب و عاریست. ۵ــ ش: شعر، ندارد. ۶ــ ش و ب: زوج. ۷ــ ش و ب: و از سر دوابها. ۸ــ ش و ب: همچوسحابها. ۹ــ م: باری. ۱۰ــ ش و ب: دانی که جای گنج. ۱۱ــ م: انصاریا بسی به جوانان که دیده‌ایم. ۱۲ــ ب: عجوبه.
۱۳ــ ش و ب: تا همه. ۱۴ــ ش و ب: کردیم دعا لیس.
۱۵ــ قرآن: ۳۹/۵۳. ۱۶ــ ش و ب: و آن قلندر چون آفتاب.

دوان[۱] شد، تا رسید به کوه زنجیرگاو برمن افتاد چشم او[۲] ناگاه، سربرقدم او نهادم و چشمه‌ای از چشم خود گشادم[۳] تا بعد از نالهٔ عویلی و بکاء طویلی[۴] گفتم: ای گنج نیکونهاد در خلقان[۵] مرا پندی ده از فرقان تا عاقل شود دیوانه و در آتش شود پروانه[۶].

گفت[۷]: ای عبدالله، درشت راهیست[۸] راه دین قَالُوا أَجِئْتَنَا بِالْحَقِّ أَمْ أَنْتَ مِنَ اللَّاعِبِينَ[۹]. آری در عملست اسرار بهی[۱۰] وَمَا السَّيْفُ بِضَارِبِهِ[۱۱]. علم که با عملست آفتابست که در حملست، دانشی که تکبّر فزاید درختیست که ازو برنزاید. آنانکه اهل فضایلند و مایل سوی رذایل اند بر مطلوباً غَرَضاً، فَزَادَهُمُ اللّٰهُ مَرَضاً[۱۲]! به فضل فریفته مشوفضولا وَكَانَ الشَّيْطَانُ لِلْإِنْسَانِ خَذُولاً[۱۳]! اگر نه باشی کفّارا كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ اسفاراً[۱۴]! چون زندگانی نیست [۲۸۷ ــ ب] معاد و در پیش است روز معاد[۱۵]، هان تا[۱۶] به حیات مستعاری منسوب نشوی به عاری، که دنیا متاعیست نداشتنی و ضیاعیست[۱۷] گذاشتنی. اگر روی دل شسته‌ای و علم از بهر دین جسته‌ای، پس از دنیا گذر کن و مهر او از دل بدر کن که در اهم او نرسی به نجات و لَلْآخِرَةُ أَكْبَرُ دَرَجَاتٍ[۱۸]! پس سخن را قطع کرد آن شیدا و ناپیدا شد در آن بیدا؛ و من از آن مدّت کوشیدم برخود نه گشتم فیروز و این زمستان را ندیدم نوروز.

شعر[۱۹]

دلا در کار من می‌کن نظرها   که در راه تو می‌بینم خطرها

۱ــ ب: در پی دوان. ۲ــ ب و م: او، ندارد. ۳ــ ش و ب: بگشادم.
۴ــ ش و ب: بکاء بس طویلی. ۵ــ م: در خرقان. ۶ــ ش: دود پروانه. ب: در آتش رود دیوانه. ۷ــ ش و ب: قلندر گفت. ۸ــ ب: رهیست. ۹ــ قرآن: ۲۱/۵۵.
۱۰ــ ش و ب: همچو اسرار بهی. ۱۱ــ ش و ب: + مطلوبا غرضا فزادهم الله مرضا.
۱۲ــ قرآن: ۲/۱۰. ۱۳ــ قرآن: ۲۵/۲۹. ش، ب: خذولا کمثل الحمار. ۱۴ــ قرآن: ۶۲/۵. ۱۵ــ م: زندگانیست معاد. ش و ب: درویشیست روز میعاد. ۱۶ــ م: تا، ندارد.
۱۷ــ ش، ب: بضاعتیست. ۱۸ــ قرآن: ۱۷/۲۱. ش: + نظم دلا درکارمن می‌کن نظرها ـ که در راه تو می‌بینم خطرها. ب: + شعر نگر در خلق گورستان فکنده. ۱۹ــ ش: نظم.

گشا از خواب غفلت چشم تا من / به گوش هوش تو گویم خبرها[1]
نگر در خلق گورستان فکنده / زیک تیر قضا جمله سپرها[2]
معاصی زهر قهرست و نموده / به کامِ نفس تو همچوشکرها
گذرگاهیست این دنیای فانی / نپاید مردِ عاقل برگذرها
چودر پیش است مرگ ای پیرانصار / تماشای جهان کن در سفرها

به قدم فرزانگی بگسل[3] بند دیوانگی و دریاب سرّ نهان را[4] و طواف کن گردِ جهان را، تا به دریوزه مرد شوی[5]، صاحب تجربهٔ درد شوی، و به دیدن مغارات[6] و منابر و منارات و مقابر و مزارات[7] رخسار تو زرد شود و دنیا بردلِ تو سرد شود که دنیا بازی جای[8] کودکانست و عادت او آنست که پیوسته عارض[9] را بیاراید تا مرد را از جاه و گاه[10] دررباید. دنیا سرای ترکست و آدمی برای مرگست، چاهیست تاریک و راهیست باریک [۲۸۸ ــ الف] وای برآنکس که چراغ ایمان را کُشت و بار مظالم بر پُشت.

شعر[11]

اگر در ظُلمتی اینک سراجت / حساب امروز کن فردا چه حاجت
هم اکنون حُکم کُلُّ مَن علیها / ستاند از تو این تاج و دواجت[12]
به کُنج تختهٔ تابوت خسپی / به خواری[13] گر بود تختی زعاجت[14]
ترا پرهیز باید چند گاهی[15] / که فاسد گشت از عصیان مزاجت
کسادی[16] در فساد افکن ز توبه / که چون فردا شود بینی رواجت

۱ــ ب: دو بیت اول را ندارد.
۲ــ ش و ب: +بسی شاهان بریزیدند درخاک / کزیشان در جهان مانده اثرها.
۳ــ ش و ب: در نه قدم فرزانگی و بگسل... ۴ــ ش و ب: سر نها را. ۵ــ م: تابنان ریزه. مرد شوی. ش و ب: وصاحب. ۶ــ ش: تا به دیدن معاذات. ب: تا بدیدن معادات.
۷ــ م: مغارات و منام و مزارات و مقام. ۸ــ ش و ب: بازیگاه. ۹ــ ش و ب: خود را.
۱۰ــ ش و ب: از گاه و جاه. ۱۱ــ ش: شعر، ندارد.
۱۲ــ ش و ب: کنون از حق فراغت می‌نمایی / به گور آیی ببینی احتیاجت
۱۳ــ م: بخاری. ۱۴ــ ش: تخت زعاجت. ۱۵ــ ب: چند گاهست.
۱۶ــ ب: گشادی.

زرنج فسق و زرق ای[1] پیر انصار — مگر فضل خدا باشد علاجت

درهای لطف و کرم باز و ترا این همه ناز؟! چرا قدر خود ندانی و نامهٔ اعمال خود نخوانی؟ تا خود را بشناسی[2] که از کدامین[3] اجناسی، رومی چون ماهی یا حبشی سیاهی، قبول بارگاهی یا ردّ درگاهی[4]؟ همه وجود نوری یا ازین معنی دوری؟[5] بندهٔ رحمانی یا خواجه گمانی[6]؟ از زمرهٔ بالغانی یا از گروه فارغانی[7]؟ پسندیدهٔ معبودی یا قلب سیم اندودی؟ از جمله وَلَاهُمْ یَحْزَنُونی[8] یا از فرقهٔ فِی طُغْیَانِهِم یَعْمَهُونی[9]؟ بحقیقت خواجهٔ اجلّی یا کَالأَنْعَامِ بَلْ هُم أَضَلّی[10]؟ [11]جرعهٔ که می‌نوشی و رعونت که می فروشی[11] بُرد اخلاص است یا پلاس افلاس است؟ هر دَمی که می‌زنی پیلهٔ افلاسی[12] است که می‌تنی، عطریست از سرهٔ[13] سرور یا گندیست از آخر غرور[14]؟ اگر ذرّیهٔ ابوالبشری[15] و امّت شفیع المحشری[16] سر تسلیم بنه و انصاف بده. آدمی و خرافات گفتن، مؤمن و خرابات رفتن[17]؟!! ایمان و ریاکاری، اسلام و رباخواری[18]؟!! نورانی ظلمت جوی [۲۸۸ ــ ب] تهمت کننده و غیبت گوی[19]؟!

زهی چراغ بی فروغ! زهی دعوی بدروغ! نی نی برغلطا وَجَعَلْنَاكَ أُمَّةً وَسَطا[20]! نور شرف آدمیّت داده‌اند و لقب انسانیّت نهاده‌اند این نی[21] سهل کاریست، نه اندک باریست[22]. معدهٔ حرص تو سیر نیست[23] مبارز نفسِ تو

---

۱ ــ م: زرنج دق فسق ای. ۲ ــ ش و ب: نشناسی. ۳ ــ ش و ب: کدام.
٤ ــ ش و ب: رانده درگاهی یا قبول بارگاهی. ۵ ــ ش و ب: + پسندیده معبودی یا قلب زراندودی. ٦ ــ م: لحمانی، ش و ب: کمانی. ظ: خواجهٔ لقمانی. ۷ ــ ش: کمانی یا از جمله عارفانی. ب: کمانی یا از جمله فارغانی. ۸ ــ ش و ب: یا از گروه ولاهم یحزنونَ. قرآن: ٦۲/۱۰ و آیات متعدد دیگر. ۹ ــ ش و ب: یعمهونَ. قرآن: ۱۱/۱۰ و آیات متعدد دیگر. ۱۰ ــ قرآن: ۱۷۹/۷ و ٤٤/۲۵. ۱۱ ــ ۱۱ ــ ش و ب: ندارد.
۱۲ ــ م: وسیله انفاسی. ۱۳ ــ ش و ب: سره، ندارد. ۱٤ ــ ش و ب: گندیست آخر از غرور.
۱۵ ــ ش: ذریت اولوالبشری. ب: ذریت. ۱٦ ــ ش و ب: یا امت شفیع روز محشری.
۱۷ ــ ش و ب: آدمی و به خرابات رفتن و مؤمن و خرافات گفتن. ۱۸ ــ ش و ب: و رباخواری و اسلام و ریاکاری. ۱۹ ــ م: بهتان و غیبت گویی. ۲۰ ــ ش و ب: بدروغ و کذلک جعلناکم امة وسطا. قرآن: ۱٤۳/۲. ۲۱ ــ ش و ب: نه. ۲۲ ــ م: اندک کاو باریست. ش و ب: و نه اندکی باریست. ۲۳ ــ م: شیرینست.

دلیر نیست، باطن تو ویرانه، دلِ تو دیوخانه، سرتاپای [1] تو نفسانیات فعل و رای تو شیطانیّات، جدّ تو در قبایح، سعی تو در فضایح، بارهای تو سقط کارهای تو غلط[2]، عاصی در سرّ و علانیّه، فارغ از بیم زبانیّه، شرف سلف بر باد داده[3]، ذکر حقّ از یاد داده، آنگاه با چنین قدم مجازی در لافِ سفرِ حجازی؟!! و با چندین کارِ زشت[4] تمنّای بهشت؟!! اینت آدمیّت، رورو ای بی حمیّت!

شعر[5]

ای پسر گر مرد راهی بر در دریوزه باش
وز تواضع خاک بوس هر قدم چون موزه باش

۱ـ ش و ب: سروپای.
۲ـ ش: کارهای تو غلط و بارهای تو سقط. ب: کارهای تو در غلط و بارهای تو در سقط.
۳ـ ش و ب: +شعر:

ای لباس اقتباس از دوش خویش انداخته	وی ز بهر دام و دانه دین و دل در باخته
ز آتش سودای دل در آتش حرص و امل	همچو سیم و زر ز بهر سیم و زر بگداخته
از جهولی بر طریق حق نرفته یک قدم	وز ظلومی سوی شهر شرّ دو اسبه تاخته
بس خجالت‌ها ببینی گر بمیری همچنان	شکر نعمت‌ها نگفته قدر خود نشناخته
شرم باد از حضرت حق آدمی را هر سحر	کو به خواب غفلت است و حمد گویان فاخته
با اجل شطرنج بازی می‌کنی انصاریا	ناگهان بینی تو مات و او دغایی باخته

۴ـ ش، ب: ذکر حق از یاد گذاشتهٔ دمی با حق نپرداخته، آنگاه با چنین کردار زشت.
۵ـ ش و ب: به جای شعری که در نسخه م آمده است این اشعار و عبارات را آورده‌اند:

بس که برما غالب آمد نفسک بیداد ما	گشت شیطان همنشینش تا شود شداد ما
رخصت تلبیس خود را می‌زند بر رق دل	فرصت تقدیس خود را می‌برد از یاد ما
نیست ما را دختران با قیات الصالحات	تا مگر لطف و قبول حق شود داماد ما
پر گناهیم و تباه و نامه عصیان سیاه	لیک قرآن رهبر ما ذکر حق ارشاد ما
ما به نور لااله و ذکر الاّالله رویم	سوی جنّت ار به طاعت می‌روند اوتاد ما
گر فرو مانیم ازین ره پیر انصاری چه غم	غمخور کارت جهان را کرد خلدآباد ما

سعی کن و در معامله‌ها کوش که در گور سراج منیر تو باشد و در قیامت دستگیر تو باشد، و اگر نه درمانی به حسرت تمام و رنج مادام و بلای ناگاه تمام شد رسالهٔ قلندرنامه (ش: بعون الله و توفیقه)

خویشتن افکنده‌دار و بارکش همچون زمین
بردَرِ حقّ پشت خم چون گنبد فیروزه باش
ظاهرت شیرین و باطن تلخ چون خرما مشو
از درون نرم و منوّر وز برون چون غوزه باش
مطعم بیچارگان چون کاسه شوبی منّتی
بی طمع سقای هر تفسیده‌دل چون کوزه باش
از حیا افکنده سر وز زهد لاغر همچو چنگ
وز ندم هر صبحدم در ناله چون جلغوزه باش
گر مسلمانی ز شرب خمر می‌کن اجتناب
ور ورع ورزیده‌ای زان دورتر از بوزه باش
ور دوام نور ایمان بایدت، شب زنده‌دار
ورامان‌خواهی زدوزخ، روزها با روزه باش
ور غنا جویی ز مردم پیر انصاری تو دور
قانع و راضی ز حقّ برقسمت هر روزه باش

تمّ الکتاب و ربّنا محمود   و له العلی والمکارم والجود

و صلی الله علی خیر البرایا وآله اجمعین. و کان اتمام تنمیقه بحسن عنایت الله و توفیقه فی لدا (۱۵) ربیع الآخر سنه ۸۵۲(؟)

١٦

الهی نامه

بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحِیم و عَلَیهِ اَتوَکَّلُ

اَلحَمْدُ لِلّهِ رَبِّ اَلعالَمِینَ وَالعاقِبَةُ لِلْمُتَقین وَالصَّلوٰةُ وَالسَّلامُ عَلیٰ خَیرِ خَلْقِهِ مُحَمَّد وَآلِهِ أَجْمَعِینَ.

شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری قدّس سرّه می فرماید که:[۱]

مقالات افتاد میان جان و دل، روز ازل که نه آب بود و نه گِل، نه آدم بود و نه حوا، حقّ بود در حقیقت هویدا[۲]. دل از جان پرسید که اوّل این کار چیست و آخر این کار چیست و ثمره‌اش چه؟ جان جواب داد که: اوّل این کار فناست و آخر این وفاست و ثمره اش بقاست[۳].

دل پرسید که: «فنا» چیست و «وفا» چیست و «بقا» چه؟

---

۱ ــ آغاز این رساله صرف نظر از اختلافاتی که در پاره‌ای از عبارات وجود دارد مانند بخش آغاز رسالهٔ دل و جان است؛ امّا مطالب بعدی با آن رساله یکسان نیست.

۲ ــ جان و دل: قصهٔ رفت روز اول میان جان و دل نه آدم و حوا بود و نه آب و گل و نه بهانه را خانه و نه سبب را منزل حق بود حاضر و حقیقت حاصل.

۳ ــ جان و دل: اول این کار وفاست و آخر فنا و ثمره بقاست. (پیداست که ضبط رسالهٔ دل و جان صحیح است).

جان جواب داد که: «فنا» از خودی خود رستن است و «وفا» عهدِ دوست را میان بستن است، و «بقا» به حقیقت حقّ پیوستن است. چون وفای دوست را کمر بستی از خودی خود رستی به حقّ پیوستی. چون مار برون آی از پوست که محقّق بهانه است حقیقت خود اوست.

شعر

یارب دل خلق را به رحمت جان ده — دردِ همه را به صابری درمان ده
من بنده ندانم که چه می باید خواست — داننده تویی هرآنچه بهتر آن ده

شیخ الاسلام علیه الرّحمه گفت: بلای دوست عطاست، پس از عطا نالیدن خطاست.

از شیخ الاسلام پرسیدند که در حقّ دنیا چه گویی؟ گفت چگویم در حقِ چیزی که به رنج به دست آرند و به حسرت بگذارند که برروی حرص است و در زیر حسرت، ازمرض و خسرت چه خواهی عشرت؟

دنیا اگر دشمن می‌داری بخور تا نماند و اگر دوست می‌داری بده تا بماند.

دنیا به دو کار آید: گر به کسی دهی دست بگیرد، گر به... دهی پایت نگیرد.

دنیا خاکدانیست که عاقلان درو کشت کنند نه میدانیست که غافلان درو گشت... نند.

آلهی، نه ظالمی که گویم زنهار و نه مرا برتو حقّی که گویم بیار.

آلهی، تا تو در غیب بودی من همه در عیب بودم، چون تو از [۱ ــ ب] غیب جدا شدی، من از عیب جدا شدم.

آلهی، می پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پنداشت و شناخت را به آب انداختم.

یار نیک به از کار نیک، یار نیک که ترا به عذر آورد به از کار نیک که ترا به عجب آورد. شوما طاعتی که ترا به عجب آورد، نیکا معصیتّی که ترا به عذر آورد.

آلهی، اگر دوستانیم عتاب از میان بردار و اگر میهمانیم، میهمان را نیکو دار.

گیریم که ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم آدم را که روزی کرد؟

درویش آب در چاه دارد و نان در غیب، نه پندار در سر دارد و نه زر در جیب.

آلهی، اگر به دعا فرمان است قلم رفته را چه درمان است؟

تا ملک قناعتم فراچنگ آمد   دُرهای جهان در نظرم سنگ آمد
با این همه بی آبی وبی نانی خویش   از هژده هزار عالم ننگ آمد

هر چه به زبان آمد به زیان آمد.

فریاد ازین معرفت رسمی و عبادت عادتی و عبارت عاریتی!

آلهی، ناظری چه گویم و واقفی چه پویم، آن آینه که تو درو پیدایی با من است نه... [1] ز من نه جدایی چه جویم؟

گناه در جنب کرم تو زبون است زیرا که کرمِ تو قدیم است و گناه اکنون است.

طاعت ثقلین در میزان کرمِ تو کم از شاشکی، امروز بکوشم تا فردا نگویم کاشکی.

آلهی، به فضل خویش وافی و به شکر خویش مشکور، بعلم تو عارف نزد یک و ازو همه کس دور!

آلهی، این فضل است که با دوستان می‌کنی هرکه ایشانرا جست ترا یافت و هرکه ترا یافت ایشان را شناخت.

ای درویش توحید نه آنست که او را یگانه دانی، توحید آنست که او را یگانه باشی.

آلهی، نفس بت است و قبولِ خلق زنّار، جمله را ترک کردم به یکبار.

عشق با محنت قرین است و عاشق را یک بلا در پیش و صد در

۱ ــ در اصل محواست و خوانده نمی‌شود.

کمین است.

ای بندهٔ ضعیف چنان نمای که باشی و چنان باش که نمایی و آن گوی که دانی[1] و آن خور که داری و بدان میر که زادی وبردار آنچه بنهادی و چشم دار آنچه فرستادی.

آلهی، گفتی که مکن و برآن داشتی و فرمودی که بکن و نگذاشتی، ای دیر خشمِ زود آشتی بنده را در ناامیدی نگذاشتی، با ما مکن گرگ آشتی.

اگر شریعت خواهی اتباع است و اگر حقیقت خواهی انقطاع است و باقی همه اصطناع[2].

آلهی، آنچه تراست ندانم که کجاست و آنچه تو داری ندانم که کراست، چون دانم که روزی من از روزی دگران جداست، این همه رنج است و محنت که بیهوده مراست.

دی رفت باز نیاید فردا اعتماد را نشاید، این وقت را دریاب که دیر نپاید که هر که را این دم است آدم [۲ ــ الف] اوست و هرکه را این دم نیست نقش عالم اوست.

شعر

دی آمدم و ز من نیامد کاری — امروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بی خبر از اسراری — ناآمدنم به بُد ازین بسیاری

آلهی، می‌بینی و می‌دانی، برآوردن می‌توانی.

در مذهبِ دوستی دعا لجاج است زیرا که [حق] داند[3] که بنده به چه محتاج است.

آلهی، نه محتاج جایی و نه آرزومند مکان، جای تو پیداست در میانهٔ جان، نه در میانهٔ جانی و نه در جانی، جان زنده به چیزیست که تو آنی.

ای بینای اسرار و ای توانای بی یار، و ای دانای همه کار، سه چیز از راهِ ما بردار: محرومی در وقتِ بار، رسوایی در وقتِ شمار، خجلی در وقتِ

---

۱ ــ اصل: داری.
۲ ــ در رسائل دیگر: باقی همه صداع.
۳ــ اصل: حق، ندارد، از رسائل دیگر افزوده شد.

دیدار[1].

قصهٔ دوستی دانی که چرا درازست زیرا که دوست بی نیاز است.

آنچه حسین منصور گفت من گفتم، امّا او آشکارا گفت من بنهفتم.

زنده نشدم تا نسوختم، دانی که آن جامه برقد نه من دوختم.

طهارت کن که قد قامت نزدیک [است][2]، توبه کن که قیامت نزدیک است.

چون پاکان را استغفار باید کرد ناپاکان را چه کار باید کرد؟!

آلهی اگر عبدالله را بخواهی سوخت دوزخی دیگر باید آلایش او را، و اگر خواهی نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را.

اگر از دوستان او یک کس را قبول کردی رستی[3] و اگر یک کس ترا قبول کرد پیوستی.

یکی در غرقاب زیادت متقاضی و دیگری در تشنگی به قطره‌ای آب راضی.

هر که بدانست که خالق در خلق تقصیر نکرد از عیب برست و هر که دانست که قسّام قسمت بد نکرد از حسد بجست[4].

طومار قسمت به یک خطّ است، گفتار آدمی سقط است.

صحبت خلق دردست داروی آن تنهایی، ما را با خلق نه صحبت و نه از دوست جدایی.

آلهی، تو خواستی من [نه] خواستم[5] دوست بربالین دیدم چو از خواب برخاستم.

هر کرا دل از هُوَ الَّذِی اَنْزَلَ السَّکِینه برخوردار باشد، او را با برادر

۱ــ متن: حجاب در وقت دیدار، حاشیه: خجلی.   ۲ــ اصل: است،ندارد.

۳ــ اصل: اگراز دوستان یکی کس قبول کردم رستی. براساس رسائل دیگر تصحیح شد.

٤ــ اصل: خالق در حق تقصیر نکرد... و هرکه در این است که قسّام قسمت...، براساس رسائل دیگر تصحیح شد.

۵ــ اصل: من خواستم.

مسلمان چه کینه در کار باشد[۱].

خلق پندارند که چیزی دارند باش تا فردا پرده بردارند.

آلهی، تو آیینی و دوستانِ تو آیینه، آیین را در آیینه توان دید [هر آئینه][۲].

عکس خورشید در جهان فاش است اگر عکس هست[۳] در چشمِ خفّاش است.

* * *

شیخ الاسلام گفت: توحید عوام خود او نیست، توحید خواص جز او نیست.

دوستانِ او را مرگ نیست، هر چند که منکران را ازین سخن برگ نیست.

اگر حاضری بانگی و اگر غافلی صد به دانگی.

آلهی، اگر بانگ کنم گویی که دعوی است و اگر خاموش نشینم گویی که بی معنی است. [۲ ـ ب]

کار عنایت دارد طاعت زیور است، ابراهیم را از آن چه که پدر او آزر ست.

دل را سلیم کن آنگاه بدو تسلیم کن.

بدانکه پیشینیان دور در کشیدند امّا پسینیان روی درکشیدند.

به حقّ آن راستان که این کژان را بدان راستان پیوند.

عنایت دوست عزیزست و نشانِ آن دو چیز است: عصمت به اول یا توبه به آخر.

دانی که مردم چرا میان هوا نمی پَرند زیرا که زنّار هوا نمی بُرند.

به روزگاری رسیدیم که ازو می‌ترسیدیم، در داری آویختیم که ازو

---

۱ ــ رسائل دیگر: هر دل که برخوردار از انزل السکینه باشد او را با برادر مسلمان چه کینه باشد؟

۲ ــ اصل: هر آئینه، ندارد، از رسائل دیگر افزوده شد. ۳ــ متن کذا، ظ: اگر عیب هست.

می‌گریختیم[۱].

چون به کار خود فکر می‌کنم دریای خوف موج می‌زند و چون در کَرَمِ او می‌نگرم همّتم خیمه براوج می‌زند.

ابلیس در آسمان بود و ابراهیم در بتخانه کار عنایت دارد و باقی همه بهانه.

بهشت به بهانه می‌دهند لیکن به بها نمی‌دهند.

ندادی خواست اگر نخواستی داد.

اگر داری مگو و اگر نداری بجو. جوینده در گفت و گوست و یابنده خاموش، گفت نوشی است همه زهر و خاموشی زهری است همه نوش.

آلهی، اگر تو مرا خواستی من آن خواستی که تو خواستی.

جمال آن جمال است باقی زشت است، زاهد مزدور بهشت است.

روح دُرّی است که جان آدم آنرا خزانه است، معرفت حقّ دریای بی کرانه است.

رویی که در دوست نگرد رنگ کی گیرد، عزّتی که ذوالجلال بخشد نقصان کی پدیرد.

اگر دست عارف به دست حُورالعِین رسد طهارت معرفتش شکسته شود، و اگر درویش از غیر خدای چیزی خواهد دَرِ اجابتش بسته شود[۲].

آنجا که شناخت است نه عرش [است] و نه کرسی، سخن جمله گفتم دیگر چه پرسی؟

یکی را به دست فضل می‌کَشی و دیگری را در دریای عدل می‌کُشی.

این عشق مردمخوار است بی عشق مردم‌خوار است. عشق نه نام دارد نه ننگ،عاشق نه صلح دارد نه جنگ.

شریعت می‌گوید که پاک دامن باش، حقیقت می‌گوید که با من

---

۱ ـــ در رسائل دیگر: رسیدم... ترسیدم... آویختم... گریختم.

۲ـــ حاشیه: در اجابت بروی او بسته شود.

باش.

الهی، به حق آنکه ترا هیچ حاجت نیست رحمت کن برآنکه هیچش حجّت نیست.

معراج با قرب بالس است[1] حق را به مسافت دیدن کار ابلیس است.

الهی، همه کس از تو می‌ترسند و من از خود زانکه از تو همه نیکی اید و از من همه بد. دیده از برای آن می‌بیند که خود را نمی‌بیند.

شعر

از مردمک دیده ببـاید آموخت دیدن همه چیز را نه دیدن خود را

گُلِ بهشت در پای عاشقان خارست، جویندگان حقّ را با بهشت چه کارست؟

عمر بکاستی عُذر نخواستی از روی راستی توبه [۳ــ الف] رواستی.

حلاّج أَنَا ٱلحَقّ گفت تاجِ دار شد، عبدالله همه حق گفت تاجدار شد.

همه او کند و در گردن این و آن کند[2].

حقّ تعالی چون خواست که صفات خویش ظاهر کند عالَم آفرید و چون خواست که ذات خویش ظاهر کند آدم آفرید.

دوستی گزین که از هیچ کس ملول نشود، سلطانی طلب که از مُلک هرگز معزول نشود.

تا به جان می‌لرزی به چیزی نیرزی.

عیب ها می پوش و عذرها می نیوش.

الهی، اگر کار به گفتارست برسر بندگان تاجم و اگر نه بس محتاجم.

چون سگی را برآن دَربارست مرا با نومیدی چکارست[3]؟

---

۱ ــ متن کذا. ظ: تلبیس است.

۲ــ متن کذا. ظ: این و او کند.

۳ ــ اصل: چکار.

شعر

سگ را بارست وسنگ را دیدار است
گر من ز سگ و سنگ کم آیم عارست
من سنگدل سگ صفت از حضرت او
نومید نیم چو سنگ و سگ را بارست

آلهی، نه دل ترا دریابد نه دیده، پس اقصار کنیم برشنیده.

خود را بشناس تا خدمت کنی،... از راه تقلید تا زحمت کنی.

کاشکی عبدالله خاک شدی تا نامش از دفترِ وجود پاک شدی.

این کاریست شورانگیز، هرجا که نشینم گویند برخیز!

بلا نیکو بُوَد اگر در میان بلا او بُوَد.

هر سرکه در و سجود نیست سفجه ایست، و هر کف که در وجود نیست کفجه ایست.

دوست را از دَر بیرون کنند، امّا از دل بیرون نکنند.

این سرّ به دلِ آگاه است نه به دستار و کلاه است.

آه ازین علم ناآموخته گاه غرقم و گاه ازو سوخته.

آلهی، عاجز و سرگردانم نه آنچه دانم دارم و نه آنچه دارم دانم.

ای جوانمرد، دل تنگ مدار که صبح وصال نزدیک است و آفتابِ مهر روشن است اگر چه شبِ فراق تاریک است.

آلهی، رهی را می‌خوانی و در راه چاه، اگر اندر افتد رهی را چه گناه؟

با اولیای تو اگر نه در رهم باری سگ اصحاب کهفم.

آلهی، مکش این چراغ افروخته را و مران این بندهٔ آموخته را، و مسوزان این دل سوخته را و مَدَران این پردهٔ دوخته را.

ای آنکه گردن گردون بتقدیر رام تو،برسرعظام لگام تو، سرِ سرکشان کوفتهٔ قضای تو، دلِ جبّاران شکستهٔ کبریای تو، در آسمان یرلیغ و نشان تو، در زمین حکم و فرمان تو، در دلها بیان تو، در آخرت عیان تو، دوزخ زندان تو،

بهشت بُستان تو، قیامت میدان تو، مطیعان را حلّه احسان تو، بر توقیع هر نیک بخت و هر بدبخت عنوان تو، چارهٔ هربیچاره، جامع هر پراکنده، رافع هر سرافگنده، ای آنکه غریبان با تو راز گویند، یتیمان احوال خود با تو باز گویند.

بیدار باش که کاروان برسر راه است، اگر تو باز پس مانی مرا چه گناه است.

مردِ این راه آویخته به حلق بِه که [۳ ـ ب] آمیخته به خلق.

از دیدار شناخت ناید[۱]، دیدار به مقدار شناخت آید.

اگر مقام خواهی در فناست که فلاح نیابد آنکه به خود مبتلاست.

سگ در مزبله افکنده به که صوفی پراکنده[۲].

از عارفان نشان نیست، زبانی که از معرفت نشان دهد در دهان نیست.

سبحان‌الله روزی بدین روشنی، بیننده‌ای نی! کاری بدین نیکویی پدیرنده‌ای نی!

کار نه به جُستن عهدست فرمان در اجتهاد و جهدست.

کار آن است که قبول حقّ در ازل است، از طاعت چه گناه و از معصیت چه خلل است، چون سعادت موقوف روز ازل است.

ابراهیم را چه زیان که او را پدر آزرست، آزر را چه سود که او را ابراهیم پسرست.

آلهی، دل رفته و دوست یافته پادشاهیست، بی دل و دوست زیستن گمراهی است.

آلهی، دور مکن اگر بردار کنی رواست، مهجور مکن اگر به دوزخ فرستی سزاست.

آلهی، اگر من در گرفتم تو خام کن و اگر درگرفتی تمام کن.

عارفانرا از انکار منکر چه باک، نه دریا به دهان سگ پلید و نه سگ

---

۱ ـ اصل: شناخت باید، براساس طبقات الصوفیه تصحیح شد.

۲ ـ اصل: به که زصوفی براکنده.

به هفت دریا پاک!

گنجی بودم نهانی، کلید آن به دست خرقانی، ناگه رسیدم به چشمهٔ زندگانی، چندان واخوردم که نه من ماندم و نه خرقانی.

ابوجهل از کعبه می‌آید و ابراهیم از بتخانه. کار عنایت دوست دارد باقی همه بهانه.

این کار نه به‌رنگ و بوست، کار به عنایت اوست.

این کار مکن و انکار مکن.

درخت را آب شاید طفل را شیر، شریعت را استاد باید، طریقت را پیر.

کسنی اگر تلخ است امّا از بوستان است، رهی اگرچه کس نیست امّا از دوستان است.

ظلم اگرچه بسیار بود به سر آید، ظالم اگرچه جبّار بود در سر آید.

اگر برسر آب روی خسی باشی، و اگر برهوا روی مگسی باشی، دلی به دست آر تا کسی باشی.

به کودکی پستی به جوانی مستی، به پیری سستی پس خدا را کی پرستی.

شعر

قولی به‌سر زبان خود بربستی	صدخانه پر از بتان یکی نشکستی
گفتی که به‌یک قولِ‌شهادت رستم	فردات کند خمار کامشب مستی

حقیقت دریاست شریعت کشتی در دریای بی کشتی چه نشستی؟

شریعت در طریقت کشتی است، طریقت بی شریعت زشتی است.

هرکرا براندازی با ماش دراندازی.

نماز نافله کردن کار پیران است، روزهٔ تطوّع داشتن حرفهٔ زنان است، دل به دست آر که کار آن است.

زهد سه چیزست: کوتاه گرفتن امل، حقیر [٤ ـ الف] دیدن عمل، نزدیک دیدن اجلّ.

کار زاهد نماز و روزه بود، عارف ازین هردوبه‌روزه بود.
کار نه روزه و نماز دارد کار شکستگی و نیاز دارد.
ژنده با دلِ پراکنده چون دیبا بُوَد برسگ افگنده.
زندگانی به از مرگ آن زمان بُوَد که معاملت او بدین خصلت بُوَد: با حقّ به صدق، با خلق به انصاف، با نفس به قهر، با بزرگان به حُرمت، با کودکان به شفقت، با دوستان به نصیحت، با دشمنان به حِلم، با درویشان به سخا، با جاهلان به خاموشی، با عالمان به تواضع.

پیری کردن معلّمیست، مقام هر کس نمودن مقوّمیست، قرائی کردن دجّالی است، از عیب کس سخن گفتن منجّمی است، خلق را در حقّ سپردن غمّازی است، زخمِ باطن زدن جلاّدیست، راه ملامت رفتن ضعفا را بدخواهی است، شیوهٔ کرم بزرگان گرفتن بی راهی است، اسرار معرفت فاش کردن دیوانگیست، امید ثواب و عطا داشتن دکانداریست، دعا کردن لجوجی است، گریه کردن سقّایی است، صبر با او مبارزی است، شکر با او برابری است، جزع زدن دلتنگی است، جامه دریدن سبکی است، خود را به زبان شکستن بی حیایی است، یاد کردن خود را به زبان غافلی است، طلب کردن نشان عاملی است، اندیشه کردن جاسوسیست، خاموش کردن ناموسیست شادی کردن از سبکدلیست، اندوهگین بودن از گران جانیست، کرامات فروختن سگیست، کرامات خریدن خریست، فضیلت آشکارا کردن مهجوریست، طاعت از برای بهشت مزدوری است، نیازمندی شهوت پرستیست، مهربانی کردن نازکیست، راستی رستگاریست، اخلاص خلاص جوئیست، آرزومندی مردودیست، بهشت جستن منکریست، تکلّف کردن شومیست، خویشتن‌بینی محرومیست، نیکی را نیکی خرخاریست، نیکی را بدی سگساریست، بدی را نیکی آدمی ساریست، تواضع نمودن بیچارگیست، مریدی کردن خون‌خواریست، ولایت دیگران دیدن نظارگیست، از دیگران گفتن هنگامه گیری است، دیده به سفره مردم داشتن سگ نفسی است، بردباری کردن حمّالیست، خویشتن‌شناسی بطّالیست، تربیّت در جوانمردی بخیلی

است، تصرّف در تصوّف کافریست، خرسندی نمودن بی همّتی است، نومیدی کفرست، خوش‌خویی سلیمی است، نیاز نوحه گری است، نماز مشّاطه گریست، شاهد بازی با غیرحقّ انبازیست [٤ ــ ب] در پیش رفتن جاه‌طلبی است، در پس رفتن بوالعجبیست، در برابر رفتن بی ادبی است، از خلق خواستن مشرکیست، از غیر خدا خواستن کافریست، به رنگ و بوی زیستن رسوائیست، از نامعلوم خوردن هرجائیست، زیرکی بی خودی است، به خود مشغول بودن سردیست، فارغ البال بودن بی دردیست، مبارزی این میدان افتادگیست، مایۀ این بازار مفلسی است، منتهای این راه هیچکسی است.

آلهی، نفسی دِه که دَرِ آز برما باز نشود، قناعتی دِه که صعوهٔ حرص ما باز نشود.

حالت بهانه است و مقالت افسانه است، مرد آنست که ازین هر دو برکرانه است.

این سخن را نه اثبات به کارست نه اسناد، گویندۀ این نه آدم است نه آدمی زاد. این سخن نه آنست که قدم برتافت و نه قاصد بدین شتافت، صحیفۀ آن سرّست[1] و اسناد آن یافت.

یک بار درین دریا غواصی کن که از دو یکی بباشد[2] یا جوهری که بدان توانگر شوی یا غرقه شوی و نهان در جوهر شوی.

توحید آن نیست که برسر زبان داری توحید آن است که در میان جان داری.

توحید همه آن نیست که یکتا گویی و یگانه باشی، توحید آنست که از غیر او بیگانه باشی.

آلهی، دلی دِه که در کار تو جان بازیم، جانی ده که کار آن جهان سازیم، تقوائی ده که دنیا را امام نَبَریم، روحی دِه که از فیض تو برخوریم، دانایی دِه که از راه نیفتیم، بینایی دِه که در چاه نیفتیم، دستگیر که دست آویز

---

۱ ــ اصل: سرتست. براساس رسائل دیگر تصحیح شد. ۲ ــ اصل: نباشد.

نداریم، بپذیر که پای گریز نداریم، طاعت از ما مجوی که تاب آن نداریم، از هیبت مگو که طاقت آن نیاریم. مگو که چه کرده‌ای که دروا شویم، مپرس چه آورده‌ای که رسوا شویم. توفیقی دِه که استوار باشیم، تحقیقی دِه که در کار باشیم. نگاه‌دار تا پریشان نشویم، براه دار تا پشیمان نشویم. بیاموز تا شریعت بدانیم، برافروز تا در تاریکی نمانیم. تلقینی ده که ادای شرع بدانیم، یقینی دِه که در خلاب طمع نمانیم. بنمای تا در روی کس ننگریم، بگشای تا بردَرِ کس نگذریم. همه را از خودپرستی رهایی دِه، همه را به حقّ آشنایی دِه. تو ساز که ازین معلولان شفا ناید، تو گشادی ده که ازین بستگان کار نگشاید. باصلاح آر که نیک بی سامانیم، جمع دار که بس پریشانیم.

در جلال یزدانی و در کمال سبحانی، نه کس به تو ماند نه تو به کس مانی. چون با تُوَم [۵ ـ الف] از جملهٔ تاجدارانم تاج برسر، و چون بی تُوَم از جملهٔ خاکسارانم خاک برسر.

آنچه از شاهدان به کار آید رایگان است، چیزی دیگر طلبی ترا زیان است.

الهی، همچو بید می‌لرزم مبادا که به هیچ نیرزم.

الهی، به حرمت آن نام که تو دانی و به حرمت آن صفت که تو چنانی که ما را از وسوسهٔ شیطانی و از هوای نفسانی واز غرورِ نادانی نگاه‌دار که می‌توانی.

ای کریمی که بخشندهٔ عطایی، ای حکیمی که پوشندهٔ خطایی، ای صمدی که از ادراک خلق جدایی، ای احدی که در ذات و صفات بی همتایی، ای خالقی که راه نمایی، ای قادری که خدایی را سزایی که جان ما را صفای خود دِه و دل ما را هوای خود ده، ما را آن ده که ما را آن به، مگدار ما را به که و مه. دیده‌ای دِه که گر دشمن ببیند دیده افگار شود و اگر دوست ببیند یک دیده هزار شود.

اگر همه عالم باد گیرد چراغ مقبل نمیرد و اگر آب گیرد داغ مدبر نشوید.

آلهی، یافتِ تو آرزوی ماست، دریافتِ تو نه به بازوی ماست.

آلهی، زهر به اندازه ده که پازهر ترا می‌باید داد، زخم به محابا زن که مرهم ترا می‌باید داد.

آلهی، از تو بگریختم و آبروی خود ریختم و در دامِ بدخواه آویختم.

تا مرد نگردد مرد نگردد. درین ره اگر بی مرادی مردی و اگر بی دردی گردی.

تو پنداری که همه جانند بلکه همجانند...

طمع به هر که کردی اسیر او گشتی و منّت به هر که نهادی امیر او گشتی.

یک من نان از یک منّان طلب که ازین دو نان به سِنان سه نان حاصل نیاید.

آلهی، برین بساط پیاده مانده‌ایم، رُخ به هرکه می‌آریم اسب برما می‌دواند از آنکه فرزین طاعت ما کژ می‌رود؛ در آن ساعت که در شاه‌مات اجل درمانیم از پیل دیوصورت ما را در امان دار.

آلهی، چون ترا جویم که در ملکوت [تو] کمتر از مویم؟!

درین ره نوحهٔ یعقوب باید یا نالهٔ مجنون، یا دلِ پُردرد باید یا دل پرخون.

روزگاری او را می‌جستم خود را می‌یافتم، اکنون خود را می‌جویم او را می‌یابم.

از آنجا که عدل صِرف است آنجا حجّت ما بیش از آن است که حجّت تو برما.

چون مخلوقی به نامخلوقی قایم گردد این مخلوق در آن نامخلوق متلاشی شود، چون حقیقت حال گردد منی عاریت بود. منی چیست؟ گفتن من و تو، اگر تویی به حقیقت پس حقّ کو؟ اگر حقّ است، حقّ یکی بود نه دو.

آلهی، ندانستم، چون دانستم نتوانستم.

هرکه بخواست بار او از دل ما برخاست.

سخن گوینده گُل است و سخن را بو نیست، آنچه در سخندان یابی [٥ ــ ب] در سخنگو نیست.

آلهی، گرسنه بودیم تو خواندی، ترسیده بودیم برخوان لٰا تَقْنَطُوا[١] نشاندی.

همه او کند و در گردن این و او کند[٢].

پیری و پدری تا نشوی ندانی.

آلهی، آنچه دوختی پوشیدیم هیچ نماند از آنچه کوشیدیم.

سیل در بالا و من در هامونم، همه دردِ من دانند که من چونم.

شریعت مر[٣] حقیقت را آستانست، بی شریعت به حقیقت رسیدن بهتانست.

نامِ تو با نامِ توانگران و دِر کیسه دانگی نه، از خراب خراج می‌خواهند و زهره بانگی نه.

درویش نَبُوَد[٤] و اگر بُوَد درویش [نَبُوَد]، درویش چون خاکی است بیخته و آبی بررویخته، نه کفِ پا را ازو دردی و نه پشتِ پا را ازو گردی.

یکی چهل سال عِلم آموزد چراغی نیفروزد، یکی سخنی گوید دلِ خلقی بسوزد[٥].

اگر درآیی دَر باز است، و اگر درنیایی خدا بی نیاز است.

آه آه، از تفاوت راه، دو پاره آهن است از یک جایگاه[٦]، یکی نعل ستور و دیگری آینهٔ شاه.

باش تا کردار مصاف واشود، سوار از پیاده جدا شود.

لقمه‌خوری هر جایی، صحبت کنی هوایی، فرزند خواهی خدایی، زهی مردِ سودایی.

---

١ ــ قرآن: ٥٣/٣٩. ٢ ــ اصل: این و آن کند. ٣ ــ اصل: من.

٤ ــ اصل: درویش را نبود. ٥ ــ اصل: نسوزد.

٦ ــ در رسائل دیگر: دو پاره آهن از یک گاه...

اگر بی انصاف نداند که انصاف چیست، انصاف داند که بی انصاف کیست.

نه که از دوست عیب نیاید، امّا چشم دوست برعیب نیاید.

اگر روزی صدبار آب و خاک شوی، به از آنکه در پسند خود هلاک شوی.

اگر مستیم و اگر دیوانه ایم، باری مقیم این آستانه ایم.

مست باش و مخروش، گرم باش و مجوش، شکسته باش و خاموش که سبوی دُرست به دست می‌برند و شکسته را به دوش.

اگر داری طرب کن، و اگر نداری طلب کن.

یار باش بار مباش، گُل باش خار مباش.

یارِ نیک بِه از کارِ نیک، یارِ بد بتر از مارِ بد.

یار فروشی کفر اسلام است، خودفروشی کفر تمام است.

اگر داری بنوش و اگر نداری مفروش، سیکی فروش به از نیکی‌فروش.

آلهی، هر چه داشتم درباختم، و هر چه نداشتم بینداختم در کشتی نشستم و غبن بشناختم.

جوانمردا از دوست به دوست مقام است که یک دَم بی دیدار دوست حرام است.

یکی را زخم لَن‌تَرانی [1] کُفْتْ، دیگری در خانهٔ امّ‌هانی خفت.

موکّل سُبْحانَ الَّذِی اسری [2] اگر چه گرد او گرفته فرا، قهر او می‌گوید برو، لطف او می‌گوید بیا.

هرکه بدانست که نیک و بد را پاداش است از غفلت [3] برست، و هرکه بدانست که در آسمان و زمین جز خواست او نیست از حیلت برست.

علم صوفیان هم کلامی است امّا نه چون کلام عامی است [۶ ــ الف]

---

۱ ــ قرآن: ۱۴۳/۷. ۲ ــ قرآن: ۱/۱۷. ۳ ــ اصل: از عقل.

زیرا که عامی خود را اثبات می‌کند و حقّ را گم و صوفی حقّ را اثبات می‌کند و خود را گُم.

وَالَّذینَ جٰاهَدوا[۱] از قرآن است، قلم رفته را چه درمان است، و سَقیٰهُم ربّهِم تمام است شراباً طهوراً[۲] کدام است؟

سخن حلّاج شنیدم نه قبولِ کردم نه انکار، نه صرّافم مرابا قبول و انکار چه کار؟

آتش فراق یار داشتی به آتش دوزخ چه کار داشتی؟

هر چه ترا پیش آید باید که خدای از آن بیش آید.

آنچه از آنِ ماست از ما نگذرد و آنچه از آنِ ما نیست بر ما نگذرد.

الهی، ما را نان مده و جان دِه، زر مده و نظر دِه. دادن عزّت و بستدن عار، حقّ داند که بگیر بهتر از آنکه بیار.

هر که بر خود بندد بر خود خندد.

اگر می‌دانی که می‌داند پشیمان شو، و اگر نمی‌دانی که می‌داند مسلمان شو.

الهی، اگر توانگران به سیم و زر نازند، درویشان با نَحْنُ قَسَمْنا[۳] سازند.

دست عبدالله به خامی بسته بِه که با خامی نشسته.

دشواری خلق از سه چیزست: از وقت پیش می‌خواهند و از روزی بیش می‌خواهند و از آنِ دیگری از آنِ خویش می‌خواهند.

اگر تو خالق را بشناختی به مخلوق نپرداختی.

انتظار را طاقت باید، ما را طاقت نیست، صبر را فراغت باید ما را فراغت نیست.

دوستی عیب ها را پنهان کند، چون دل بر باید قصدِ جان کند.

۱ـ قرآن: ۶۹/۲۹. ۲ـ قرآن: ۲۱/۷۶. ۳ـ قرآن: ۳۲/۴۳.

زندگی دام است، صید را در دام چه آرام است؟

اگر از قفص دنیا رستی به لطفِ احد پیوستی.

آلهی، دفع تقدیر ترا توان نداریم، و عذر تقصیر خود را زبان نداریم.

هر نعمت که درو شکر نیست نقصانِ دو جهانیست، و هر شدّت که درو صبر نیست زیانِ جاودانی است، و هر ایمان که درو اخلاص نیست کفر نهانیست، و هر طاعت که درو علم نیست به باد دادن زندگانیست.

بندگی کردن جز مَلِک را بر بنده حرام است، تو او را باش خود همه عالَم ترا غلام است، از رهی تا مولی دو گام است، عافیت خود را فداساز که کار در سرانجام است.

طالب عِلم عزیز است و طالب مال ذلّ، علم برسر تاج است و جهل در گردن غل.

دنیا برخلق پاش رنده باش خلق را مخراش و خوش می‌باش.

اگر به خدا نیاز داری پیران را نیازاری.

ای دلیل هر سرگشته و ای رهنمای[1] هر برگشته.

آلهی، همه از روز پسین می‌ترسند و من از روز پیشین، همه می‌ترسند که فردا چه خواهد بود، عبدالله می‌ترسد که دی چه رفت.

عیبی که در شماست دیگران را ملامت مکنید، دادِ طاعت ناداده دعوی کرامت مکنید.

آنکه دارد می‌نوشد و آنکه ندارد می‌خروشد.

آلهی، اگر حساب تو با مایه [۶ ــ ب] دارانست من درویشم، و اگر با مفلسانست من از همه در پیشم.

آن ارزی[2] که می‌ورزی.

زاد برگیر که سفر نزدیک است، از ندامت چراغ افروز که عقبه دراز و باریک است.

---

۱ ــ اصل: رهنمای، ندارد.   ۲ ــ اصل: آرزویی.

ایمن مشو که هلاک شوی، ایمن وقتی شوی که با ایمان به خاک شوی.

آلهی، همه خواهند که در تو نگرند و من خواهم که تو در من نگری.

اگر تو خود را بشناختی از شادی و نشاط بگداختی، اگر صحبت خود را دریافتی روی از هر دو عالم برتافتی.

هر که می‌داند که او را چه می‌باید کرد اورا هیچ نمی‌باید کرد، و هرکه نمی‌داند که او را چه می‌باید کرد او را همه چیز می‌باید کرد.

آلهی، آنجا که تویی دردمند تو به درد شادست، بنده دربندِ تو عزیزتر از آزادست.

دوستی بی رشک نَبْوَد که رشک بردوستان برهان است، دوستی که در و رشک نیست بهتان است.

ما را نه طاقت آشتی و نه یارای جنگست. خنک کسی که او را از تو رنگ است.

آلهی، آن روز که به تو گرفتار گشتم دست از همه بشستم و بیزار گشتم.

دلیری مکن که حق صبورست، خویشتن را غرور مده که ایزد غیورست.

بیدار باش که همراه می‌رود، در کار باش که بیگاه می‌رود.

آلهی، اگر مجرمم مسلمانم و اگر بد کارم پشیمانم، گرم بسوزی سزای آنم ورم بیامرزی بجای آنم.

کار به تقدیر دان تا بی گناه آیی، طاعت به توفیق دان تا به راه آیی.

حق‌تعالی دنیا را بیافرید و برقومی بیاراست و گفت این جای بلاست، و آخرت را بیافرید و برقومی بیاراست و گفت این نشان عطاست، و خود را برقومی وعده کرد و گفت ای جوانمردان، دو گیتی آنِ ماست. یکی را همّت بهشت است و یکی را دوست، فدای اویم که همّتش همه اوست.

در سر گریستنی دارم دراز، ندانم که از حسرت گریم یا ازناز.[1]

←

ای مایهٔ کرم و ای برآرندهٔ کار هر دو عالم، خصمی و گواهی و شفیعی و حَکَم، هرکه ترا دید جانِ او بخندید و هرکه در تو رسید غمانِ او برسید.

در وطن غریب گشتم و برخویشان گران بار، در آرزوی خویشتن بسوختم هزار بار.

شریعت بیت الحرام است، حقیقت بیت الحرام است.

باز به پرواز شاه را صید کند و عندلیب خود را به آواز قید کند.

هر گستاخی که از تعظیم خالی است حرمان است و هر حقیقت که از شریعت خالیست خذلان است، شریعت آنست که بردر خانه شوی، حقیقت آن است که در سر بهانه شوی.

آلهی، اگر زرّاقم به درگاهم، و اگر نه صدیقم در راهم. [۷ ــ الف].

این بار اگر آن گمشده به دست آید از دست رها نکنم، و اگر جان و دل بخرم به دعوی بربها نکنم، این بار آشنا ناآموخته قصدِ دریا نکنم، در آب نشوم تا به آب آشنا نکنم.

این فصل که رفت از اول تا آخر همه اسرارست، اگر گویی با محرم گوی که نه قصهٔ بازارست، نامحرم نابی و درین روزگارست که محرم این روزگار درخور این روزگارست.

به نظاره نظّاره گری است شدم، چون شراب نخوردم چرا مست شدم.

هر کس به «تن» غریب است ما به «جان» غریبیم، هر کس را شفا طبیب است ما بیمار طبیبیم.

همگان در بندگی آزادی می‌جویند ما در آزادگی بندگی می‌جوئیم.

همگنان به اختیار روح و نعما می‌جویند ما به اختیار درد و بلا می‌جوئیم.

هرکرا مرغ مِهر در آشیان بیارامید، هر چه جز مِهر او بود رسید.

درویش را نه دنیا وطن است و نه عقبی جای، نه دوزخ مسکن است و ←

---

۱ ــ اصل: آز، براساس طبقات تصحیح شد.

نه بهشت سرای.

طالب دنیا رنجورست و طالب عقبی مزدورست.

هر کوه که نه برآوردهٔ مِهر اوست هامون است و هر آب که نه از دریای اوست همه خون است.

طاعت به امّید بهشت مزدوریِ است، مزدوری از دوستی دوری است.

بهشت به مکر آفریدند و دوزخ به غضب، تا مزدور به حرمت زید و عارف به ادب.

ای بهشت سرِ تو ندارم دردسرم مده، و ای دوزخ تنِ تو ندارم از خود خبرم مده.

اگر پای داری در بند او دار، و اگر سر داری در کمند او دار.

اقرار کردم به مفلسی و هیچکسی، ای یگانه که از اقران مقدّسی، چه شود اگر مفلسی را در نفسِ پسین فریادرسی ؟!

آنها که او را بشناختند به عرش و کرسی نپرداختند.

از آسمان تاج می‌بارد امّا برسر آنکس که سر فرو می‌آرد.

در رنگ و پوست منگر، در پسند دوست بنگر.

به عاریت نازیدن کار زنان است، از دیده جان دیدن کار مردان است.

آن نمای که آنی اگر [نه] به تونمایند آنچه سزای آنی.

آنرا که خواهی آب در جوی روان است، آنرا که نخواهی چه درمان است ؟

آلهی، بساز کار من، منگر به کردارِ من.

از دوست عُذر خواستن بی مروّتیست، عُذر قبول نا کردن بی فتوّتیست.

آلهی، عمر برباد کردم، برتنِ خود بیداد کردم، چندانکه به روی کار درمی‌نگرم هر روز که برمی‌آید واپس‌ترم.

آنکه به جان زنده است از زندگانی محروم است، آنکه جان بدو زنده است او حیّ قیّوم است.

مزدور به بهشت می‌نازد و عارف به دوست، ز صوفی چگویم که صوفی خود اوست.

دانم که هست [٧ ـ ب] ندانم چون است، آنکس که بدانست که چون است از دایرهٔ اسلام بیرون است.

روزی مقدّر است توبیش می‌خواهی، وقت معیّن است تو پیش می‌خواهی.

بسا کس که از ما به هزار فرسنگ است و زانو به زانوی ما دارد، و بسا کسی که زانو به زانوی ما دارد و از ما به هزار فرسنگ است!

کارِ دینه شد و شمار دینه بماند، حاجت دیرینه شد و حجّت دیرینه بماند، مزهٔ دینه و بزه دینه بماند.

به علم قطره قطره می‌شمارد و به حِلم دریا دریا می‌گذارد.

درویش چو شمع است و او را پُشت نیست، کارش نیکوست و هیچ زشت نیست.

هرکه در آویخت درآویخت، در شغل افتاد و از عافیّت بگریخت.

ای یکتای بی ذکر، و ای دانای بی فکر، وای قادر بی اگر، یکبار در من نگر.

از تو کجا گریزم کِم گریختن راه نیست، ترا چگونه دریابم که وهم از تو آگاه نیست؟!

مقام ما را نه پیش پدیدست و نه [پس]، این اسارتیست که هم نرهی و بس.

مرا دل از بهرِ تو به کارست، یانی چراغ مرده را چه مقدارست؟!

چکنم تا ترا شایم، مگر خون دل از دیده پالایم، نه کلید من دارم که در بگشایم، گر کار به من استی برخود ببخشایم.

بایستهٔ او را هزار شب قدرست، ناشایستهٔ او را شب قدر چه غدرست؟

الهی، هر گه گویم رَستم [١] شغلی دیگر نهی بردستم.

---

١ ــ اصل: زشتم.

آلهی، آنچه تو کشتی آب دِه و آنچه ما کشتیم فرا آب دِه.

بهار سه بهار است و این آنست که در شمارست: بهاریست این جهانی و آن هست جوانی و بهاریست آن جهانی و آن بهشت است و نعمت جاودانی، و بهاریست نهانی آرْداری دانی.

ای جوانمرد درخت هستی خود را از بیخ برکن و در دریای نیستی افکن، آن نیستی که همه محرومی نام اوست، آن نیستی که هستی ها غلام اوست.

آلهی، از بوده نالم یا از نابوده، از بوده محال است و از نابوده بیهوده.

آلهی و دانی که من نه به دست خویشم، و از خواست بس بیچاره و درویشم.

آه ازین گرفتگی و اسیری، آه ازین انتظار بدین دیری.

عبدالله در الله نداند هیچ، این است که گفتم بیش مپیچ.

الله را نه به عرش حاجت است نه به کرسی، قصّه تمام است دیگر چه می پرسی؟ آن حقیقت که عبدالله را از الله معلوم است عرش و کرسی در و گومست. آفریدن عرش نه تلبیس است هر که حقّ را محتاج عرش خوانَد بتر از ابلیس است.

آلهی، از خود درسان که از ما برسید، کشتی صبر شکست و لباس آرام درید.

روز روشن است اگرچه خور ناپیداست این [۸ ـ الف] سخن با بیگانه بیگانه و با آشنا آشناست.

طاعتِ به ریا پیراهنی است عاریتی، معصیّت برشایسته او بردی است قیمتی.

چنانکه دینِ اهل دعوی در سرِ نفاق شد، جانِ اهل معنی در سر اشتیاق شد.

چون شادروان جور باز کشد همه حالها دگر شود، چون آب در جوی کرم روان شود همه عیب ها هنر شود.

آلهی، اگر یک تنی را بسوزی طومار کرم تباه شود و اگر نجات ما در گردن ما بندی رویها سیاه شود.

شعر

آلهی، رحمتت دریای عام است وز آنجا قطره‌ای ما را تمام است

آلهی، اگر بگیری حجّتم نه، و اگر بسوزی طاقتم نه، و اگر بسنجی طاعتم نه.

آلهی، اگر تو خواهی همه آن کنم که تو خواهی. اگر تو خواهی ازین عبدالله بیچاره چه خواهی؟

آلهی، عبدالله را آهی بخش که چون برآید کار دو جهان سرآید.

آلهی، آمرزش ابوبکر و عمر چه کارست، رحمت که همه را نرسد[۱] چه مقدارست؟

آلهی، عبدالله را هر چه از دنیا خواهی دادن آنرا به دشمنان دِه، و آنچه از آخرت عبدالله را خواهی دادن آنرا به دوستان دِه که عبدالله را در دنیا رضای تو بس و در عقبی لقای تو بس.

آلهی، فرمایی که از بوده بگریز و یا از پای قسمت برخیز، این شغلی است مرا بتر از رستخیز.

در دست من آن گِرو تمام است که در حکم تو نومیدی حرام است.

اگر عزم این راه داری خیز و قصد این راه کن، نه زاد برگیر و نه همراه را آگاه کن، عاقبت نیاز دارد سخن کوتاه کن.

آلهی، زبانم در سرِ ذکر شد و ذکر در سرِ مذکور، دل در سرِ مِهر شد مِهر در سرِ نور، جان در سرِ عیان شد، عیان از بیان دور.

پیداست که نازیدن مزدور به چیست و نازیدن عارف به کیست؟

حلاّج از حقیقت می‌گفت شریعت بگذاشت زندگانی خود از راه برداشت.

---

۱ ـــ اصل: برسد.

دانی که محقّق کی حق را یکتا شود آنگه که سه چیز درو پیدا شود، بهرهٔ حقّ از بهرهٔ آدم جدا شود، آب و خاک به آدم و حوّا شود، نور غیب با خدای یکتا شود.

چون مار برون آی از پوست که محقّق بهانه است حقیقت همه اوست، به ترک خود بگو که نسبت با حقّ نیکوست، از انکار منکران چه آید آنرا که آبِ روشن در جوست.

تا دو گانگی برجاست نسبت به آدم و حوّاست، چون دوگانگی برخاست آن یگانه خداست، چون سیل ربوبیّت در رسید گرد بشریت برخاست.

او محجوب نیست اما هر دیده را عیان است [۸ـ ب] این قدر به حرمت بنیوش که نه وقت بیانست. در ورق صوفی سخن از دل نیست از جان است، از جان هم نیست بهانه زبان[۱] است.

اگر طاقت نیوشیدن داری می‌نیوش و اگر نه به کار مشتاب و خاموش.

این علم «سِرّ» است و این قوم صاحب اسرار، پاسبان را با راز ملوک[۲] چه کار؟

شعر

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت
نامیست ز من برمن و باقی همه اوست

عشق چیست؟ شادی رفته غم درآمده. عاشق کیست؟ دمی فروشده جانی برآمده.

آلهی، آنچه از تو برسر ما آمد برسر کس نیامد، دیده که به نظّارهٔ تو آمد

---

۱ ـــ طبقات: اما در طریق رشک بهانه برجان است. طبقات الصوفیه صفحه ۲۷۳.

۲ ـــ اصل: بازار ملوک. براساس طبقات الصوفیه تصحیح شد.

باز پس نیامد.

اصل وصال دِل است، باقی زحمت آب و گِل است.

از کوس و عَلَمِ توحید راه تنگ است و از همراهی آب و گِل زبانِ تصوّف را ننگ است. میان سخن و میان یافت دایم جنگ است، کلید گنج به دست عارف و به دست مدّعی رنگ است، از خویش رفته را دامن فضل در چنگ است.

صوفی را دی و فردا محال است، دی و فردا برصوفی همه حال است.

آلهی، نظرِ خود برما مدام کن و ما را برداشتهٔ خود نام کن.

آلهی، هستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت است.

آلهی، نادیده و ناجُسته حاصل، ای جان و دلرا زندگانی و منزل، از پیش خطر و از پس نیست راهی، بپذیر که جز دوستی تُوَم نیست گناهی.

آلهی، نه نیستم، نه هستم، نه بریدم نه پیوستم، نه به خود میان بستم، لطیفه‌ای بود از آن مستم، کنون زیرِ سنگ است دستم.

از صولتِ عیان بود آنچه حِلاّج را برسرِ زبان بود.

آلهی، صبر از من رمید و طاقت شد سست، تخمِ آرام کِشتم بیقراری رُست.

آلهی، از کشتهٔ تو خون ناید و از سوختهٔ تو دود، کشتهٔ تو به کشتن شاد و سوختهٔ تو به سوختن خشنود.

اصلِ توحید از عقول بیرون است، عین توحید از توهّم مصون است[1]، دانم که هست امّا ندانم که چون است.

عبدالله را از حقّ الهام است که او منزّه از ادراک و اوهام است.

در آن محلّ که سنّت پای گیرد بدعت زهره ندارد که جای گیرد.

مشبّهه مرده است و معطّله مردار، با مرده و مردار صحبت مدار. هرگز

---

۱ ــ طبقات الصوفیه: عیار توحید از عقل بیرون است، عین توحید از توهم مصون است. صفحهٔ ۲۰۹.
در متن حاضر: عین توحید هم از تو مصون است.

تشبّه به وحدانیّت نه پیوندد و صفت خالق به خلق صورت نبندد.

خدای را به هر چه بشناسی بیش از آن [است]، مِهر او زندگانی جان است، دوستی [۹ ـ الف] او بهتر از دو جهان است، خدمت او به هزار جان رایگان است، نه او را نسبتی که گویی از آن است، نه غایتی که گویی تا آن است، نه مثلی که گویی چنان است، نه علّتی که گویی از بهر آن است.

آلهی، دانی که بی تو هیچکسم، چندان گیر دستم که در تو رَسَم.

به ظاهر قبول دارم به باطن تسلیم، نه از خصم باک دارم نه از دشمن بیم.

بادِ طایف و آبِ دریا بباید تا جلد غنم ادیم شود، نظر پیر و خدمت مرید بباید تا مرد برکار مستقیم شود.

آلهی، اگر نه از تو آغاز این کارستی، لاف بندگی و مِهرِ تو که یارستی؟

آلهی، اگر نه از تو این حدیث خاستی [۱] پسر عمران به طلب أَرِنی [۲] کی برخاستی، اگر نه ترا این معنی بایستی محمّد مصطفی قاب قوسین [۳] را نشایستی.

یکی را دوست می‌خوانَد و یکی را می‌رانَد و کسی سرِّ قبول و ردِّ او نمی‌داند.

نور در طاعت است امّا کار به عنایت است.

شعر

آنجا که عنایت خدایی باشد — فسق آخرِ کار، پارسایی باشد
و آنجای که قهرِ کبریایی باشد — سجاده‌نشین کلیسیایی باشد

الهی، ما را پیراستی چنانکه خواستی.

آلهی، نه خرسندم نه صبور، نه رنجورم نه مهجور.

---

۱ ـ اصل: خواستی. ۲ ـ اشاره است به کریمهٔ ۱۴۳ از سورهٔ مبارکه اعراف.

۳ ـ اشاره است به کریمهٔ ۹ از سورهٔ مبارکهٔ نجم.

آلهی، تا با تو آشنا شدم از خلایق جدا شدم، در جهان شیدا شدم، نهان بودم پیدا شدم.

برسه چیز اعتماد مکن، بردل و بروقت و برعمر، که دل زنگ گیرست و وقت تغییر پدیرست و عمر همه تقصیرست.

چون یار اهل است، کار سهل است.

صحبت با اهل بابتِ جان است، صحبت با نااهل بت جان است.

شعر

صد ساله در آتشم اگر مهل بُوَد   در آتش سوزنده مرا سهل بُوَد

با مردم نااهل مبادم صحبت   کز مرگ بتر صحبت نااهل بُوَد

راست گوی و عیب مجوی، راستی که به دروغ ماند مگوی.

پیران کار دیده را حرمت بدار، از آموختن عِلم عار مدار، آنچه خود ننهاده‌ای برمدار، ناکرده به کرده منگار.

منّت بردار و منّت منه، نمّام و دروغگوی را به خود راه مده.

آنانکه صوفی نژادند برطالع أَلْقَيْتُ عَلَيْكَ مَحبَّةً مِنِّی [1] زادند.

طاعت رها مکن، چون کردی بربها مکن.

صوفیان خدمت نگدارند بلکه از دیگران زیاده آرند، امّا چون بکنند برنشمارند [2].

انکار مکن که انکار شومست، انکار کننده ازین کار محرومست.

ازو خواه که دارد و می‌خواهد که ازو خواهی، ازو مخواه که ندارد که اگر بخواهی بکاهی.

بندهٔ آنی که در بندِ آنی. [۹ ـ ب] آن ارزی که می ورزی.

حقّ می‌بیند و می پوشد، همسایه نمی‌بیند [3] و می‌خروشد.

---

۱ ـ قرآن: ۳۹/۲۰.

۲ ـ طبقات: صوفیان خدمت بنه گدارند که خود برهمه خلق زیادت آرند، امّا که بکنند برو نشمارند صفحهٔ ۶۹.

۳ ـ اصل: می‌بیند.

چنان زی که ثنا ارزی، چنان میر که دعا ارزی.

آن نیکوتر که زشت بگذاری و نغز گیری، پوست بگذاری و مغز گیری.

اصل خطا نکند، بی اصل وفا نکند.

در جایگاه تهمت مرو، به ظاهر کس فریفته مشو.

از صحبت فرومایگان بپرهیز، هر که از ملامت نترسد ازو بگریز.

کاری کن تا خاسر نشوی، روزی از خدای دان تا کافر نشوی.

چون پیش بزرگ درآیی همه گوش باش، چون او سخن گوید تو خاموش باش.

آلهی، اگر ترا بایستی بنده چنان زیستی که شایستی.

«انس» با صولت است اما خاک با دولت است.

چون آفتاب معرفت عیان گردد، عارف بی بیان گردد.

در آن منگر که اوّل در رنج افتادی، در آن نگر که آخر برسَرِ گنج افتادی.

چون بیمار به خواهد شد طبیبش به پیش آید، چیزی که بِه از دو عالَمْ، نصیب درویش آید.

هرکه وصال را نه سزا بُوَد همه خدمت های او هبا بُوَد.

کار او دارد که بار او دارد.

حلّهٔ درویشی بس قیمتی است تا درخور آن حلّه کیست!

چون نوبت رنج آید سنگ بی رنگ شود، هرکه به تو نزدیکتر باتو در جنگ شود.

دوستی او را شاید که در وقت خشم برتو ببخشاید.

اهل معنی را خوش باد، مدّعیانرا دهان پرآتش باد.

آلهی، اگر عبدالله را نمی‌نگری خود را می‌نگر، آب عبدالله پیش دشمن مبر.

کریما، امانت عرضه کردی بگریخت کوه باشکوه، چون است که

امانت بهرهٔ من آمد تجلّی بهرهٔ کوه؟

آلهی، بردل از خجالت گرد داریم و در جان از حسرت درد داریم، و رخ از شرم گناه زرد داریم. اگرچه برگناه مصرّیم بریگانگی تو مقرّیم.

آلهی، در دلهای ما جز تخم محبّت مکار و برجانهای ما جز الطاف و مرحمت خود منگار و بر کِشت‌های ما جز باران رحمت خود مبار، به لطف ما را دست گیر و به کرم پای دار، آلهی، حجابها از راه بردار و ما را به ما مگدار، بِرَحْمَتِكَ یا عَزِیْزُ یا غَفّار، یا کَرِیْمُ یا سَتّار.

۱۷

ازمجموعهٔ ۷۸۸ هجری

[بسم الله الرّحمن الرّحيم][1]

قالَ الشَّيخ الإمام الأجَلّ قُدْوَة أهْل الطَّرِيْقَة حامی حَقّ الحَقِيْقَة الهادِی إلی حَضْرَة البارِی، عبدالله بن مُحَمَّد الأنْصارِی، نَوَّرالله تُرْبَته و بَيَّض غُرّته:

عبدالله مردی بود بیابانی، می‌رفت به طلب آبِ زندگانی، ناگاه فارسید به شیخ ابوالحسن خرقانی، آنجا یافت آبِ زندگانی، چندان بخورد آبِ زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی، پس چه ماند اگر داری خود دانی[2].

آنچه مراست ندانم کجاست آنچه تراست ندانم کراست، چون روزی تو از روزی دیگران جداست این همه رنج بیهوده چراست؟

دی رفت باز ناید، فردا انتظار را نشاید، وقت [را] به نازدار که دیر نپاید.

در مذهب دوستی دعا لجاج است، حقّ داند که بنده به چه محتاج است.

قصّهٔ دوستان دراز است زیرا که معبود بی نیاز است.

طهارت کن قامت نزدیک است، توبه کن قیامت نزدیک است.

پاکانرا استغفار باید کرد ناپاکانرا چه [کار] باید کرد؟

---

۱ ــ عنوان این رساله خوانده نمی‌شود.

۲ ــ این قسمت در رساله دیگر «من مناجاته و فوایده قدس سره» نیز آمده است.

آلهی، اگر عبدالله را بخواهی سوخت دوزخی دیگر باید آلایش او را، و اگر بخواهی نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را.

طومار قسمت به یک خطّ است، گفتار آدمی درین معنی سقط است.

دوستی او را شاید که در وقت خشم ببخشاید.

نور در طاعت است امّا کار به عنایت است.

دانی که چرا برهوا نمی پَری زیرا که از هوا نمی‌بُری.

آلهی، چون به عمل خود می‌نگرم دریاهای خوف موج می‌زند، چون به کرم تو می‌نگرم امل من خیمه براوج می‌زند.

آلهی، یکی را به دست فضل برمی‌کَشی [۱ ــ الف] و یکی را در پای عدل می‌کُشی.

دیده برای آن می‌بیند که خود را درمیان نمی‌بیند.

آلهی، عبدالله را عمر بکاست [۱] امّا عُذر بخواست.

آلهی، عُذر بنیوش و عیب ها به کرم بپوش.

آلهی، جمال جمال تست دیگران زشت اند، زاهدان مزدوران بهشت اند گِردِ خَلْق مگرد که خلق شوی.

در روزگاری رسیدم که از آن می‌ترسیدم، در دامی آویختم که ازیشان می‌گریختم.

آلهی، به حق آنکه ترا هیچ حاجت نیست ببخشای برآنکسی که او را هیچ حجّت نیست.

آلهی، چون سگی را بارست و سنگی را دیدارست، عبدالله را با نومیدی چه کارست؟

عشق نه نام داند نه ننگ، عشق نه صلح ماند نه جنگ.

«شریعت» ترا می فرماید پاک دامن باش، «حقیقت» ترا فرماید که از خود بدرآی و با من باش.

---

۱ ــ متن: کاست، براساس رسائل دیگر تصحیح شد.

هر سر که در و سجود نیست سفجه است، هر دست که در و جود نیست کفجه است.

آتش با صولت است امّا خاک با دولت است.

چون آفتاب معرفت عیان گردد، عارف در بیان گردد.

اگر حاضری بانگی و اگر غایبی دَه به دانگی.

عِلم بی عمل دیوانگیست، عمل بی علم بیگانگیست.

ابلیس لعین با موسی صلوات‌الله علیه گفت ترا پندی مفید بگویم تا مرا شفاعت کنی. گفت بگوی. گفت: اوّل از سر سبکی و تیزی حذر کن که هر کس که سر سبکی و تیزی کند چنانکه کودکان با گوی بازی می‌کنند من با وی بازی کنم؛ و از زنان حذر کن که هیچ دام بنی آدم را نکردم و نساختم که اعتماد بر آن ممکن بودی مگر زنان؛ و از بخیل حذر کن که بخیلی دین و دنیا را به باد دهد.

ای دلیل هر [۱ ــ ب] برگشته و ای رهنمای هر سرگشته.

از آنجا که عدل صِرف است حجّت بندگان بر تو نیست.

با آنکه فرمودی که بکن و نگذاشتی و فرمودی که مکن و بر آن داشتی.

الهی، اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد آدم را گندم که روزی کرد؟

الهی، این چه فضل است که با دوستان خودکرده‌ای که هرکه ایشان را جست ترا یافت و هرکه ترا یافت ایشان را شناخت.

الهی، تو آیینی و دوستان تو آینه، آیین را در آینه بتوان دید هر آینه.

الهی، آنکه ترا نادیده پسندید برخود خندید، الهی آنکه ترا به یک دیده دید او هیچ ندید، آنکه ترا دید جملگی او در دیده گشت ناپدید، الهی هرکه از نگریستن تو باز آمد از آن بود که ترا به خود دید، مسکین آنکه ترا دید و ندید، ترا به تو بایستی دید، پیر[1] آنست که راضی است بدانچه دید، عارف

۱ ــ طبقات الصوفیه: بتر.

آنست که خود را گم کرد چون ترا دید، دیده اینست[۱] و قصّه ببرید[۲].

آلهی، درد می‌دانم و درمان نمی‌دانم، یا می‌دانم[۳] و خوردن نمی‌دانم[۴].

آلهی، خفته‌ام و به دل رفتن را می‌سگالم، زهر می‌خورم و از درد نمی‌نالم.

آلهی، از بختِ بدخود می پرهیزم و از بودنی کجا گریزم و به درمان این درد چگونه آمیزم؟ گاه گویم که خاک برسر ریزم و گاه چون غریق به هر چیز درآویزم.

آلهی، پسِ هر وادی بخت خود را خواندم و از نایافتن متحیّر ماندم[۵].

اگر حساب تو با مال داران[۶] است، من درویشم و اگر با مفلسان است من از همه بیشم، و اگر کار من در من بندی من نه به دست خویشم.

آلهی، پنهان از خود در تو می‌زارم[۷]، حجاب می‌بینم و کشف می پندارم [۲ ــ الف]

آلهی، هر روزی که برآید ناکس‌ترم و هر قدمی که بردارم واپس‌ترم، ترسم که روزگار خویش در سرِ آوازِ طبل تهی کردم و آب بندگی پیش روز آزادی بردم، نه کس را از علّت من نشان، و نه این دردِ مرا پیشِ کسی درمان!

آلهی، هر چه می‌سگالم برنمی‌آید و هر چه برمی‌آید از.. باز می‌آید[۸]!

---

۱ ــ اصل: دیده دامیست.

۲ ــ تمام این قسمت در طبقات الصوفیه صفحه ۴۷ ــ ۴۸ آمده است و این متن با آن کتاب اختلاف بسیار دارد.

۳ ــ اصل: یا غم می‌دانم، براساس طبقات الصوفیه تصحیح شد. ۴ ــ طبقات الصوفیه: نمی‌توانم.

۵ ــ تمام این مناجاتها نیز با اختلاف بسیار که نشانهٔ تغییرات کاتبان است، در طبقات الصوفیه وجود دارد. رک. طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده صفحات ۵۴ ــ ۵۵.

۶ ــ طبقات الصوفیه: مایه‌داران. ۷ ــ اصل: در ...ی‌دارم. براساس طبقات الصوفیه تصحیح شد.

۸ ــ اصل: خوانده نمی‌شود، تمام این بند در طبقات الصوفیه چنین است: الهی هر چه می‌سگالم می‌جداید و هر چه به پندارم می‌بداید برای دیدن این بخش از مناجاتها رجوع کنید به طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده صفحات ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۳، ۶۴.

آلهی، یک چند خدمتِ تو ورزیدم، چون ترا بشناختم خاموشی گزیدم، چون عیان پدید آمد از بیان بپردازیدم.

آلهی، من چون بیگانگان نگویم که کجایی، و چون مزدوران نگویم که کرایی، آن آینه که تو در آن پیدایی از آن منست بل خود منم، پس تو از من نه جدایی.

آنچه منصور گفت من گفتم، او آشکارا گفت و من نهفتم.

آلهی، حاضری چه جویم، ناظری چه گویم، می‌بینی و می‌دانی و برآوردن می‌توانی.

آلهی، خواندی و تأخیر کردم و فرمودی تقصیر کردم، به مهلت مغرور گشتم و به دنیا مسرور گشتم، و به دین نامعذور گشتم.

آلهی، عمر خود به باد کردم و برتن خود بیداد کردم، گفتی و فرمان نکردم، درماندم و درمان نکردم.

آلهی، باز از تو بگریختم و آبِ روی خود ریختم و در دام بدخواه آویختم، آلهی از وفا حذر کردم.

آلهی، با غم و حسرتم، با داغ و عصمتم[۱]، با جُرم و بی توبتم، در زندانِ محنتم، بستهٔ مشیّتم، پای مال معصیّتم، ای موصوف به کرم و جود، ای انس و جنّ را خالق و معبود، اکرم الاکرمین، و صفتِ تو احسان و جود، صفتِ ما ظلوم و جهول و کنود، نعت و نام ما گیر به نعت و نام خود، یا ودود یا ودود.

آلهی، از هیچ چیزی چیزی توانستی، و از همه چیزی به هیچ چیزی نمانستی.

آلهی، آنچه گفتی برآب دِه [۲ ـ ب] و آنچه ما کِشتیم فرا آب ده[۲].

آلهی، اگر کار به گفتارست برسَرِ گویندگان تاجم و اگر به

---

۱ ـ اصل کذا، ظ: با داغ معصیتم.

۲ ـ این جمله در رساله کلمات چنین است: آلهی آنچه کشتی آب ده و آنچه عبدالله کشت فرا آب ده. ظاهراً گفتی تصحیف کشتی است.

کردارست به سرمایه محتاجم.

آلهی به حور و قصور کی نازم، نفسی ده که از آن بهشتی سازم [۱].

گلِ بهشت در پای عارفان خارست[۲]، جویندهٔ مولی را با بهشت چکارست.

آلهی، می‌دانی که ناتوانم، پس ازین بلاها برهانم.

آلهی، از بوده نالم یا از نابوده؟ اگر از نابوده نالم دیوانگیست، و اگر از بوده نالم بیگانگیست.

آلهی، همه کس می‌خواهند که در تو نگرند، من می‌خواهم که تو در من نگری.

آلهی، یکی یافت امّا یافته را قیمت نشناخت و.... به باد داد و یکی بشناخت و شناخته را نیافت.

آلهی، خود قسمت کردی و کار... نه جور کردی و نه میل و قیمت [۱] بشناختی.

یک سخن بس است، اگر در خانه کس است.

همه پندارند که دارند باش تا پرده بردارند.

اندیشه در جوانمردی...، تصرّف در تصوّف شرک است.

شریعت بی بدی است، طریقت و حقیقت بی خودیست.

نان و آب غذای نفس است غذای روح هم نفس است.

آلهی، سقاهم ربّهم تمام است، شراب طهور[۳] کدام است.

سبو چون درست بُوَد در دست آویزند چون شکست نهندش در آگوش.

ای شکسته خاموش نه اینجا گُمی نه آنجا فراموش.

آلهی، آتش فراق داشتی به آتش دوزخ چه کار داشتی؟

نفس بُت است قبول خلق زنّار، همگی حقیقت گفتم به یکبار.

۱ــ این جمله در نسخه بدرستی خوانده نمی‌شود براساس رسایل دیگر و به قیاس آنها تصحیح شد.

۲ــ اصل: خوارست. ۳ــ و سقاهم ربهم شراباً طهوراً. ۷۶ انسان ۲۱.

چنان باش که می‌نمایی چنان نمای که می‌باشی.

آن ارزی که می ورزی، عمرها باید عذرها را، زبانها باید شکرها را.

تا نسبت تو با آدم و حوّاست دوگانگی برجاست، سیل ربوبیّت دررسید گرد بشریّت برخاست[1].

او محجوب نیست اما.... [۳ ـ الف] عیانست، این قدر به حرمت بشنو که نه وقت بیانست.

در ورق صوفی سخن از دل نیست از جانست، از جان هم نیست بهانه برزبانست.

مرد باید که در انجمن در خلوت باشد نه در خلوت در انجمن باشد.

از دوست نشان و از عارف جان.

یاد کردن کسب است چنانکه دانی، باید که او را از برای او خوانی.

مشبّهی مُرده است معطّلی مردار، با مرده و مردار صحبت مدار.

و اگر شریعت خواهی اتباع و اگر حقیقت خواهی انقطاع.

توحید نه آنست که او را یگانه خوانی، توحید آنست که او را یگانه دانی.

چون بصیرت روی دوست دید گر بصرت نبیند چه باک، چو دوست به دوست رسید خاک برسر خاک.

خدایرا به هر چه ستایی بِه از آنست، او به صنع خویش در عیانَست، به قدرت خویش در نهانَست، یادِ او آیین زبانَست، مِهرِ او زندگی جانَست، دوستی او به دو جهان ارزانَست، نه مِثل که گویی چنانَست، نه علّت که گویی از بهر آنست.

آلهی، اگر امانت را شایسته‌ام با همه تخلیطی امینَم زیرا که چون امانت می‌نهادی و می‌دیدی و می‌دانستی که من چنینَم.

آلهی، اگر به دعا فرمانَست، قلم رفته را چه درمانَست؟

---

۱ ــ اصل: برخواست.

آلهی، همه خلق از تو می‌ترسند ومن از خَود، زیرا که از تو همه نیکی دیده‌ام و از خود همه بَد.

و ازو گویندگان عالَم ترجمان غیب‌اند به چهار زبان:

زبانِ عبارت و زبانِ اشارت و زبانِ بیان و زبانِ کشف:

عبارت[۱] شریعت را، اشارت حقیقت را، بیان حکمت را، کشف محبّت را[۲].

شریعت به روایت است و حقیقت به رعایت است و حکمت به هدایت است، محبّت به عنایت است. شریعت را به دلایل [۳ ــ ب] حاجت است، حقیقت را به مکاشفت حاجت است، حکمت را به بصیرت حاجت است، محبّت را به لطف خدای عزّوجلّ حاجت است. روایت برسَرِ عالَم رایت است، عِلم لدّنی در دو گیتی آیت است.

عِلم صوفیان کلام است چون کلام عام امّا عام خود را اثبات کردند و حقّ را گم، و صوفیان خود را گم کردند و حقّ را اثبات. اگر ازین کار چیزکی مانده است با اهل تصوّف است، امّا آنکه نه صرّاف است او را چه جای تصرّف است.

روزگاری او را می‌جستم خود را می‌یافتم، اکنون خود را می‌جویم او را می‌یابم. در هر کسی چیزی پیداست: در عالِم نورِ دین پیداست، در عارف یقین پیداست در صوفی پیداست آنچه پیداست.

محمد رسول الله صوفی بحقّ بود در و فنای کون پیداست و به نطق آوردن ناید راست.

«لا» نهنگی است برساحل بحر توحید ایستاده و دهان قهر گشاده تا هر که آهنگ جوهرِ توحید کند جملهٔ معلومات او را فرو بَرَد نه از ذاتش اثر گذارد و نه از صفاتش نشان تا چنان شود که نه خبر درآید بدو نه عیان، هیچ

---

۱ ــ اصل: وعیان. براساس طبقات الصوفیه تصحیح شد. رک. طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده صفحه ۱۹۹ ــ ۲۰۰.

۲ ــ اصل: +عیان.

نشانِ صفت در نپذیرد و هیچ نشان برنگیرد، هیچ رسم بدو درنیاویزد نه غمش باشد نه شادی، نه بندگی نه آزادی، نه هشیاری نه مستی، نه نیستی نه هستی. دانی تو کیستی؟ تو آن جوهری که غوّاص قدرت ترا از بحار فطرت گرامی و نامی برآورد و برساحل وجود نهاد و ترا بقای ابدی بخشید. پس اگر در دنیا باشی آن نور با تست و اگر در عقبی باشی با تست. آن چیز که صوفیان «آن» خوانند هرگز از تو جدا نشود و نشد، روز میثاق همانست و در جوار صمدیت همان؛ صورت تفاوت [۴ ــ الف] می پذیرد معنی همان، کانا یأکلانِ الطّعام [۱]، یعنی عیسی صلوات الله با مادر تغییر می پذیرند روح منه همان. اگر مرکب بگردد مترس سوار همان، اگر خانه بَدَل می‌شود کدخدای همان، نتیجهٔ خَلَقَکُمْ مِنْ تُرابٍ [۲] جدا می‌شود مِنْ أَمْرِ رَبّی [۳] همان.

ای برادر آفتاب از مشرق برآمد در زمان به مغرب فرو شد درفشان در دو حالت همان، نه زیادت پذیرد نه نقصان، روشن‌تر ازین گفتن نتوان. اگر خواجه نابیناست برمن چه تاوان؟

مجنون را گفتند لیلی به تو خواهد آمدن. گفت از خود به خود نتوان آمدن، حالت بهانه و مقالت فسانه، مرد آنست که ازین هر دو باشد برکرانه.

یکبار درین دریا غوّاصی کن که از دو یکی باشد: یا جوهری برآری که بدان توانگر شوی در دو عالم، یا غرقه شوی در جوهر نهان شوی.

مَلِکا، وام خواهانیم که به تقاضا آمده‌ایم، مفلسانیم به محابا آمده‌ایم، گریخته بودیم، تو خواندی ترسیده بودیم، برخوان لا تَقْنَطُوا [۴] تو نشاندی.

چون شادَروان جود بازکشی همه حالها دیگر شود، چون آب در جوی کرم روان کنی همه عیب ها هُنر شود.

آلهی، اگر سُنّتی را بسوزی طومار کَرَم تباه شود، و اگر نجات ما در کِردار بندی بسیار رویها سیاه شود.

---

۱ ــ قرآن: ۷۵/۵. ۲ ــ قرآن: ۱۱/۳۵ و ۶۷/۴۰. ۳ ــ قرآن: ۸۵/۱۷.

۴ ــ قرآن: لا تَقْنَطوا من رحمة الله إنّ الله یَغْفِرالذنوب جمیعاً ۵۳/۲۹.

اگر نخواستی داد ندادی خواست.

ای جوانمرد ازین گریز که نتوانی، خاک برسر ریز اگر ازین قوم بازمانی.

آلهی، چون به من نزدیکی من دورم، اگر گویم نه مَنَم معذورم فی قوله، عزّوجلّ، وَ عَجِلْتُ إلیكَ رَبِ لترضیٰ[1].

نشان جوانمردی چهار چیز است در چهار چیز گم:

آسمان در نزول حقّ گُم است، کالبد در صفات جان گم است، جان در عین عیان گُم است هر دو جهان [٤ ـ ب] در پیدا و نهان گم است.

موسی گفت: أَرِنِی أَنْظُر إِلَیْكَ[2] گفت موسی ترا به کار است، تو مهمانی امّا طفیلی بسیارست. بردرگاه ما پیشینیانرا بی پسینیان بار نیست، مهمان اگر چه عزیز است طفیلی خوار نیست. لَنْ تَرَانِی حَتّی تَرانِی مَنْ لَیْسَ لَهُ ثانی. چه لذّت دارد زندگانی آنکه شنود از دوست[3] لَنْ تَرانِی[4]؟ هر کس را ولایتی و مرا پاسبانی، هر کس را بندی و مرا دیدبانی، دردِ هر کسی از مرگ و آنِ من از زندگانی، محبّت هر کسی روزی و ازانِ من جاودانی.

بهار سه است:

بهارِ تن است و بهارِ دل است و بهار جان است.

بهارِ تن خدمت است و بهارِ جان راحت است و بهارِ دل معرفت است. معرفتْ دل را ولایت است، خود دیدن جنایت است.

بهارِ جان صحبت است و صحبت جان را کفایت است و یافتِ آن به قناعت است.

سه چیز بِه‌بین که آنرا چهارم نیست: فضلِ حق و عیبِ خویش و عُذرِ خلق.

نه روز فراق را شب است نه شب هجر را بامداد، نه در شرعِ دوست انصاف است و نه در شرطِ دوستی داد.

---

۱ ـ قرآن: ۸۴/۲۰. ۲ ـ قرآن: ۱۴۳/۷. ۳ ـ اصل: ازوست. ٤ ـ قرآن: ۱۴۳/۷.

قومی را دردوزخ پروانه کردم وجمعی را بهشت آشیانه کردم، و گروهی را از عالَم و آدم بیگانه کردم، چون یگانه بودم دوست را یگانه کردم.

الٰهی، آخرِ من به اوّل گروگانست، اوّل چه رفته است آخر همانست چون رهی به اوّل و آخر ناتوانست، یکبار دیدهٔ مرا بار دِه که بهانه فراوانست.

الٰهی، تا شادی بشناختم می‌گفتم شادم، نمی‌دانستم که درین راه بربادم.

الٰهی، آنچه روزی مَنَست نمی‌دانم در دست کیست، و آنچه در دستِ مَنَست نمی‌دانم روزی کیست.

الٰهی، چون توانستم ندانستم، چون بدانستم نتوانستم.

الٰهی، آن دیده که دشمن بیند افگار شود [۵ ـ الف] آن دیده که دوست بیند یکی هزار شود.

الٰهی، این کار از بینا نتوان پوشید و با نابینا نتوان نمود.

الٰهی، اگر همه عالَم باد گیرد چراغ مقبلی کشته نگردد، و اگر همه جهان آب گیرد جامهٔ مدبری شسته نگردد.

الٰهی، یافتِ تو آرزوی ماست، دریافتِ تو نه به بازوی ماست.

الٰهی، سیل بربالا و من برهامونم، همدردِ من داند که من چونم.

الٰهی، همه از آن می‌ترسند که فردا چه خواهد بود، عبدالله از آن می‌ترسد که دی چه بُود.

ای درویش ازو خواه که دارد و می‌خواهد که ازو خواهی، از آن مخواه که ندارد و می‌ترسد که نباید که ازو خواهی.

حنیفی باش نه معتزلی، شفعوی باش نه اشعری، حنبلی باش نه مشبّهی، کرّامی باش نه مجسّمی.

اگر درآیی در باز است و اگر درنیایی بی نیاز است.

محبّت در بزد، محنت جواب داد؛ من غلام آنم که خوشامد خود به آب داد.

خود را از سه چیز نگاه دارید: از صحبت نامردان، از لابهٔ زنان و از

رفق سلطان.

زندگی ماهی در آبست و از آن طفل در شیر، شریعت را استاد باید درین راه، حقیقت را پیر.

دو پاره آهن از یک گاه، یکی نعل ستور آمد یکی آینهٔ شاه.

کار دشخوارست، تا از خود نرهی کارست.

حقیقت دریاست شریعت درو کشتی، در دریا نشینی بی کشتی به چه پُشتی؟

همه او کُنَد در گردن این و او کُنَد.

در جوانی مستی در پیری سستی، پس خدایرا کی پرستی؟

آری مرا بد می‌خواه و خود را نیک، نه مرا بد آید نه ترا نیک.

هر که داند که نیک و بد را مکافات است بی شکّ از غفلت رَسْت.

وفا را وفا کردن تجارت و بارد[1]... جفا را وفا کردن دیانت و مسلمانیست.

از شیخ الاسلام [۵ ـ ب] قدّس الله روحه العزیز، سؤال کردند که چه مذهب داری. گفت مذهب شافعی دارم، رضی الله عنه، به چهار حدّ: یکی حدّ با وحدت شود که ویرا مثل و مانند نیست، دیگر حدّ با قرآن شود که کلام خدایست، عزّوجلّ، مخلوق نیست، دیگر حدّ با مصطفی، صلّی الله علیه وسلّم، که با او خلاف نیست، حدِّ چهارم با چهاریاررسول، رضوان الله علیهم اجمعین. هرکه جز این گوید او را دین نیست

همه مشایخ برین اند که درویشی باختیار بِه با درویشان؛ امّا عبدالله برآنست که درویشی به ضرورت بِه.

چون توبه در میانست معرفت نه مکانیست نه زمانی، ساعات عفو است و مهربانی.

آلهی، آنکس که ترا دید، کردی تو او را ناپدید.

---

۱ ــ ظ: بارد جا نیست.

چون عبدالله برخوانَد، درختِ ایمان در دل بنشاند.

آلهی، گواهی تو برخدایی، ما را نگاه‌دار از جدایی.

از سنایی، رحمة‌الله علیه[1]، نقل کردند که وی در وقت رفتن چنین گفته است که: دلِ سنایی نه از مرگ اندوهگین است، نامرد میرم اندوه ازین است!

عابد مُزد جوید و عارف دوست، از ولایت عارف را مغز رسید و عابد را پوست.

این شادی را چه کران و این دولت را چه پایان که مرا گزیدی و من در طیّ عدم.

گویی این خطاب رسید:

عیب کسان منگر و احسان خویش دیده فرو بر به گریبان خویش

آلهی، تو امروز همانی و من همانم.

من می‌رفتم غافل... پیش آمدی، و از هر چه حساب برگرفتم بیش آمدی. همه قسمت ها بگرفتند تو قسم این درویش آمدی.

آلهی، توم بکش که اگر من.... شود، چون تو کشتی کار برمن [۶ ـ الف] آسان شود. هرکه دِر کوی دوست گذرد جان از دست دوست نبرد.

هرکه را به آتش دوستی سوختند او زنده است، و هرکه را به آن بند بستند بنده است.

آفتابِ مِهر در جان و آفتاب فلک در جهان، دیدهٔ سَر خیره درین، دیدهٔ سِرّ خیره در آن.

خورشید بلند گشت و ما پست هنوز خمخانه و می به جوش و ما مست هنوز

به یافته می‌ناز به دریانافته مناز.

چه درمانی دردی را که از طبیب است، چه گران غربتْ غریبی را که در خانه غریب است؟!

---

۱ ــ در اینکه سنایی سالها پس از خواجه بوده است تردید نیست و اینگونه مقولات را باید از نوع تصرّفات نسّاخ یا گردآورندگان مجموعه ها دانست.

چه سامان مشتاقی را که به خاطر آرزومند است، چه تدبیر دیوانه‌ای را که در آرزوی بند است؟

ای توتیای چشمِ دوستان خاکِ درگاه تو، و ای روشنایی چشم آشنایان دلیل راه تو.

جان جانست صحبت دوستان آرزوی مستان، همیشه بادا ریحان نورُسته درین بستان.

رهی سر به سر سوخته می‌گوید: بیار ساقی باقی می به مستان، اللّهم ارزقنا العفو والغفران. [۶ ــ ب]

۱۸

فوائد

فوائد[1]

شیخ العارفین ابوعبدالله الانصاری

ای دلیل هر برگشته، و ای رهنمای هر سرگشته.

آلهی، اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم آدم را که روزی کرد؟

آلهی، این چه فضل است که با دوستان خود کردی، هرکه ایشان را بشناخت ترا یافت و هرکه ترا یافت ایشان را نشناخت.

آلهی تو آئینه‌ای و دوستانت آینه، آینه در آئینه بتوان دید هر آینه.

آلهی، از بخت چون پرهیزم و از بودنی کجا گریزم و این درمان چگونه آمیزم؟ گاه گویم که خاک برسر ریزم و گاه چون غرقه به هر چیز درآویزم.

آلهی، از بس که در [هر] وادی بخت خود را بخواندم، از یافتن وی متحیّر بماندم.

آلهی، اگر حساب تو با مایه‌دارانست من درویشم، و اگر با درویشانست من از همه بیشم، و اگر کار من به دست من بندی من نه به دست خویشم، زیرا که تهی دست و دلریشم.

آلهی یک چندی خدمت تو ورزیدم و یک چندی به یاد تو نازیدم،

---

۱ ــ اولین کلمه عنوان بدرستی خوانده نمی‌شود و چیزی مانند مناجات شیخ العارفین است، امّا در آخر رساله نام آن فوائد آمده است.

چون ترا بشناختم خاموشی گزیدم و چون نظر برتو آمد به نظّاره پردازیدم و در بی خبری و غفلت آن همه می‌سازیدم، و چون عیان پدید آمد از همه بپردازیدم. اکنون چون من کیست که این مرتبه را سزیدم، اینم نه بس که صحبتِ ترا گزیدم و یک چند به یاد تو نازیدم[۱].

آلهی، ای موصوف به کَرَمِ وجود، ای جنّ و انس را خالق و معبود. نامِ تو أکْرَمَ الأکْرَمِیْن است، صفتِ تو احسان و جود، نام و صفتِ ما ظَلُوماً جَهُولاً وَ کَنُود[۲]، نام و صفتِ ما کم گیر به صفت خود کار کن.

آلهی، تو خواستی و من نخواستم چون خواسته و پدید آورده‌ای، خواسته خود را مردود.

آلهی، اگر کار به گفتار است برسر گویندگان تاجم، و اگر به کردارست به شهادت محتاجم.

آلهی، خود قسمت کردی و قیمتها... خود قسّامی و خود قاضی، ندانم برما به خشمی یا راضی. شکر و سپاس به همه حال ترا.

باب دوّم.

با خدای تعالی بباید ساخت که همه بستانند و او بدهد، چون او دهد کس نستاند. او را نگاه‌دار تا او ترا نگاه دارد.

عمر در پرستش او خرج کن که جواب خرج او خواهد خواست.

دنیاپرست مباش که دشمن خدای تعالی را پرستیده باشی.

سرمایهٔ عمر خود توحید را شناس، عقل را بنیاد شمر، اعتقاد خوب را گنجی بی زوال دان، به صبر بلندی جوی، رضای حق تعالی را غنیمت انگار.

سلاح از علم ساز، سخاوت را پیشه کن، از فقر و جهاد فخر کن، از

---

۱ ــ سراسر این قسمت از «الهی از بخت چون پرهیزم» تا اینجا با بخش هایی که درصفحات ۵۴ الی ۶۴ طبقات الصوفیه آمده است به صورت پراکنده مطابق است. رک. طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده.

۲ ــ اشاره است به مفاد کریمه های: ۷۲ احزاب و ۶ عادیات.

تقوی زادِ آخرت ساز، از راست کاری شفیع انگیز.

شادی از عبادت جوی، سخن از شهادت گوی.

نماز و روزه و حجّ و جهاد بر پای دار و فراموش مکن. فریشته و رسول و کتابِ خدای تعالی را حُرمت دار، روز اجل را فراپیش دل دار، به حکم خدای تعالی راضی باش.

دلیل راه راست... را دان، نماینده‌ٔ صراط مستقیم خدای تعالی را دان، با بیگانگان... گیر، حلال را حلال دان... ازخود رسیدن به حق دان.

نیکوخوی و کم آزارباش — رادیده که بسیارخواهد

اگر شادی خواهی رنج کش و اگر رنج خواهی کاهل باش، اگر خواریت باید خیانت کن.

نادان را زنده مشمر. صبور باش تا به مراد برسی. خویشتن‌شناسی را کاری بزرگ دان. از بلا بپرهیز و خود را برو عرضه مکن، دانش را خوار مدار.

کم گوی و کم خور و کم خفت[1]، [۱ ــ الف] از معصیّت بگریز، از خدای تعالی نومید مباش به همه حال.

باب سوّم.

تقوی را سپاهی بی هزیمت شمر. از نادان دانا نما حذر کن، خود را درعلم از همه کمتر دان و بیاموز و بیاموزان به خشنود...

کس را به افراط منکوه و مستای، آنچه به گوش شنیدی هوش دار، راست گوی و عیب مجوی، راستی که به دروغ ماند مگوی. نخست اندیشه کن آنگاه بگوی.

خود را امر معروف کن. تا نپرسند مگوی، تا نخوانند مرو. جنگِ دیگران مَخَر، سخن به اندازه گوی.

بهر کس مپسند آنچه نپسندند، مفروش آنچه نخرند، مزن بی گناه کِت

---

۱ ــ اصل: کم گوی و کم خور و کم گوی و کم خفت.

نزنند، درگذار تا [در] گذارند.

نیکی کن تا بَدَل یابی، نیکانرا به جان جوی، خطا را صواب مدان، بلا را نتیجهٔ هوا دان. از گناه لاف مزن و گناه برخود مَبَنْد. از جَدَل دل را مسوزان، در سخن گفتن جواب اندیش باش.

آنچه برود بیندار و آنچه ننهادی برمدار. کار ناکرده بکرده منگار. کس را به سخن سخت رنجه مگردان. در آرایش مکوش و خویشتن آرای را مستای. توفیق از فضل خدای تعالی دان، بندهٔ حرص مباش و خفتهٔ غفلت مشو.

باب چهارم.

از برای جاه و مال کار مخاطره مکن، هر که به دین کار نکند سخنش مشنو.

جمع مال را اقبال دان خرج ناکردنش ادبار دان.

نان هر کس مخور ولی نان به همه کس بده.

از درویشی مترس، از دادهٔ حق تعالی خور تا کم نیاید. دهنده حق تعالی را دان. حکمت حق تعالی را برتر از دانش خوددان، دانش خود را بدِ مشمر.

بردادهٔ حق تعالی از سپری شدن مترس، شکر حق تعالی را به عمل بگزار.

تدبیر را به تقدیر حواله کن، مال را عاریت دان، ثنای خود را تهمت انگار، جان را به امانت دان، عمر را عنایت خوان. تن درستی را غنیمت شمر. اجل را در هیچ حال فراموش مکن. چشم را در صوابدید آلهی دار. سرِمایه به سود بسیار از دست مده.

گِردِ سودی که آخر آن زیان باشد مگرد.

از آموختن میاسای. کار از خود چنان نمای که از آن درنمانی. بزرگ سخن مباش. عزّت و جاه از دانش طلب. نَفْس را از برای مال بی قدر مکن.

نسیه را مال مشمر. بخشنده و بخشاینده حق تعالی را دان. از لجاج و از آز حَذَر کن، از فرمان‌برداری هوا پرهیز کن. عافیّت را به فرمانِ نَفْس از دست مده.

سبکساری در راستی ضعف شمار. اگر صلح نه برمراد باشد جنگ را باش. جنگی که در آن فریب بینی مکن. اگر هزار دوست یکی دشمن مگیر، دوستی نمودنِ دشمن به دوستی مدار، برکردار دشمن دل مَبَنْد، دشمن را در حال خوار مدار، از هیچ دشمن اگرچه حقیر بُوَد ایمن مباش. از دشمن خانگی بیش ترس، با دشمن دشمن دوستی دار و از دشمنِ دوست غافل مباش. جهان از دوست و دشمن و عیب و هنر خالی نیست. عیب مجوی. قَول از راستی باز مگیر.

بربی رحم رحمت مکن، از عابر و نوکیسه درم وام مکن. حرمت خاندان قدیم نگاه‌دار. در زاهدی که... باشد اعتقاد مکن. امانت نگاه‌دار تا توانگر گردی.

یقین دان که آنچ از آنِ تست به کس ندهند. امانت بگزار به نشان و ودیعت آشکارا بازده. به توانگری فخر مکن، بکوش تا فریبنده نباشی. بودنی را بوده انگار خصومت و تعصّب را...ت شمر.

باب پنجم.

زبان را خوی کردَن از دشنام بد صیانت کن، عاقبت مزاح کردن خشم شمر. مردمان را در پسِ پُشت همان گوی که در [۱ ـ ب] روی توانی گفت. کردار خویش بیشِ گفتار دار. بیهوده گفتن را سرهمه آفت‌ها دان. منّت بدار و منّت منه. ناسپاس و بی منّت را به خود راه مده. نیازمندان را برسر مزن. ظنِّ مسلمان را در حقّ خود خطا مکن. حاجت روایی را کاری بزرگ دان. نیکوکاری را با منّت نهادن به زیان مده.

دوستان را بدمیاموز و در بدی یاری مده. بترس از آن دوستی که به دشمن تو ماند. زشت نام را نزد خود راه مده. در جایگاه تهمت مرو. به غم کسان شادی مکن که ترا نیز غم‌ها باشد.

باب ششم.

حقّ اهل بیت خود بشناس و برایشان استخفاف مکن، بنده‌ای که فروخت خواهد به نگاه مدار، کسی را که کارش بی تو برآید مترسان. عقوبت به اندازهٔ گناه کن، خلق را به خود امیدوار گردان. برنیکی کردن بهانه مجوی. ناپذیرنده‌ی پند را پند مده. در جایی که روی خدای تعالی با تست گستاخ مباش برسلطان. ناصر و معین در کلّ احوال خدای تعالی را دان.

آنگاه ترس که ایمن باشی. ضعیف‌ترین حیلتی را قوی‌ترین قوّتی دان، کمترین آهستگی را بهترین اشتابی دان.

از مردم نادان پهلو تهی کن، خویش درویش را خوشدل دار. غم با کسی گوی که غمِ تو از تو تواند بُرد. در مهمّات ضعیف رأی و خسته دل مباش. عورتان را برمردان به هیچ حال استوار مدار.

حکمت و عافیّت را از حق تعالی دان، بازگشتِ همه بدو بین. عهدِ کرده در حالِ سَخَط و رِضا نیکو نگاه‌دار. عیال هوا و آرزو مباش.

دل به دین دانا کن، تن را به طاعت ناشکیبا کن. چون مال و جاه یابی از خویشتن‌شناسی باز مباش[1].

چون با اهلِ دنیا نشینی دین را فراموش مکن. عزّت و حشمت در عدل و انصاف دان. مال به ناحق و ناجایگاه صرف مکن. از عادتِ فرومایگان پرهیز کن. به‌وقت توانگری بزرگ همّت باش، به وقت درویشی خویشتن را خوار مدار.

در سختی ها صبر پیشه کن. وقت را هیچ بَدَل مشناس. اندک دَردی را بسیار دان، هر نعمتی را زوال در عقب دان، هر غمی را فَرَج در عقب دان، از خدای تعالی غافل مشو.

باب هفتم.

به رضای حق تعالی زندگانی خوش گردان. در سفر خوی خوشتر از آن

---

۱ ــ اصل: بازمشناس.

دار که در حَضَر. دیانت به هنگامِ خویش قوی دست‌دار. تن در دریای آرزو غرق مکن. بد کن با آنکه قدر نیک نداند. یافتن مهتری در کوشش مدان.

با عادت بخل مهینگی مطلب، دلیل راه راست علم را دان. دوستی دلها در خاموشی و کم آزاری دان. به چشم حقارت در هیچ کس منگر. اگر نام خواهی راز را از زبان بیرون میاوَر. نان به سفله و بد دین مده. دشمنانرا دشواری ها نمای. سفیهانرا مردم مدان. با جنگِ خویشان مدارا کن، بد را به خانه مگذار، خود را از حال خود خال مساز. مگو آنچه جواب نتوانی شنید تا عُذرت نباید خواست. جرم مکن. و تا نیک نیندیشی مگوی. توشه را از تجربه ساز. سود دو جهانی در صحبت دانا شناس. خوی نیک از برای مردم اهل و دانادار... را زنده شمر.

لذّت عمر در صحبت نیکان دان، در حوادث بجز خدای تعالیٰ پناه مگیر. میانِ خود و خدای تعالی راست دٰار تا با خلق توانی داشت.

رشتهٔ امید هرگز مگسل، هرکه از خود خبر ندارد ازو بگریز. رحمتِ خدای تعالی روی به تو دارد ازو مگریز.

از آنجا که آمدی، اگر خواهی و اگر نه، باز گردی. مشورت همیشه نگاه‌دار.

خواسته را فدای تن کن، توانگری مطلق که از درویشی ایمن باشد [۲ـ الف] خرسندی را دان.

باب هشتم.

برگذشته و شکسته و ریخته افسوس مخور، تمام زیرکی راعافیت‌ـ شناسی نام نِه. عمر در نادانی به آخر مرسان، محال را به هیچ تأویل باور مکن. با همه کس به آشتی باش. در حال هزینه کردن از درآمد بیندیش. در لافگاه منشین. از مال دزدیده قسمت مستان. مردمِ بی رحمت را از اهل دوستی مشمر. از آشنائی که معیوب بود کرانه کن. با مردمِ فرومایه منشین. از غماز وفا چشم مدار.

هرکه از ملامت نترسد ازو دور باش. با کودکان بازی مکن، با پیرزنان استوار مباش. مخنثانرا در خانه مگذار. جوانِ مست را پند مده. در پند دادن نادان روزگار مَبَر. شغل اگر چه خُرد باشد به ناآزموده مده. حاجت از حق‌شناس خواه. دوستان را از عیب‌شان آگاه کن. از دوست به یک جفا و خطا برمگرد. دوست را به وقت دولت یاد دار. نادان را آب دان و برآب تکیه مکن. به هیچ بدی همداستان مباش. راز خود از دوست و دشمن پنهان دار. رازداران را به وقت خشم آزمای. چون نزدیک سلطان درآیی چشم را صیانت کن. مردم را به معاملت بیازمای آنگه با او دوستی کن. دوست هم حال و هم جنس خود جوی. بیم را تلخ‌تر از مرگ دان، ایمنی را خوشتر از زندگانی شمر، بهتر از زندگانی نیک نامی را دان. به ظاهر هیچکس فریفته مشو. بار خود تا توانی بر دیگران منه و بار دیگران بکش. کس را به خصومت و جنگ وعده مکن. مرگ و زندگانی بی منفعت را یکی دان. از آسمان بزرگترسخن رادان. بدترین عیبی بسیار گفتن را دان. انکار را سرمایهٔ همه حیلتی دان. هر چه شرف علم بدان پیوسته نیست آنرا هیچ نام بدان. شناخت حق تعالی را بدو دان. شریعت را تن انگار، حقیقت را دل شمر، طریقت را جان شناس.

باب نهم.

بر چیز کسان سخت مهربان مباش، به مال دیگران بخیلی مکن، کسان را از خود ایمن دار. به بسیاری خواسته سرفرازی مکن. از سلطان برحذر باش، اندک نوازش ازو بسیار دان.. با خداوند دولت مکاوحت مکن که کم آیی. تا نخوانند مرو. به زیارت نیکان از مرده و زنده برو. سبب آنکه نیک باشی و بربدان از دوست و دشمن نصیحت دریغ مدار و سنّت بد منه که تا روز قیامت در دعای بد خلق بمانی. سخن بد را گوش مدار و هرکه به سال و عمر از تو بیش بود او را بزرگ دار. علم اگر چه دور بود بطلب. روزگار گذشته را امام خودساز. سلامت در نگاه داشت زبان دان. برقول هر کس اعتماد مکن. سخن نیکو از همه کس یاد گیر. آن جهان را بدین جهان مفروش. بندگان خدای

تعالی را همان خواه که خود را خواهی. از دوست خود پرهیز کن. هر کس را کار در خورد او فرمای. معیوب را شوم دان. امین را بی غرض معیّن کن. حزم را کار بند. جهان را به عدل نگاه‌دار. ملک به وزیر خدا ترس مضبوط دار. دشمن به مشورت برانداز. دوست را به تواضع بنده کن. راه یافتن به مقصود جز به صبر مدان. لشکر بی نصرت را لشکر مدان، رعیّت بی طاعت را رعیّت مشمر. دلیری را سلاح دانا دان. آبادانی ملک خواهی برخلق ببخشای. افزونی ملک خواهی به خشنودی خالق طلب کن.

کار بزرگ را به مرد خُرد، خُرد دان، کار خُرد را به مرد بزرگ بزرگ دان. در امیری غفلت را امیر خود مساز. حسد و بخل و خشم را زهرِ جان و جاه و مال شمر. حقیر و فرومایه را به خود راه مده. بلای [۲ ـ ب] ناگهان جان خود ناراستی را دان. صحبت با خردمندان دار. ندیم جهاندیده گزین. درجهان‌گیری سلاح از شهادت و مدارا ساز. وفا از مردم اصیل جوی که اصل خطا نکند. دل را پاک دار تا به مراد برسی. اگر محال بود که قضا بگردد به تدبیر عاقلان و مردان دان. راه تدبیر به خلاف راه تقدیر شناس. به عیب خویش بینا باش.

شادی در کوشش جوی. توانگری را به دام خردمندی گیر.

باب دهم.

بلا از دوست عطاست. پس ازدوست نالیدن چراست. یار نیک به از کار نیک، یار نیک ترا به عُذر آوَرَد و کار نیک ترا به عُجب آوَرَد؛ نیکا معصیتا که ترا به عُذر آوَرَد و بدا طاعتا که ترا به عجب آوَرَد.

ای جوانمرد سر فرو دار تا به هر دری نگریزی، همت بلند دار تا به هر خسی نیامیزی، خوی خوش دار تا با هر دلی درآویزی.

اگر برهوا پری مگسی باشی و اگر بردریا روی خسی باشی و اگر دل به دست آری کسی باشی.

اگر شریعت خواهی اتباع، اگر طریقت خواهی انقطاع، باقی همه

صداع.

پیری کردن[1] معلّمیست، از غیب خبر دادن منجّمیست، مقام هر کس باز نمودن مُقَوّمیست. خلق را در حق سپردن غمّازیست، زخم باطن کردن جلاّدیست، راه ملامت رفتن ضعیفانرا بدخواهیست، شیوهٔ سلامت رفتن با نیکان همراهیست، اسرار معرفت فاش کردن دیوانگیست، امید عطا داشتن دکّانداریست، دعا کردن لجّاجیست، صبر کردن مبارزیست، شکر برابریست، کرامت فروختن سگیست و کرامت خریدن خریست، نعره‌زدن از غایت دلتنگی است، جامه دریدن سرسبکیست، خود را به زفان خود فروختن رعنائیست، یاد کردن به زفان غافلیست، اندیشه کردن جاسوسیست، خاموش بودن ناموسیست. شادی سبکسریست، اندوه خوردن گرانجانیست، آرزومندی شهوت پرستیست. ایثار کردن دوستیست، مهربانی کردن نازک دلیست، بلند نشستن و تواضع نمودن بیچارگیست، مریدی خون‌خواریست، بردباری حمّالیست، قرّائی دجّالیست، خویشتن شناسی بطّالیست، مذهب گری کافریست، تربیّت در جوانمردی بخیلیست، تصرّف در تصوّف کافریست، خرسندی بهیمیست، خوشخوئی سلیمیست[2]، نیاز نوحه گریست، شاهد بازی انبازیست، در پیش رفتن جاه‌طلبیست، باز پس رفتن بلعجبیست، برابر رفتن بی ادبیست. یافتِ حق بی علم مشرکیست، زیرکی بی خودیست، دوستی با انتقام بیزاریست، فضیلت آشکارا کردن مهجوریست، مبداء این کار مفلسیست منتهای این کار هیچکسیست[3].

تمّ الفوائد واللهُ اعلم بالصّواب، و إِلَيْهِ المرجع والمآب والحمد لِلّٰهِ رَبِّ العالمین والصَّلوٰةُ والسَّلامُ علی سیّدالمرسلین و خاتم النبیین و رسول ربّ العالمین محمّد الهاشمی المکی وآلِهِ وَ اصْحابِهِ اجمعین الطَّیبین الطّاهِرِیْن أَجْمَعِین.

اللّٰهُمَّ اغفر لِکاتِبِه و لِصاحِبِه آمین. [۳ ــ الف]

---

۱ ــ اصل: بیر کردن. ۲ ــ اصل: خوش خوئیست سلمیست.

۳ ــ تمام این قسمت از «پیری کردن معلّمیست» تا اینجا در رسائل دیگر از جمله الهی نامه، برگرفته از جنگ رسائل نظم و نثر مورخ ۸۵۵ هجری، با اختلافاتی آمده است.

۱۹

برگزیده‌هایی از طبقات الصوفیه

هذا کلام مشایخ الکبار نقل عنهم کاشف الحقیقة سالک طریق الطریقة، خواجه عبدالله الانصاری، فی طبقاته.

از ابراهیم بن ادهم بن منصور، رحمه الله، پرسیدند که: سفله کیست؟ گفت: کسی که راه نشناسد به حق و نطلبد تا شناسد.

ابوهاشم صوفی گوید رحمه الله، که: به سوزن کوه کندن آسان‌تر بود از آنکه کبر از دل بیرون کردن[1].

عبدالله‌بن طاهر الابهری گوید، رحمه الله، که: درویش را در چیزهای دنیا رغبت نباشد و اگر لابد رغبت باشد، رغبت او باید که از مقدار کفایت درنگذرد. و گفت: چون برادری را از بهر خدای، عزّوجلّ، دوست داری مخالطت دنیاوی با وی کمتر کن.

ابوالحسن بنان، رحمه الله، گوید که: هر صوفی و درویشی که غم روزی در دل وی پیوسته بود لازم گرفتن کسب او را اولی تر باشد. و علامت قرار دل و آرامش دل به حق آن است که اعتماد دل او بدانچه نزد حق است واثق‌تر از آن باشد که بدانچه در دست خود دارد.

---

۱ ــ طبقات الصوفیه: آسانتر از کبر از دل بیرون کردن. صفحه ۷.

و گفت: دور باشید از دناآت اخلاق چنانکه دور باشید از حرام‌ها و گناهان.

و پیغامبر، علیه السّلام، فرموده است: نیکوتر شما نیکوخُلق‌تر شماست.

قال ابواسحق ابراهیم بن الشّیبان: مَنْ اراد أن یَتَعَطَّلَ و یتبطّل فلیلزمه الرّخصَ.

و گفت: علم فنا و بقا براخلاص وحدانیّت و صحّت عبودیّت گردد و هر چه جز ازین است مغالیط و زندقه است[۱]. و گفت:....

ابوبکر حسین، رحمه الله، گفت: برتو باد که طمع نداری انس و دوستی با حق، چون دوست می‌داری انس و دوستی با خلق، و برتو بادا که طمع نداری دوستی خدای تعالی را چون دوست می‌داری فضول دنیا را، و برتو بادا که طمع نداری شرف و منزلت نزد حق تعالی، چون دوست می‌داری شرف و منزلت نزد مردمان.

ابوسعید الاعرابی، رحمه الله، گفته است که: زیان کارترین مردمان کسی است که اعمال نیک پیش مردمان ظاهر می‌کند و اعمال بد که ازو بحاصل آید به حضرت آنکه هو اقرب من حبل الورید ست می‌برد و از مردمان نهان می‌دارد[۲].

ابوعمرو محمد بن ابراهیم الزّجاج گوید که: هر که سخن گوید از مقامی و حالتی که او بدان مقام و حالت نرسیده باشد سخن وی فتنه باشد مر مستمعان را و دعوی باشد که از دل می‌زاید و خدای، عزّوجلّ، حرام گرداند بروی رسیدن را بدان مقام[۳].

فضیل عیاض گوید که: عمل از برای دیدن مردمان ریاست و گذاردن

---

۱ ــ این عبارات در طبقات الصوفیه به عربی آمده است. صفحه ۴۷۷ ــ ۴۷۸.

۲ ــ این عبارت در حاشیهٔ نسخهٔ د از نسخه‌های طبقات الصوفیه آمده است. رک. طبقات الصوفیه تصحیح نگارنده صفحه ۵۳۴.

۳ ــ این عبارت ترجمه عبارت عربی است که در طبقات الصوفیه صفحه ۴۹۵ آمده است.

عمل از برای دیدن مردمان شرک است.

ابوعبدالله محمّدبن خفیف الشیرازی که او را شیخ کبیر گویند، گفت که: به پنج کس اقتدا کنید از مشایخ در اقوال و احوال و از باقی مشایخ مرایشان را مسلّم دارید و آن پنج کس: یکی حارث محاسبی و دوم جنیدبن محمد و ابومحمد رویم و ابوالعباس عطا و عمروبن عثمان المکّی لأنّهم جمعوا بین العلم والحَقایقِ، زیرا که ایشان جمع کردند میان علم شریعت و علم طریقت[۱].

خواجه عبدالله می‌فرماید که: این پنج کس را در آن عصر اختیار از آن کردند که با خلق به زبان علم ظاهر سخن می‌گفتند و به قدر عقل هر مستمع می‌نگرستند و با هر کس سخن آن کس می‌گفتند تا به در نایافتن سخن ایشان عامه خلق در غلط نیفتند و به سبب بسط ایشان از اندوه دین بیرون نیایند و خود را برایشان قیاس نکنند و اگر از نوافل ظاهر به سبب مراعات باطن کمتر بینند در نوافل تقصیر نکنند ایشان و آخر کار نگاه می‌دارند احتیاط اول کار در مجاهده تا اقتدا بدیشان زیان ندارد مریدان را و سخن ایشان مخالف شرع ننماید عام را.

ابواسحق ابراهیم بن داود الرّقی گفت: ضعیف‌ترین خلقان کسی است که از راندن یک ساعة شهوت باز نتواند بود، و قوی‌ترین خلقان کسی است که از راندن شهوت امتناع تواند نمود.

خیرنسّاج گفت: خوف تازیانهٔ حق است که بی ادبان را به وی راست کند، راست کنید بدان مر نفس را که بی ادبی خوی کرده باشد.

ابو عبدالله‌بن محمدالمرتعش گفت: ارادت بازداشتن است نفس را از هواها و و مرادات و آرزوهای وی و براوامر و فرمانهای حق‌تعالی اقبال نمودن و روی بدان آوردن و راضی به قضا و حکمی که بروی رود از حق از محبوب و مکروه.

---

۱ — این سخنان یکبار به تازی در صفحهٔ ۸۹ و بار دیگر به فارسی در صفحه ۲۳۲ طبقات الصوفیه آمده است. خواجه براین سخن تفسیری دارد در یک سطر و نیم و نه با این تفصیل که در این مجموعه آمده است.

او را گفتند: فلان کس برروی آب می‌رود. گفت: نزدیک من آن کس را که خدای عزّوجلّ، تمکین مخالفت هوای نفس دهد بزرگوارتر از آن است که برروی آب رود یا برهوا.[۱]

ابومحمد عبدالله‌بن منازل گفت: که فاضلترین وقت و اوقات تو آن وقت است که از هواجس نفس سلامت یابی، و با برکت ساعتی و وقتی آن است که مردمان از ظن بد تو بسلامت باشند و رسته.

ابوعلی محمدبن عبدالوهّاب الثّقفی گفته است که: اگر کسی همه علوم جمع کند و با همه طوایف صحبت دارد، به منزلت مردان نرسد تا از پیری یا امامی ادیب، ریاضت نیابد، و هرکه از مؤدّب ناصح ادب طریقت نیاموزد تا عیوب و نقصان اعمال و رعونات نفس او بدو نماید، در صحیح معاملات و اخلاق اقتدا کردن بدو روا نباشد.

و گفت: روزگاری بیاید بعد از ما بدین امّت که عیش خوش نباشد مؤمنان را مگر التجا کنند به منافقان.

و گفت: اف براشغال و مشغولی دنیا چون روی به کسی نهد، و گفت: اف برحسرتها و فوت دنیا چون روی از کسی بگرداند.

ابوبکر کتانی گفته است که: شهوت زمام شیطان است، هرکه زمام او به دست گرفت بندهٔ او شد.

ابوالحسن علی بن احمد المزنی گفته است: گناه از پس گناه عقوبت گناه است و نیکی از پس نیکی ثواب نیکی.

او را پرسیدند که در توحید [چه گویی] گفت: آنست که بنده بداند که اوصاف خداوند سبحانه و تعالی جداست به قدم از اوصاف خلق چنانکه اوصاف خلق جداست از اوصاف حق به حدوث.

و گفت: هر که توانگر شدن او به خدای بود همه بدو محتاج شوند.

ابوعلی کاتب گوید که: چون خوف در دل بنده جای گرفت زبان او

---

۱ ـــ این عبارت در حاشیه نسخهٔ دازنسخه‌های طبقات الصوفیه آمده است. رک. صفحه ۴۵۸.

گنگ شود آنچه نباید گفت نگوید.

و گفت: معتزلیان تنزیه حق تعالی را به عقل خود طلب کردند خطاشان افتاد و صوفیان به علم طلب کردند راه راست یافتند.

مظفّر قرمیسینی گوید که: روزه برسه وجه است، روزهٔ روح است به کوتاه کردن امل و روزهٔ عقل است به خلاف کردن هوا، و روزهٔ نفس است به باز ایستادن از طعام و شراب و شهوات.

و گفت زیان کارترین رفق‌ها رفق زنان است به هر وجه که باشد.

و گفت: هر که از حکیمی ادب نیاموزد هیچ مرید از وی ادب نگیرد.

ابومحمد جعفربن محمدبن قصرالخلدی گوید: بنده لذّت معامله و طاعت نیابد با لذت هوا و شهوت نفس، زیرا که اهل حقایق از همه علایق بریدند، زیرا که بنده را علایق از حق ببرد.

و گفت: بنده از خلعت وجود محروم است تا که تقوی در دل بنده ساکن شود، چون دل خزانهٔ تقوی شد برکات علم و الطاف حقیقت به وی نازل شود و فرود آید و رغبت و حرص دنیا از وی زایل شود.

ابوالعباس السّیاری را پرسیدند که: مرید نفس خود را به چه ریاضت دهد؟ گفت: به صبر کردن براوامر حق و اجتناب نمودن از نواهی و به گزاردن فرایض و صحبت داشتن با نیکان و خدمت درویشان[1].

و گفت: هیچ عاقل در مقام مشاهده لذّت نیابد، زیرا که مشاهدهٔ حق فناست و استهلاک و در فنا و هلاک لذّت نباشد. یعنی فنای نفس اقتضا کند.

ابوبکر دینوری گوید که: معده مجمع طعامهاست، چون طعام حلالَ به وی رسد از اعضای بنده عمل صالح و کار پسندیده حاصل گردد، چون طعام با شبهت به وی رسد راه حق بروی شوریده و پوشیده گردد، و چون طعام حرام

---

۱ ــ این سخن ابوالعباس سیاری در طبقات الصوفیه با تفصیل بیشتری آمده است: رک. طبقات الصوفیه صفحه ۳۶۵.

به وی رسد حجاب گردد میان او و میان حضرت حق.

ابومحمّد رازی را پرسیدند که: چیست حال مردمان که عیب های خود بازمی شناسند و از آن باز نمی‌گردند و توبه نمی‌کنند؟ گفت: زیرا که ایشان به مباهات علم مشغول اند نه به استعمال علم، یعنی عمل جان، و برشرم ظاهر مشغول اند نه به آداب باطن. پس ایزد عزّوجلّ دلهای ایشان را نابینا گردانید و جوارح ایشان را از عبادت دربند کرد.

ابوعمرو نجید گفت: هر حالتی که آن نتیجهٔ علم نباشد و نه برموافقت شرع ضرر او مردان را بیش از نفع آن باشد.

و گفت: آفت بنده خشنود بودن است از نفس خود بدانچه در آن است.

شیخ علی بن احمدبن سهل فوشنجی را پرسیدند که: مروّت چیست؟ گفت: دست بداشتن از آنچه بر تو حرام کرده است و راست کردن سرِّ خود را با حق و گردِ حرام کرده‌ها ناگشتن و کرام‌الکاتبین را چیزی نفرمایی نوشتن که کراهیّت دارند و ایشانرا نرنجانی همچنانکه مردمان را، با ایشان بسازی اگر با آدمیان نسازی با ملائکه بساز، آن عزیزان را جهد کن تا نرنجانی[1].

مردی او را گفت که: مرا دعا کن. گفت: خدای تعالی ترا از فتنهٔ تو نگاه داراد، یعنی فتنه که از نفس تو آیدی[2].

و گفت: اوّلُ الإیمانِ مَنُوطٌ بآخره، یعنی اوّل ایمان به آخر پیوسته است[3].

ابوالحسین بندار شیرازی گوید: خصومت به کس برای نفس تو گواران تو نیست بگذار آنرا به مالک آن تا هر حکمی که خواهد براند بروی.

و گفت: صحبت با اهل بدعت اعراض و دوری است از حق.

۱ـ طبقات الصوفیه: قال ابوالحسن البوشنجی، المروة حسن البر. صفحه ۲۳۳ و نیز صفحه ۴۹۸ و آنچه با متن ماننده است در حاشیهٔ نسخه د آمده است صفحه ۵۰۰.

۲ و ۳ ـ طبقات الصوفیه صفحهٔ ۵۰۰.

و گفت: اترک ما تهوی بما تأمل، بگدار آنچه داری از برای آنچه امیدداری.

شیخ ابوبکر طمستانی می‌فرماید که: بزرگترین نعمت‌ها بیرون آمدن است از نفس و بزرگترین حجاب بنده را از حقّ نفس او آمد[۱].

و گفت: هر دل که غم بیهوده را به خود راه دهد او را عقوبت کنند در حال.

شیخ ابوالعباس احمدبن محمّد دینوری می‌فرماید که: کمترین مقامِ ذکر آن است که بنده فراموش کند هر چه دون حق است، و بزرگترین مقام و ذکر آن است که ذاکر در ذکر غایب شود از ذکر در ذکر[۲].

و گفت: جماعتی افتادند که ارکان تصوّف را درهم شکستند و طرق آنرا خراب کردند و معانی آنرا متغیّر گردانیدند به نامهایی که از خود نونهادند. طمع را زیارت نام کردند، بی ادبی را اخلاص، بیرون آمدن را از حال شطح، لذت گرفتن را و راحت جُستن را به ناپسندیده طیبت، متابعت هوا و شهوت را ابتلا، بازگشتن با دنیای دنی را وصول، بد گویی را صولت، بخل را جلالت، سؤال و گدایی را عمل، سخن نافرجام گفتن را ملامت؛ وَما کانَ هذا طریق القوم.

ابوعثمان مغربی فرموده است که: هر که صحبت توانگران برگزیند برمجالست درویشان ایزد تعالی دل او را بمیراند[۳].

ابوالحسن علی بن ابراهیم بصری گوید: هر که دعوی کند در چیزی از حقیقت، دروغ‌زن گرداند مرو را شواهد امتحان.

روزی مردی تیز در روی داود طایی نظر کرد. داود مرآن مرد را گفت: ندانسته‌ای که اصحاب رسول، علیه السّلام، فضول نظر را کراهیّت داشته‌اند چنانکه فضول سخن را.

۱ـ طبقات الصوفیه صفحهٔ ۵۱۵. ۲ـ طبقات الصوفیه صفحه ۳۶۳.

۳ـ طبقات الصوفیه صفحهٔ ۲۴۳.

خواجه عبدالله انصاری می فرماید که: اهل اشارت گفته اند که اعتکاف اهل معرفت سه چیز است: اوّل نفس خود را از هوا بازداشتن و دوّم اندام های خود را از ترک ادب نگاه داشتن و سیّم احوال و اوقات خود را همیشه تعاهد کردن.

و نیز از سخنان اوست که گفت: بدانکه زندگانی مرد برمرگ وقتی ترجیح دارد که این ده خصلت را نگاه دارد: با حق به صدق باشد و با خلق به انصاف، با نفس به قهر، با بزرگان به خدمت و حرمت، با کودکان و زیردستان به شفقت، با دوستان به نصیحت، با دشمنان به حلم، با درویشان به احسان، با جاهل به خاموشی، با علما به تواضع[۱].

و نیز از سخنان اوست که گفت: ای برادر چشم به خود مدار که هر آفت که به مرد رسید از چشم خود رسید زیرا که چشم بد را دوا و علاج هست امّا چشم خود را دوا و علاج نیست از برای آنکه آدم را علیه السلام، چشم بد رسید به توبه شفا یافت، امّا ابلیس را چشم خود رسید ملعون ابد گشت.

و نیز از سخنان اوست که می فرماید که: اگر هیبت رسول را محتجب خلق کریم او نیامدی هرکه او را بدیدی از هیبت آب گشتی و شیطان را بر پشت زمین یارا نبودی.

و نیز از سخنان اوست که گفت: هرکه درین کار پیرتر می شود هر روز عزیزتر می شود همچنانکه هرکه در بطالت پیرتر می شود ذلیل تر می شود و آن خصایل بد در و محکم تر می شود از دوستی دنیا وحبّ مال و جاه و طول امل و مانند این.

و نیز از سخنان اوست که: این کار را به ضعف پیش برند نه به قوّت، به عنایت نگرند نه به کفایت.

و نیز از سخنان اوست که گفت: یار را به عیب بیندازند، شکنبه را با چندان نجاست و وحشت پاک می کنی و از آن غذا می سازی و نمی اندازی،

۱ــ این بند در رسائل دیگر خواجه عبدالله نیز آمده است.

چون که به یار رسی به یک عیب از یار بیزاری گیری، همانا تو قیمت یار ندانستی یا رایگان یافتی که به آسانی از دست می‌دهی، شکنبه که به حبّه‌ای برتو آمده او را می‌شویی و از آن نجاست‌ها پاک می‌کنی و از و غذا می‌سازی، چون به یار رسیدی از سفلگی و دون همّتی و ناکسی عیب او را تأویل نجویی و عذر نگویی!

شیخ ابوالقاسم گرگانی فرموده است که معلوم خالق تابع علم اوست و علم مخلوق تابع معلوم اوست.

الواحد من العرفاء: عالم لاهوت: ذات حق. عالم جبروت: صفات حق. عالم ملکوت: افعال حق. عالم ناسوت: آثار افعال حق.

* * *

* *

*

۲۰

فهرست‌ها:

فهرست اشعار فارسی

الف ـ غزل، قصیده، قطعه، ابیات پراکنده و مصراعها

مرا بی من چنین عشق تو کردست — نه من خود گشته ام زین سان بعمدا
چو بی من بود پیدا راز پنهان — نهان گشتم کنون و راز پیدا

۳۴۹

مال وجاه وجان وتن درراه ایمان کن فدا — نور ایمان چون شود حاصل همی بس مر ترا
نور ایمان چون درآید در دل صاحبدلی — ظلمت دنیا و مال و جاه او گو در میا
مرغ ایمان چون گشاید بال همّت کی بود — حملهٔ کونین مر شهباز ایمان را فضا
ای که دربازار دنیا سود و سودا می‌کنی — جهد کن تا دُرّ ایمان را کنی حاصل بها
مایهٔ این سود عمراست ای رهی ضایع مکن — زانک گر ضایع شود این درد گردد بی دوا
رنج ایمان کش اگر گنج سعادت بایدت — از طلب منشین و در رو در دهان اژدها
نور ایمان گر همی خواهی برو انصاریا — روز و شب بر درگهش می‌نال و می‌گو ربّنا

۶۲۲ ـ ۶۲۳

از مردمک دیده بباید آموخت — دیدن همه چیز را ندیدن خود را

۶۵۰

ای گرفته تکیه گاهی صفّهٔ تدریس را — گر همی خواهی تو جاه و زینتٰ ادریس را
همچو آدم گو ظلمنا تا قبول حق شوی — هر که گوید غیر این او همبراست ابلیس را
گر ترا قوّت ندادی حق ز تو کی خواستی — خشیت و صوم و صلوة و طاعت تقدیس را
در ره حق رنج باید دید بهر حق بسی — زانکه کشتند اندرین ره بارها جرجیس را
راه حق چو شد عیان ای پیر انصاری تو روی — در عمل آور بمان این صنعت تجنیس را

۵۶۸ ـ ۵۶۷

ای دل تو خدا بین شو تا زنده شوی با ما — چون شمع شوی روشن تابنده شوی با ما
در شوق لقای ما در ذوق بقای ما — چون نیست شوی از خود پاینده شوی با ما
آنها که عزیزانند صد خصم بمیرانند — خواهی که نسوزندت سوزنده شوی با ما
گر هست ترا مرکب در مشرق و در مغرب — بی چنگ و دف و مطرب گوینده شوی با ما
بر طور بقا مزدی در بحر بقا فردی — مشتاق لقا کردی جوینده شوی با ما
گر شمع روان خواهی از نور خدا روشن — مانند خضر گردی تا زنده شوی با ما
گر عشق شود پیدا سرمست شوی فردا — گریان چو شود شیطان در خنده شوی با ما
گر نفس فرو میرد دل زنده شود بی شک — گر زنده دلی خواهی در ژنده شوی با ما
یک پاره نمد دارم از اطلس و خز عارم — بخرام تو در غارم فرخنده شوی با ما
خواهی که شوی صفدر و ز خلق جهان برتر — لب خشک و دو دیده تر آینده شوی با ما
چون شمس و قمر باشد جان و دلت ای دلبر — روشن چو به انصاری بیننده شوی با ما

۶۰۴-۶۰۵

فعل ما را گر وظیفه شد معاصی ای پسر — زین چه غم قول شهادت گشته است او راد ما
ما به نور لا اله و شمع الاّ الله رویم — سوی جنّت گر به طاعت می‌روند اوتاد ما
در دم آخر لعین گر قصد ما دارد چه باک — استوار است از یقین معرفت بنیاد ما
در لحد لطف احد چون دستگیر ما بُوَد — کو مکر سدا مداری دم بنده و آزاد ما
ور نماند دار دنیا فانی ظلمانیی — غم مخور ایزد جنانرا کرد خلد آباد ما
گر فرو مانیم ازین غم پیر انصاری چه غم — چون ز دل گوئیم اغثنا حق رسد فریاد ما

۶۰۵-۶۰۶-و حاشیهٔ ۶۳۹

ای بسته همچو زوجه تو بر سر عصابها — از علم و حلم و حکمت و ز سرّ دوابها
کشت امید و زرع رجاً را درین زمان — سیراب کرده جود تو همچون سحابها
گیرم که در اوان جوانی زفرّ فضل — هست از مصنفات تو بار عرابها
پیر شکسته را به حقارت نظر مکن — نشنوده‌ای که گنج بود در خرابها
انصاریا کسی که جوان بود دیده ایم — درهم شکسته سنگ فنا چون قرابها

۳۶۵

هر کرا از نور ایمان حاصلست انوارها — شد زبانش بلبلی بر گلبن اسرارها
مرحبا آنرا که دارد شمع عرفان در ضمیر — و ز امارات محبت بر جبین آثارها
دیده دل با چراغ معرفت روشن کند — تا که در باطن ببینند از یقین گلزارها

....

آنگهی عصیان بدست او نماید خارها

دعوی عرفان کنی و بعد از آن فسق و فجور
خوش خیالی خواجه را در حجرهٔ پندارها

غافلا با من نگویی کیستی یا چیستی
کان لباس زهد و تقوی پاره کردی بارها

ای بسا سجاده بینی روز محشر بت شده
ای بسا ظاهر کنند از خرقه ها زنّارها

قبح اعمال ترا حق بر تو گر پیدا کند
دیگران نی هم تو داری آن دم از خود عارها

پرده چون از روی کارت بر کند دست اجل
جاه خود را چاه بینی مال خود را مارها

روح تو شهباز ارجعی بود آن زمان
همچو کرکس میل کرده سوی این مردارها

همچو گرگی او فتاده در بیابان امل
معدهٔ حرص ترا نی سیری از قنطارها

با هزاران رنج و سستی گنج جستی سالها
گشت ضایع دین و دل تا جمع شد دینارها

ای که بودی در صغیره روزگاری معتکف
وی که کردی بر کبیره سالها اصرارها

حق ز تو راضی نبوده وآنگهان با این همه
خلق را بینم ز دست فعل تو آزارها

چون ستوران سر نهاده روز و شب در خواب و خور
گوئیا خود نیست اصلاً با تو حق را کارها

بگذرد امروز لیکن وای بر فردای تو
از خجالت های فسق و شومی اوزارها

سیم گرما به نداری ترک فسق انصاریا
قرب حق کی حاصل آید با چنین کردارها

۶۲۰-۶۲۱

دلا در کار من می کن نظرها
که در راه تو می بینم خطرها

گشا از خواب غفلت چشم تا من
به گوش هوش تو گویم خبرها

نگر در خلق گورستان فکنده
ز نیک تیر قضا جمله سپرها

معاصی زهر قهرست و نموده
به کام نفس تو همچو شکرها

گذرگاهیست این دنیای فانی
نپاید مرد عاقل بر گذرها

چو در پیش است مرگ ای پیر انصار
تماشای جهان کن در سفرها

۶۳۶-۶۳۷

شبروان مستند شام و صبحدم مخمور شب
شبروان را دل خراب و جان بود معمور شب

شبروان زنده دل را جان به غارت می برد
حسن شبح و غمزه های شاهد مستور شب

شبروان بر تخت بخت صبح شاهی می کنند
زانکه حاصل کرده اند از شوق دل منشور شب

شبروان راعشق بازی کی بود با حورعین
شبروان راعشق بازی بس بود با حور شب

شبروان گمنامیی در روز حاصل کرده اند
تا شدند از سوز عشق آن صنم مشهور شب

فاسقان لایعقلند از جرعهٔ انگور روز
شبروان مستند لیکن از می انگور شب

ای شراب شبروان از اشک صبح و سوز روز
ای کباب عاشقان از شعلهٔ تنور شب

کس نمی‌داند زروی سِرّ که جان می‌پرورند ماهیان درآب سرد و شبروان درنورشب
نفخهٔ صوری چه حاجت تا دهد جان مرده را شبروان کوی دلبر زنده اند ازصورشب
سهل کارست آنکه بینی شاهد منظورروز مرحبا آن شبروی را کوبود منظورشب
کی شود حاصل زسورجنت المأوی ترا آنچه جان شبروان را حاصل است ازسورشب
درریاضت نفس سالک چون بود مقهورروز مقبل روزاست وشاه صبحدم منصورشب
شاه شهرشبروان عشق است وشب دستوراو سوی شاه عشق نتوان رفت بی دستورشب
قدرروزخود ندانند اهل غفلت سال وماه قدرروزخود که داند آنکه شد رنجورشب
هم کنون باشد که باشی روزوشب درزیرِخاک جان توپزمان روزوقالبت مهجورشب
دلبرا سرمست طورت بود یک موسی ولیک صد هزاران موسی سرمست بین درطورشب
پیرانصاری فقیرم گرندانی کیستم عاشقم چون روزنوری دیده ام درنورشب

۵۶۳-۵۶٤

مارا دلیست زنده دل جان نیم شب مهمان صبح وزله برازخوان نیم شب
مارا دلیست واله وحالات اوعجب سرمست روزقربت وحیران نیم شب
مارا دلیست درقدم یاردلفریب تسلیم همچوگوی به میدان نیم شب
مارا رخیست زردزهجران چوزرشده زرخود جز این نباشد ودر کان نیم شب
مارا زبان شورکه درروزداده اند دانی که چیست؟ نغمهٔ مرغان نیم شب
مارا دودست فقرونیازست مرحبا پر گشته ازمواهب واحسان نیم شب
مارا درون سینهٔ بی کینه حاصلست گل دسته های عشق زبستان نیم شب
مارادوپای سعی وطلب داده است یار بهرطواف کعبه ورضوان نیم شب
یعقوب سِرّمازپی یوسف دلست نعره زنان به کلبهٔ احزان نیم شب
مشغول هرکه شد به گلستان آب وگل ذوقی نیابد اوزگلستان نیم شب
دردی که دروجودتو پیدا شود زعشق می‌کن دوابه نالهٔ پنهان نیم شب
خندان بود به روزقیامت کسی که او موصوف شد به دیدهٔ گریان نیم شب
ماراچه غم زشعلهٔ تنّوردوزخ است باچشمهٔ دوچشم درافشان نیم شب
ای صد هزارعاصی جافی که شد قبول ازآه صبح وناله وافغان نیم شب
ای صد هزارجوهرمعنی که یافتند درقلزم سحرگه و عمّان نیم شب
گوی سعادت دو جهانی ربوده اند مستان جام صبح به چوگان نیم شب
رضوان بوستان بقا رشک می‌برد بر ذوق و شوق حالت مستان نیم شب
خواهی که چشم جان توبینا شود زعشق بنشین دمی به خلوت مردان نیم شب

شاید که از میان نوری شوی تو نیز
قمری صبح و مرغ سحرخوان نیم شب

جانا به جان تو که زکونین فارغم
چون شاه صبحدم گشتم و سلطان نیم شب

تنها نه زاهدان به جمال تو عاشقند
ای سرخوشان ذوق تو رندان نیم شب

انصاریا مدام چو سرمست او شدی
دستی بزن به دامن مردان نیم شب

۵۹۸-۵۶۰

دوش دیدم در جهان سرّسپاه نیم شب
زآه دلها شورشی در بارگاه نیم شب

جان من چون جام وحدی در کشید از دست صبح
مست گشتم سر نهادم پیش شاه نیم شب

عشق دلبر گفت با من شاه راه ما تویی
زانکه جستی شاه را در شاهراه نیم شب

دیده بگشا تا ببینی عاشقان را صبحدم
جمله سرمست از شراب انتباه نیم شب

هیچ می دانی چه خواهد ترک عشق از طالبان
آب دیده تاب سینه، سوزوآه نیم شب

فاسقانرا درّه می زد محتسب گفتم بیا
صوفیان را مست بین در خانقاه نیم شب

روی عاشق تیره نبود تا به صبح رستخیز
روز محشر بد نبینند عذرخواه نیم شب

گر خوش آمد غافلان را بستر اندر خواب صبح
ای خوشا مر عاشقانرا سجده گاه نیم شب

دلبرا نور ضمیر عاشقان دانی که چیست
پرتو خورشید صبح و عکس ماه نیم شب

ای فقیرا بی نوا در روز صبری می نما
تا شوی شاهنشهی بر تختگاه نیم شب

عاشقا در روز باید نفی ملک نیمروز
تا بیابی دولت و اقبال و جاه نیم شب

ای که غافل مانده ای از کار و بار صبحدم
رندِ روزی، مست شامی دزدِ راهِ نیم شب

پیر انصاری مدام اشک ریزان می روم
آه گویان، راه جویان در پناه نیم شب

۶۰۰-۶۰۱

ما را دلیست گوهر دریای نیم شب
گوهر فشان محنت غمهای نیم شب

ما را دلیست عاشق و حیران و مستمند
سلطان وش سحرگه و گدای نیم شب

جانا چه صبح بود که عشق تو در رسید
در گوش عقل گفت خبرهای نیم شب

بس منّت بزرگ که بر ذمّه دلست
از ساقی سحرگه و سقّای نیم شب

گو خواجه صبحدم به تماشای گل رود
ما را بس است ذوق تماشای نیم شب

روحانیان سد ره به پای تو سر نهند
چون سر نهاد نفس تو بر پای نیم شب

هر قطره ای ز اشک تو در وقت صبحدم
بهتر هزار بار ز دُرهای نیم شب

یک صبحدم چو صبح برآوردمی ز دل
تا وا شود ز بهر تو درهای نیم شب

خوش دولتی که سیر تو باشد به سوی عرش
هر شب ز کنج مسجد اقصای نیم شب

سلطان هردو کون که باشد کسی که او — از نور صبح گشت ثریّای نیم شب
درویش راز دنیی فانی نصیب چیست — ابریق و روی مال و مصلاّی نیم شب
ما را همین بس است تفاخر که هرشبی — درمی کشیم جام غم افزای نیم شب
ما ملک نیمروز به یک جو نمی خریم — آرام ماست نالهٔ نجوای نیم شب
ساقی بیار باده که تاراج گشت دل — از نغمه های صبح و نواهای نیم شب
انصاریا دریغ که هر کس نمی شود — واقف به سرّ صبح و معمّای نیم شب

۵۵۶-۵۵۵

اگر در ظلمتی اینک سراجت — حساب امروز کن فردا چه حاجت
هم اکنون حکم کُلُّ مَنْ علیها — ستانند از تو این تاج و دواجت
نه کنج تختهٔ تابوت خسپی — به خواری گر بود تختی زعاجت
ترا پرهیز باید چند گاهی — که فاسد گشت از عصیان مزاجت
کسادی در فساد افکن ز توبه — که چون فردا شود بینی رواجت
ز رنج فسق و زرق ای پیر انصار — مگر فضل خدا باشد علاجت

۶۳۸-۶۳۷

چون طلعت من جهان فروزاست — گویند جهانیان که روزاست

۵۶۹

حبّ درویشان کلید رحمت است — دشمن ایشان سزای لعنت است

۵۷۵

عرش با لوح و قلم منزل درویشانست — در دل کَوْن و مکان کل دل درویشانست
قوّت پنج حواس و دادش هفت و چهار — جنبش ارض و سما قوّت درویشانست
آنچه کاوس همی جوید و طاووس ملک — بشنو ای دوست که در صحبت درویشانست
هر قبایی که ببرّند به مقراض بلا — خرقه دوخته برقامت درویشانست
هر دعایی که اجابت شود از حق به یقین — بهتر از جمله دعا دعوت درویشانست
پیر انصار برو خدمت درویشان کن — که همه روح تو از خدمت درویشانست

۶۱۴

یا رب چو گناه من زحد بیرونست — عفوت زگناه من بسی افزونست

۴۸۷

رشک آیدم از هر که به تو درنگرد — من دشمن آنم که ترا دارد دوست

۳۵۸

آخر ای خفته وقت بیداریست   آخر ای مست وقت هشیاریست
همهٔ عمر بوده ای طرّار   دم آخر چه وقت طرّاریست
منزلت بی کس است کاری کن   کین همه آفتت زبیکاریست

۶۰۸-۶۰۹

جز روی تو زلفین ترا مجلس نیست   کس جز تو ترا درین جهان مونس نیست

۳۵۴

هر که امروز ازپی حق نفس کافر رانهشت   کی شود فردا معطر جانش ازبوی بهشت
قاف قرب حق ترا گرمی ببباید جهد کن   خرمن آنکس رامسلّم شد که اول دانه کشت
جامه بالا پوش پوشد روز محشر هر وجود   روزی او تا خود اینجا ریسمان را ازچه رشت
گر تو نیکی تکیه برکرد ار نیک خود مکن   ور بدی لا تقنطوا را حق برای ما نوشت
ای بسا خود بین زمسجد سوی دوزخ می رود   وی بسا رندی که ناگه شد بهشتی در کنشت
مرحبا آنرا که اندر عمر خود یک صبحدم   خاک پاک سجده را ازآب چشم خود سرشت
با ازل کاری نداری امتثال امر کن   این فضولیها بمان ای مرجع تو خاک و خشت
دولت دارالنعیم ووصلت حورای عین   کی توانی یافت آخر با چنین کردار زشت
حال آدم بین بعبرت پیر انصاری برو   کز پی یک زلّت او را دربهشت ایزد نهشت

۵۶۹

....   صد جان نکند آنچه کند بوی وصالت

۳۸۷

ای قیاس عمر تو برسان باد   هر زمانی قوت تو از خوان باد
ای به بادی زنده مغروری مکن   اعتمادی نیست برجولان باد
عمر خود برباد دادی ای دریغ   خواجگی ها کرده ازهمیان باد
عاقبت برباد خواهد داد اجل   چون سلیمان گر شوی سلطان باد
باد پیمایی مکن انصاریا   می نگویی چیستی انبان باد

۶۰۳

جان هر کس درحضور نور حق آگاه باد   هر سری برخاک پاک سجدهٔ درگاه باد
وارد الهام را کزغیب بی عیبی رسد   باطن عشّاق مشتاق ای پسر خرگاه باد
آنکه برراه شریعت درحقیقت می رود   مقصد ومقصود او اندر دو کَوْن الله باد
عاصی مسکین بی کین کوبترسد ازاله   دایما گریان ونالان ازندم با آه باد

برمرید بندهٔ دل پیر انصاری بگوی — عقل دستور معظم، عشق شاهنشاه باد

۵۴۷

ای شده عمر عزیز تو به غفلت برباد — وزکفن موی سفید تو ترا یاد نداد
گر بدانی که چه راهست ترا اندر پیش — برنیاری به همه عمر از آن غم دم شاد
چند ازین خواب گران، خیز دمی طاعت کن — ای که در روی زمین کس چو تو در خواب مباد
در دل خاک لحد خواب چنان خواهی کرد — که رود جمله لذات جهانت از یاد
کاهلی سهو بود رغم شیاطین برخیز — تا که ارواح عزیزان تو گردد زتو شاد
کاروان رفت درین منزل خونخوار مخسب — راه دور است و خطرناک و نخوردی غم زاد
رو به درگاه خداوند کریم آر و رحیم — یاد کن کردهٔ خود را و برآور فریاد
گو الهی زمعاصی به تو می گردم باز — هرچه کردم همه بد بود و خطا بود و فساد
آخر این خانه و دکان تو ویران شد نیست — بر ره سیل فنا خانه که کردست آباد
قصر و ایوان و سراپرده نماند با کس — ریخت در خاک تن عاد و ثمود و شداد
یا رب از فضل ببخشی تو گناه همه را — وعده تست که الله لَطیف بعباد
ای کریم از کرم خویش تو انصاری را — با همه امت احمد برسانی به مراد

۶۱۰-۶۰۹

آن شنیدی که حیدر کرّار — کافران کشت و قلعه ها بگشاد
تا نداد او سه قرص نان جوین — هفده آیت خدای نفرستاد

۴۷۶

اگرچه مشک اذفر خوش نسیم است — دم جانبخش چون بویت ندارد
مقامی سخت دلخواه است فردوس — ولیکن رونق کویت ندارد

۵۱۲-۴۷۸

آنجا که عقاب سرنگون خواهد کرد — باری بنگر که جغد چون خواهد کرد

۴۷۸

اهل نظر که عالم تحقیق دیده اند — عشق ترا به ملک دو عالم خریده اند
در محنت فراق تو جانم به لب رسید — خوش وقت آن کسان که به وصلت رسیده اند
عشق تو از دلم به ملامت کجا رود — بر من هوای شوق تو با جان دمیده اند
صاحبدلان به مهر کسی دل نمی دهند — دانم که از جمال تو رمزی شنیده اند
چندین هزار دلبر زیباست در جهان — ترک همه گرفته ترا برگزیده اند

از خدمتت چگونه توانیم سر کشید   ما را برای بندگیش آفریده اند
آنها که عاشقان ترا طعنه می زنند   معذور دارشان که رخت را ندیده اند
گرد سرادقات جمالت نمی رسند   مرغان که در هوای وصالت پریده اند
انصاری از جفاش چه نالی صبور باش   بنگر که عاشقان چه بلاها کشیده اند

۴۹۵

غافل مشو که مرکب مردان مرد را   در سنگلاخ بادیه پی ها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش   ناگه به یک خروش به منزل رسیده اند

۴۷۷

شبروان از کوی دلبرخوش نشانها داده اند   شبروان از دوزخ ایمن و ز بهشت آزاده اند
شبروان لبیک گویان اشک ریزان می روند   شبروانش خود ز بهر این دو معنی زاده اند
شبروان مستند و حیران زین سبب هرنیم شب   ترک هستی گفته اند وفارغ از سجاده اند
شبروان شبها به گریه همچو ابر نوبهار   آه شب را توشه کرده بهر مرگ آماده اند
شبروان هر شب ز بیم وحشت شبهای گور   اشک حسرت تا به روز از دیده ها بگشاده اند
شبروان از آب ناب دیده غسلی ساخته   روی را بر خاک پاک اسجدوا بنهاده اند
شبروان لبیک عبدیَ هر شب از هو بشنوند   لاجرم سرمست عشق از جرعهٔ این باده اند
شبروان تا خود به دنیا آمدند از شهر هو   سوی هو جز آه صبح و ناله نفرستاده اند
ساقیا در ده شراب شوق او کین شبروان   ز آه شب هرنیم شب سرمست عشق افتاده اند
خوان شب بر چشم عاشق بسته اند ای شبروان   تا صلای عشق هو در جان او در داده اند
پیر انصاری مدام ساده شو آزاده شو   زانکه سرمستان شبرو ساده و آزاده اند

۵۵۸-۵۵۷

مرحبا قومی که داد بندگی را داده اند   ترک دنیا گفته اند و از همه آزاده اند
روزها با روزه اندر گوشه ای بنشسته اند   باز شبها در مقام بندگی استاده اند
نفس خود را قهر کرده روح را داده فتوح   زاد تقوی برگرفته بهر مرگ آماده اند
طرفة العینی نبوده غافل از حضرت ولیک   سیلها با این همه از چشم خود بگشاده اند
یک زمان از نوحه همچون نوح خالی نیستند   گویا خود همچو یحیی بهر زاری زاده اند
ز آب ناب تُبْ إلیَ الله غسل کرده وآنگهان   روی خود بر خاک پاک اسجد وا بنهاده اند
شعله ای دیدند وانسی یافتند از بهر آن   روز و شب در کنج خلوت بر سر سجاده اند
ربّنا گویند و زو لبیک عبدی بشنوند   جمله سرمست الست از جرعهٔ این باده اند

تا به دنیا آمدند از کلبهٔ کتم عدم — سوی حضرت جز نیاز و ناله نفرستاده اند
پیر انصاری تو می دانی که ایشان کیستند — فرقهٔ بی کرّ و فرّ و زمرهٔ دل ساده اند

۵۵۸-۵۵۷

صانعی کز قطرهٔ آبی لآلی می کند — نطفه ای را بر سریر حسن والی می کند
حکمتش ترکیب جان و دل ز آب و گل دهد — قدرتش ترتیب ایّام و لیالی می کند
او دهد آب از سحاب و می نهد در نی شکر — قدرت خود می نماید ذوالجلالی می کند
با دلی کز بی نیازی عشق بازی بایدش — آنچنان دل را ز شغل غیر خالی می کند
سالکی را کز شراب شوق خواهد مست کرد — خرقه پوش و جرعه نوش و لاابالی می کند
بندهٔ افکنده ای را گر شود لطفش قرین — قصر قدرش تا براوج چرخ عالی می کند
در ازل بود ست او را مهر با این مشت خاک — تا نپنداری که چندین لطف حالی می کند
در طلب خلق جهان و او ز پیدایی نهان — این همه ناز از جمال لایزالی می کند
پرتو بدر منیر معرفت بر هر که تافت — همچو انصاری محمّد را بلالی می کند

۵۳۹-۵۳۸

جان در سر کار تو کنند آخر کار — قومی که همی بوی وصال تو برند

۳۶۵

در هیچکس به چشم حقارت مکن نگاه — تا در تو هم بدیده تحقیر ننگرند
زیرا که هر که هست ز درویش و پادشاه — چون نیک بنگری ز یکی اصل و جوهرند
تفضیل پس میانه این هر دو جنس چیست — در خورد و خواب چون همه با هم برابرند
جود و سجود چون بگذشتی ازین دو کار — باقی هر آنچه ماند ز انعام کمترند

۴۷۸

ای آمده برای وصال نگار خویش — نشنوده ای که عشق سراسر بلا بود
پروانه ضعیف کند جان و دل نثار — تا پیش شمع یک نفس او را بقا بود

۳۵۸

این چه سیلست این چه ویلست این چه طوفانست و دود — این چه مهر است این چه قهر است اهل گیتی را چه بود
سینه ها از کینه بینی گشته بی نور حضور — کلبهٔ دلها ز غلها مانده بی شمع شهود
عالمی بینم خراب و مردم غافل درو — در پی دنیا زیان آخرت را دیده سود
آتش فتنه هزاران شهر دل را سوخته — ربع مسکون را گرفته تیغ انکار وجود
نه بکا و ناله را بر درگه حضرت قبول — نی دعا و نالهٔ را سوی علیّین صعود

اینک قیامت می رسد من با تو بر گویم خبر
هر روز عمرت کم شود، جرم و گناهت بیشتر

صحن زمین میدان بود، هفت آسمان ایوان بود
منزلگهت کیوان بود، هستی تو از خود بی خبر

هر کس که با ایمان بُود، دنیا برو زندان بود
در روز و شب ترسان بود می سازد او ساز سفر

برجان اجل دارد کمین، دشمن همی جوشد ز کین
همچون سلیمان با نگین، باید که باشی دادگر

پیر و جوان را می کشد، طفل و زنان را می برد
برفرق شاهان می زند، نه خشک بگذارد نه تر

شاه و گدا یکسان بود، جان در رهش ارزان بود
پیل و پشه لرزان بود، نه بام بگذارد نه در

حیوان همه قربان او، دیو و ملک ترسان او
در پیش یک پیکان او، نا چیز گردد کرّوفر

او شهرها ویران کند، بس دیده ها گریان کند
هر جسم را بی جان کند، هر کس بود در بحر و بر

من کی فراموشت کنم، دستی در آغوشت کنم
چون حلقه در گوشت کنم، بر بایم از هوش پدر

هرچیز کوشی در جهان، بستاند از تو یک زمان
فرزند و جان و خان و مان اسباب و زن با سیم و زر

بشنو زمن ای با خرد، هرچیز با تو در لحد
ناید مدارش زان خود علم و عمل با خود ببر

تن با تو ناید نیز هم، نه خال و مام و باب و عم
کس را نباشد از تو غم خود را زمانی غم بخور

هر کس دمی یاری کند، آن لحظه بیزاری کند
لطف حقت یاری کند می باش از خود برخبر

بیرون کنند از بوستان، بیگانه وارت دوستان
دورت کنند از آستان دارند بر مالت نظر

گردی چنان خوار و زبون، ساکن شوی در خاک و خون
در گور گردی سرنگون چون مرغ ریزی بال و پر

از روز رفتن یاد کن، بر خویشتن فریاد کن
گرینده ای آزاد کن خود را ز زندان و سقر

سختی جان کندن نگر هول نکیرت با نکر
در گور بگشایند در از روضه یا عین شرر

هرنوع که داری زندگی یا بی همان در مردگی
در حشر آن دارند گی باشد خیانت سر به سر

آیا رخود را برمده، بد کار مردم مرده به
انصاف اگر داری بده، برد ارمیراث پدر

بسیار یاد مرگ کن، پس ساز راه و برگ کن
جمله معاصی ترک کن، یا بی عطا از حق مگر

آنکه به حشر آرد ترا، برخیر و شر دارد ترا
چون بر صراطست ماجرا گرمی توانی در گذر

غلمان و ولدان و حضور، فردوس و عدن و نور و حور
با تو و تواند رحضور، در گفت آمد این قدر

بعد از رضا باشد لقا، آنگه بقای بی فنا
زینجا ببر با خود صفا، از ذوق خود بر عرش پر

طالع اگر سعد آیدت، بر خلق شفقت بایدت
تعظیم فرمان بایدت، یابی کلید هشت در

ای دل اگر خواهی تو گنج، کس را مرنجان و مرنج
و ز هفت وشش و از چار و پنج رستی ز اوصاف بشر

نیکی همی کن بد مکن، یک کار بر خود صد مکن
زنهار حق را رد مکن، و ز یار بد می کن حذر

میران شهادت برزبان، تصدیق اند رقعر جان
باشد ترا انصاریا در دل سخن ها چون شکر

۵۹۰-۵۸۷

خورشید بلند گشت وما پست هنوز   خمخانه ومی به جوش وما مست هنوز

۶۸۸

گر کسی را راه باید شرع و دینش راه بس   ورهمی همراه باید لطف حق همراه بس
چند ازین درگاه میروچند این صدروو زیر   گرمقرّی کوخداوند است یک درگاه بس
گر کسی گشته است غرق خارمعصیت   ازندم یک دم کفایت، ازنفس یک آه بس

۶۱۱

سید اوحی علوم من لدنّی اقتباس   شاه اوادنی سریررب زدنی التماس
راز او درخانقاه حسبی الله بی شمار   نازاو دربارگاه لی مع الله بی قیاس
کوس صیت دولتش درآسمانها می زدند   وزتواضع درزمین اومشت جومی کرد آس
گفت حق ای گنج دانش رنج توازبهر کیست؟   گفت یا رب، از برای عاصیان ناسپاس
قاف تاقاف جهان سرگشته بود انصاریا   گرنبودی او که بودی هوپرست وحق شناس

۵۳۹-۵۴۰

ای پسر گرمرد راهی بردرد ریوزه باش   وزتواضع خاک بوس هرقدم چون موزه باش
خویشتن افکنده داروبارکش همچون زمین   بردرحق پشت خم چون گنبد فیروزه باش
ظاهرت شیرین وباطن تلخ چون خرما مشو   ازدرون پاک ومنوّروزبرون چون غوزه باش
مطعم بیچارگان چون کاسه شوبی منّتی   بی طمع سقای هرتفسیده دل چون کوزه باش
ازحیا افکنده سروززهد لاغرهمچوچنگ   وزندم هرصبحدم درناله چون جلغوزه باش
گرمسلمانی زشرب خمرمی کن اجتناب   وروروع ورزیده ای زان دورتر ازبوزه باش
ورودوام نورایمان بایدت، شب زنده دار   ور امان خواهی زدوزخ، روزها با روزه باش
ورغنا جویی زمردم پیرانصاری تودور   قانع وراضی زحقّ برقسمت هرروزه باش

۵۷۲و۶۳۹-۶۴۰

اندردوجهان هرچه ترا آید پیش   معبود توشد پس تونباشی درویش

۳۶۸

ای بمانده سال ومه با کردگارخود به جنگ   وه چه خواهی کرد بزگوآخراندر گورتنگ؟
پنبهٔ غفلت کنی درگوش خود وقت اذان   گوش وهوشت می گشایی چون برآمد بانگ چنگ
بهرحبّه دربیابان رونگردانی زشیر   وربود درقعردریا رونتابی ازنهنگ
ظاهرت بی نوروباطن غدرونفس بد   چشم توبی آب وجانت مرده ودل همچوسنگ
عادت توقهرشیروزخم ماروحرص موش   سیرت توبخل کلب وخوی دد کبرپلنگ

رنج تو در روز محشر همچو آنکس کش بود / کوزپشت و تن ضعیف و راه دور و پای لنگ

نام نوشروان به محشر مرغ عادل، آن تو / مؤمن ظالم دریغا گر نداری زین تو ننگ

وه که گرداند ترا یک تیر قهر ای لاله دل / از کمان بی نیازی هم به خونت لاله رنگ

چیست عصیان رنگ خذلان روی دل چو آینه / بس که اندودی به غفلت روی آیینه به زنگ

ترک رحمان و رضایش کرده بهر شرب خمر / نور ایمان داده بر باد از برای مشت بنگ

قهر ایزد پیر انصاری بدان ناگه بود / گر ترا رحمیست بر خود تب الی الله بی درنگ

۶۲۵-۶۲۶

هر تنی را رنگ و بویی داده سلطان ازل / هر سری را سرنوشتی کرده دیوان ازل

هر وجودی در حقیقت مظهر سرّی شده / تا شود پیدا ز سرّش علم پنهان ازل

اختیار ما چه سنجد پیش تقدیر اله / جمله را چون گوی گردان کرده چوگان ازل

هرچه کاری در بهاران تیرماه آن بدروی / تا چه تخم انداخت اوّل دست دهقان ازل

آنچه باری خواست آن شد پس به خیره می زنیم / مشت جدّ و جهد را بر روی سندان ازل

تا ابد سیری نبیند دایما جایع بود / آن دل و جانی که جایع ماند بر خوان ازل

غیر تسلیم و رضا انصاریا تعلیم نیست / عقل عاجز را که خواند مرد میدان ازل

۵۶۶

ای دوست به مرگ آنچنان خرسندم / صد تحفه دهم اگر کنون بکشندم

۴۷۴

یک چند طپیدم و در آن فرسودم / آخر چو بسوختم فرا آسودم

۳۴۳

درد خود با شراب می گویم / سوز دل با کباب می گویم

مست و مدهوش در مقام جنون / رازها با رباب می گویم

۶۱۱

الرّحیل ای دوستان ما رخت خود برداشتیم / بر شما بادا مبارک آنچه ما بگذاشتیم

منزل ما خاک تیره بود و ما از خیرگی / قصر و ایوان تا میان آسمان افراشتیم

ما ربود ست آنچه او را مال خود می گفته ایم / باد بود ست آنچه او را عمر خود پنداشتیم

ای بسا انبارها کز حرص خویش انصاریا / بهر نوشانوش عیش دیگران بگذاشتیم

۶۱۸-۶۱۹

خیز یارا خیز تا در نیستی یک دم زنیم / آتش اندر خرمن آل بنی آدم زنیم

هرچه اسبابست آنرا جملگی جمع آوریم
پس به حکم نیستی آنرا همه برهم زنیم
نیستی را کعبه ای سازیم وخود مُحرم شویم
وزپس تجرید لبیکی برین عالم زنیم

۳۵۲

گنج دانش را امین اند از پی آن شد همی
در حریم کبریا روح الامین دروان شان
شهسوارمرکب عشقند درصحرای فقر
بردرمیدان «أوأدنی» بود جولان شان
بی سروسامان دویده گرد عالم روزوشب
فارغ اند ازهردوکَوْن اینک سروسامان شان
درلوای «اولیایی» خیمهٔ رفعت زده
درفضای «لی مع الله» آمده ایوان شان

۶۱۶

خوش آن ساعت که درخلوت بود دیدار درویشان
زیاد حق شود خرّم خجسته کاردرویشان
گدایان فلک آسا فقیران ملک سیرت
چوآب زمزم و کوثربود اسراردرویشان
کشنند آزارخلقان ونیازارند موری را
یقین علم وادب باشد همه گفتاردرویشان
حضورآن عزیزان راغنیمت دان اگریابی
زنورمحض سبحانی بود انواردرویشان
فقیران همچوبازانند، ارادت دام ایشان دان
به هرمویی غرض باشد همه رفتاردرویشان
اگرداری سرایشان زمال وجان وتن بگذار
هزاران جان جوی ارزد درین بازاردرویشان
چوانصاری سخن گوید شود خوش وقت درویشان
چه خوش مرغیست انصاری که شد گلزاردرویشان

۶۱۵-۶۱۴

چند جستم تا بیابم من ازآن دلبرنشان
تا گمان اندریقین گم شد یقین اندرگمان
چند گاهی عشق پیمودم چنان پنداشتم
خویشتن را شهره کردم کوچنین ومن چنان
چون حقیقت بنگریدم زوخیالی هم نبود
عاشق ومعشوق من بودم گمانم این وآن

۳۴۴

گرنکشم به چشم تونورزکحل خویشتن
چشم تو درک کی کند حضرت کبریای من

۳۳۸

ای شما رابررخ دل خال دین
جنّت اینک فادخلوها آمنین

۵۴۷

علم وحکمت گنج تو کرّوبیان مشتاق تو
فرش اغبرمسند توسقف اخضرطاق تو
عقل ونقل ازبهرتست وملک ایمان شهرتو
فکروخشیت خوی توروحانیون عشّاق تو
انبیا غمخوارتست و اولیا دلدارتو
نورایمان یاروقرآن حجّت ومصداق تو
ناصحت الهام غیبی واعظت تنبیه دل
ناصرت تأیید علوی حافظت خلاّق تو

پیرانصاری صلاحی گرهمی ورزی بُوَد / مهرومه دررشک اشک چهرهٔ برّاق تو

۶۲۲

دلا به عشق ومحبت نخست الهی شو / پس آنگهان پی اسرارصبحگاهی شو
امل بمان وعمل کن که حق همی بیند / دلست ودین ودیانت بهرسه راهی شو
اگرزبیم وجهنّم به جسم ترسانی / انابتی کن ودرحصن بی گناهی شو
به آب توبه رخ دل شود سفید ولیک / چه لازمست که گویم درین سیاهی شو
اگرچه خواجه حلیمست برهمه آری / نگویمت که گنه کن پی تباهی شو
هزار جان عزیزان زهیبتش خون شد / اگرتویونس راهی به حلق ماهی شو
چوقرب شاه مجازی طلب کنی گوید / گذرزجان وفدا کن سروسپاهی شو
بکش مشقّت زندان چویوسف آنگاهان / به تخت مصرسعادت سزای شاهی شو

۶۳۳-ح

من کیم برآستانت یا آله / شرمساری عذرخواهی ازگناه
عمرضایع کرده ای سرگشته ای / خواروزارافتاده ای چون خاک راه
گه زسوزسینه ام سازی کباب / گه دلم خون گردد ازحال تباه
می کشم زاندیشهٔ آخرنفس / آه های سرد وقت صبحگاه
آه تابادل چها پرداختی / سرنوشت ماچه کردی آه آه
هرچه کردم عفوفرمازانکه من / برامید رحمتت کردم گناه
گشته بارمعصیت سنگی چوکوه / کاش بودی وزن طاعت برگ کاه
گربسوزد انصاریا مستوجبی / وربخشد هست عفوازپادشاه

۶۱۳

دلا چون زدونان بریدی طمع / زقوت کسان قوّت جان مخواه
سنان خورگه حاجت وهیچ وقت / زدرگاه دونان یکی نان مخواه

۴۸۰-۴۷۹

منمای ومشنوان عمل خویش را / زیراعمل نهفته زهرچشم وگوش به
زان طاعتی که بهرفریب خلایق است / آوازچنگ ومشغله نوش به

۴۷۷

ای جلال توبیانها رازبان انداخته / عزّت ذات تویقین را درگمان انداخته
عقل را ادراک صنعت دیده ها بردوخته / نطق را وصف توقفلی بردهان انداخته

هرآنچه برهم نهاده دست حسّ ووهم وعقل (؟)
کبریایت سنگ بطلان اندران انداخته
یک کرشمه کرده فضلت با بنی آدم وزان
غلغلی درمیان مشتی خاکیان انداخته (؟)
با حجاب کبریا دلهای مشتاقان تو
هر زمانی سوزوشوری درجهان انداخته
با کمال بی نیازی جذبه های لطف تو
دم به دم درحلق جانها ریسمان انداخته
قدرتت درآفرینش بهرفهم ناقصان
درجهان آوازه کن فکان انداخته
چیست دنیای دنی مشتی ازین خاشاک وخس
موج دریای عطایت بر کران انداخته
درمصاف کنه ادراک توحکم اندازعقل
درهزیمت تیرشکسته کمان انداخته
گرچه بسیارست نامت بی نشانی ، زان خرد
نام تودرجان گرفتست ونشان انداخته
هرکجا درحلقهٔ ذکرتوانصاری نشست
جبرئیل ازسدره خود را درمیان انداخته

۶۰۶-۶۰۷

ای لباس اقتباس ازدوش خویش انداخته
وی زبهردام ودانه دین ودل درباخته
زآتش سودای دل درآتش حرص وامل
همچوسیم و زر زبهرسیم وزربگداخته
ازجهولی برطریق حق نرفته یک قدم
وزظلومی سوی شهر شرّ دواسبه تاخته
بس خجالت ها ببینی گربمیری همچنان
شکرنعمت ها نگفته قدرخود نشناخته
شرم باد ازحضرت حق آدمی راهرسحر
کوبه خواب غفلت است وحمد گویان فاخته
با اجل شطرنج بازی می کنی انصاریا
ناگهان بینی تومات واودغایی باخته

۶۳۹-ح

جاهلی چند ازپی رنگی شده
صوف پوش ازشیوهٔ شنگی شده
هریکی راظاهری معمورلیک
باطنی ویران و دل سنگی شده
خواب وخوررا کرده عادت همچو گاو
دررهٔ طاعت خرلنگی شده
مرد باید درریاضت روزوشب
استخوان وپوست چون چنگی شده
برق وزرقومی نماید ازبرون
اندرون برروی زنگی شده؟
نفس ایشان رازخود بینی که هست
صحن گیتی حجرهٔ تنگی شده
دوست با توصلح کرد آندم که دید
درمیان بانفس توجنگی شده
درریاضت بین تن انصاری را
ازشکرهای سخن تنگی شده

۶۱۵،۵۸۰،۵۷۹

توچه شخصی آخرای پیدای پنهان (؟)
دردوعالم فتنهٔ خلقان شده
دره عشقت جهان اهل دل
همچواسماعیل جان قربان شده

نور عشقت در میان جان و دل / آشکارا گشته و پنهان شده

۶۲۴

ای که در لای بلای معصیت آلوده ای / وعظ دل را هیچوقت از سمع دل نشنوده ای
حبّ دنیا را نشانده در سرای سرّ خویش / وآنگهان مر دیگران را ترک وی فرموده ای
خدمت پیری نکردی کی جوان بختی شوی / صحبت نیکان نیابی چون پری بربوده ای
ره ندیدی رهبری چون می کنی ای خیره کار / میوه کی پیدا کنی چون غنچه ای ننموده ای
ذلّ شاگردی ندیدی عزّ استادی مجوی / گر مرید شیخ کردی قانعی آسوده ای
چشم اهل معرفت را از تو باشد روشنی / گر چو سرمه زیر سنگ ابتلا آسوده ای
گنج بی رنجی بدان انصاریا حاصل نشد / جان فدا کن بهر جانان ور نه در بیهوده ای

۶۲۶-۶۲۷

ای که تو مغرور تخت و دولت فرخنده ای / خواجه صاحب سریر و مفرش افکنده ای
یا که خورشیدی به صورت یا که جمشیدی به حسن / یا چو زهره چهره داری یا چو مه تابنده ای
یا چو قیصر هست بر سر تاج و افسر مر ترا / یا که چو عیسی مریم تا قیامت زنده ای
یا کمالاتی که گفتی جمله را دریافتی / یا مراداتی که جستی جمله را یابنده ای
یا گرفتی چون سکندر مملکت روی زمین / یا چو قارون صد هزاران مال و گنج آکنده ای
گرچه شدّادی ولیکن نیستی ایمن ز مرگ / هیچکس گفتست با تو تا ابد پاینده ای
آسمان چون ابر نیسان بر تو گریانست زار / آن زمان غفلت خود همچو گل در خنده ای
آتش سودای دل چند از تن و باد و بروت / خاک بی آبی و آنگه با دماغ گنده ای
گرامیری هم بمیری پیر انصاری بدان / خواجگی از تو نزیبد سر بنه چون بنده ای

۵۴۹

مرا به خانه خمار برید و بسپار / دگر مرا به غم روزگار نسپاری
نبید چند کرم کن برای مستی را / که سیر گشتم ازین زندگی و هشیاری
تویی به عافیت و شیفته منم به بلا / که عافیت نبود در طریق عیّاری

۳۶۰

.... / در دست کسی نیست ازین رشته سری

۳۴۴

جامعی دارد که چشم اهل معنی در صفاش / کعبه را صورت تواند بستن از وی منظری
قبة الاسلام، دارالملک دین تمکین شرع / روضه جنّات، فردوس دوم شهرهری

جنبش اغصان او رمّان دل را شربتی
نالش مرغان او مرجان جانرا ساغری

قرب صد فرسنگ باغست بر در دروازه اش
آنچنان باغی که در گیتی نیابی دیگری

منّ و سلوی سالیان آرند از صحرا و دشت
شیر خشت و پسته دایم ز هر کوه و دری

در زمان شدّت گرما د روباد شمال
هر کرا جانیست او جانان کند در پیکری

۵۹۳

شب چیست چراغ جاودانی
یا شعله شمع آن جهانی

شب برقع اطلس سیاهست
بر چهرهٔ شاهد معانی

در طور شب است نور معنی
جان هست شراب لن ترانی

با عاشق اشک ریز شب خیز
شب راست کرشمهٔ نهانی

شب چیست به قول پیر انصار
سر چشمهٔ آب زندگانی

۵۵۴-۵۵۳

گر بر سر من خار بلا بارانی
باران ترا دوخته ام بارانی

۳۵۶

ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی
در غیر او نظر به محبّت چرا کنی

از جستجوی خلق تو بیگانه شو اگر
خواهی که دل به حضرت حق آشنا کنی

حقّا ز سوز غلغله در آسمان فتد
آن دم که از ندم تو یکی ربّنا کنی

ملک بهشت آن تو شد گر دمی ز خلق
خود را فدای یک قدم بی نوا کنی

یک سجده بس قبول در کبریا شوی
گر کبر را بمانی و ترک ریا کنی

هر نعمتی که هست بر آن شکر گو ولیک
شکر آن بود که عهد خدا را وفا کنی

انصار یا چو روز شوی روشن از شبی
خود را ز عجز بر در سبحان گدا کنی

۵٤۱

اندر غم دیگران مرا یاد کنی
بر خویشتن از گزاف بیداد کنی

۳٤۶

ای ز سرّ راه تو هرگز کسی آگاه نی
وی بجز غم سالک راه ترا همراه نی

ای صفات تو بجز پاکی و جز پاکیزه نی
وی ترا هیچ آفریده همبر و همتاه نی

هر که شاهنشاه تر در پیش حکمت بنده تر
حکم تو مقهور سلطان و وزیر شاه نی

هر که اندر راه تو آهی برآرد در دو کون
شاه گردد گرچه او را قدرت یک کاه نی

ب- مثنوی ها.

سنبل سر زلف شانه کرده | و ز ناز سمن بهانه کرده ۶۱۷
آنکه از جهلست دایم در گناه | کی حلاوت یابد از ذکر آله ۶۱۳
عذرم بپذیر و عفو فرمای | انصاری چو عاجزست بخشای ۶۰۴
تا از دل و جان خبر نیابی | از شاخ امید بر نیابی ۶۰۲
مرغ چمنی به هر صباحی | خوانند ترا به اصطلاحی ۶۰۳
چون تو نفس خویش را بشناختی | مرکب معنی به صحرا تاختی ۶۱۹
اندران دم کز بدن جانم بری | از جهان با نور ایمانم بری ۵۹۲
تا تو بر جان خود همی لرزی | کیستی رو دو جو نمی ارزی ۴۸۵
دین نیست مگر خدا پرستی | چون بندهٔ حق شدی برستی ۶۰۲
بی گنه نگذشته برما ساعتی | با حضور دل نکرده طاعتی ۵۹۲
بر هر طرفی شکفته باغی | آراسته تر از شب چراغی ۶۱۷
باید که حساب دین بدانی | تا روز شمار در نمانی ۶۰۲
چشم دارم کز گنه پاکم کنی | پیش از آن کندر دل خاکم کنی ۵۹۲
انصاریا تو ذکر حق بسیار گوی | تا بیابی در دو عالم آبروی ۶۱۳
در حقیقت گر به از دانا شوی | عیب او بشناس تا زیبا شوی ۶۱۹
ای اسیر خود حجاب خود تویی | پاک باید راهت از گرد و تویی ۶۲۰

*****

ج- رباعی ها.

بی گریه مجوی رتبت یحیی را | گر فهم کنی تو رتبت علیا را
دریای ازل محیط بی پایانست | ای پشه چه لایقی تو این دریا را

۵۷۱

حق را به دلیل فیلسوفان مطلب | دین را بجز از حدیث و قرآن مطلب
کشتی تو شرع و نوح تو قرآنست | بی این دو نجات خود ز طوفان مطلب

۸۰

آنکس که جمال عشق در خود بشناخت | معشوقه نشان کرد و عشقش بگداخت
چون عشق به دیده‌ای که بایست شناخت | معشوقه درون عشق در عشق بتاخت

۳۵۷

من بنده عاصیم رضای تو کجاست | تاریک دلم نور و صفای تو کجاست

ما را چو بهشت گر به طاعت باشد
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

۴۷۵

گنج ازلی که هست زیر لب تست
وز دوزخ حق ترا نصیبه شب تست
شمع شب گور و عزّت روزی روز
ای خواجه اگر تو طالبی در شب تست

۵۹۶ و ۵۹۷

سگ را با رست و سنگ را دیدارست
گر من ز سگ و سنگ کم آیم عارست
من سنگدل سگ صفت از حضرت او
نومید نیم چو سنگ و سگ را بارست

۶۵۱

در عشق تو خوشدلی ز من بیزارست
رو شاد نشین که غم مرا در کارست
تو کشتن من می طلبی این سهل است
من وصل تو می‌جویم و این دشوارست

۳۶۷

آنکس که گرانست و بداند که گرانست
والله که گران نیست سبک روح جهانست
آنکس که گرانست و نداند که گرانست
والله که گرانست و گرانست و گرانست

۴۷۷

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

۴۷۹، ۵۱۵، ۵۱۶، ۶۶۸

آزار و جفا و حیله‌ها خوی تو است
عاشق کشتن رسم سر کوی تو است
هر روز جفا کنی و عذر آغازی
عذر تو عذار عنبرین بوی تو است

۳۵۶

هر غم که ز گیتی متطالع گردد
در دم به من سوخته راجع گردد
صبح فرح از مطلع امید مگر
در طالع من نیست که طالع گردد

۳۶۵، ۳۶۶

ای هر چه ترا مراد آن باید کرد
دیدار ترا نثار جان باید کرد
گر کار برغم پاسبان باید کرد
جان در سر و کار دوستان باید کرد

۳۶۱

گر باد صبا بر سر زلفت گذرد
از باد صبا عاشق تو رشک برد

ورهیچ کسی زخلق درتونگرد | برخود دل من جامهٔ هستی بدرد

۳۵۹

عمرم به غم دنیی دون می‌گذرد | هر لحظه زدیده اشک خون می‌گذرد
شب خفته و روزمست و هرصبح خمار | اوقات عزیز بین که چون می‌گذرد

۵۶٤

عاشق چو دل ازوجود خود برگیرد | اندر دَوَد و دو زلف دلبر گیرد
والله که عجب نباشد از دلبر او | کو را به کمال لطف خود برگیرد

۳۵۸

عاشق نبود هر آنکه با جان باشد | جانرا چه محل بود چو جانان باشد
درعشق همیشه عهد و پیمان باشد | یا این باشد به عشق یا آن باشد

۳۵۵-۳٤۵

آنجاکه عنایت خدایی باشد | فسق آخر کارپارسایی باشد
و آنجای که قهر کبریایی باشد | سجّاده نشین کلیسیایی باشد

۶۷۰-۵۲۲-٤۷۷

گربر ره شهوت و هوا خواهی شد | ازمن خبرت که بی‌نوا خواهی شد
بنگر که چه ای و از کجا آمده ای | می‌دان که چه می‌کنی کجا خواهی شد

۵۷۱-۳٤۱

تا ملک قناعتم فرا چنگ آمد | دُرهای جهان درنظرم سنگ آمد
با این همه بی آبی و بی نانی خویش | از هژده هزارعالم ننگ آمد

۶٤۵

ازدولت تو شکر به پیمانه برند | و ز کوی توعاشقان دیوانه برند
در کوی توآتشیست مانا که زعشق | از پیش درت نشان پروانه برند

۳۵۱

یک قوم دراختیارخود بی خبرند | یک قوم دراختیارحق برخطرند
بگذشته زهر دو راه قومی دگرند | کز خود نه به خویشتن همی بر گذرند

۳۵۰

خوبان صنما عتاب چندین نکنند | هر روزیکی اسب جفا زین نکنند

عاشق کشی و دل ببری هر دو بهم | با دلشدگان و دلبران این نکنند
۳۴۸-۳۴۷

صد سال اگر در آتشم مهل بود | آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نا اهل مبادا صحبت | کز هر چه بتر صحبت نا اهل بود
۶۷۱ ،۵۲۴ ،۴۷۶

در شب دل زنده را به حق میل بود | در دیدهٔ شبروان او سیل بود
بر روز مفاخرت کنی می‌شاید | ای شب چو چراغ توقم اللیل بود
۵۵۳

خرّم نبود دلی که قانع نبود | در عین بلا جز دل طامع نبود
دولت ز هنر مجو که قول حکماست | سودی نکنند مایه چو طالع نبود
۴۹۰

بی علم تو چرخ را امانی نبود | بی حکم تو خلق را نشانی نبود
ار بگذاری کرده و نا کرده من | من سود کنم ترا زیانی نبود
۴۹۰-۴۸۹

اصل همه عاشقی ز دیدار آید | چون دیده بدید آنگهی کار آید
در دام به طمع مرغ بسیار آید | پروانه به طمع نور در نار آید
۴۹۰

سالک به غم تو خشک لب می‌باید | شیدای تجلّیات شب می‌باید
جانی که ز سوز روز حظّی خواهد | پیوسته نیازمند شب می‌باید
۵۵۳

در بادیهٔ وصال آن شهره نگار | جانبازانند عاشقان رخ یار
مانند منصور انا الحق گویان | در هر کُنجی هزار سر بر سر دار
۳۶۵

هر دل که طواف کرد در مجمر عشق | هم سوخته به آخر از اخگر عشق
این نکته نوشته‌اند بر دفتر عشق | سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق
۳۵۷

در هجر همی سوزم از شرم خیال | در وصل همی جوشم از بیم زوال

پروانه شمع را چنین باشد حال — در هجر نسازد و بسوزد زوصال

۳۵۳

در راه خدا دو کعبه آمد حاصل — یک کعبه صورتست و یک کعبهٔ دل
تا بتوانی زیارت دلها کن — کافزون زهزار کعبه باشد یک دل

۴۷۵، ۵۲۶

از هر چه مرا بود بپرداخته ام — تا هر چه ز دوست بود بشناخته ام
در آتش عشق دوست بگداخته ام — زانْ بیش بسوختم که بس ساخته ام

۳۴۲

بی بود شما یحبّهم من گفتم — هم دُرّیحبّون شما من سفتم
جزمن دگری نبد شنیدم گفتم — من بودم و من شنیدم و من گفتم

۳۴۲

مست توام از جرعه و جام آزادم — مرغ توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی — ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

۳۶۰

در عشق تو گه پست و گهی مست شدم — وزیاد تو گه نیست و گهی هست شدم
در پستی و مستی ارنگیری دستم — یکبارگی ای نگار از دست شدم

۳۴۷

آنم که قبای بخت دوزم — بد خواه شوی به قهر سوزم
ای خیرهٔ تیره روی شب نام — آخر تو شبی من اینکه روزم

۵۵۴

از صبح وجود بی خبر بود عدم — آنجا که من و عشق تو بودیم بهم
در روز اگر کسی نیابم محرم — شب هست و غمت هست مرا بیش چه غم

۳۵۲

بر آتش عاشقیت جان عود کنم — جان بندهٔ تست نه من جود کنم
چون پاک بسوزد آتش عشق تو جان — صد جان دگر به حیله موجود کنم

۳۶۲

ای بنده بیا که هست بی ویب منم — داننده سرّ سوی هر غیب منم

از جهل ترا چه غم جهل بخیر(؟) تا گنج روان علم و حکمت یابی

۵۹۸

دی آمدم و زمن نیامد کاری امروز زمن گرم نشد بازاری
فردا بروم بی خبراز اسراری ناآمدنم به بد ازین بسیاری

۴۷۶، ۵۲۴، ۶۴۶

نه هرطالب توانست اشک ریزی نه هرعاشق تواند صبح خیزی
ترا آن به که چون مردان سرمست شبی از خود به سوی حق گریزی

۵۹۸

قولی به سر زبان به خود بربستی صد خانه پر ازبتان یکی نشکستی
گفتی که به گفتن شهادت رستم فردات کند خمار کامشب مستی

۵۲۷، ۶۱۱، ۶۵۳

ای عقل که درچین جسد فغفوری گر جهد کنی تو بندهٔ مغفوری
فرقست میان من و تو بسیاری چون فخر کند پلاس برمحفوری؟

۵۴۵

با عشق جمال ما اگرهمنفسی یک حرف بس است اگربرین در تو کسی
تا با تو تویی تست درما نرسی درما تو گهی رسی که درما برسی

۴۷۳

ای شب سخنی تو بشنو ازمن بخوشی با آنکه ترا ستوده شاه قرشی
خواهی که به جای من نشینی نسزد برجای ابوبکر بلال حبشی

۵۵۹-۵۶۰

هر کو به قناعتی بیابد نانی وربرهنه شد به عافیت خلقانی
سلطان ممالک همه عالم اوست خود کی رسد این ملک به هر سلطانی

۳۷۲

تا شمع صفت مجرّدی نگزینی درصفّهٔ جمع اولیا ننشینی
کونیز درین ظلمت شب نورنداد تا ترک نکرد صحبت سر شیرینی

۳۶۷

شرطست که چون مرده ره رد شوی خاکی تر و نا چیزتراز گرد شوی

هر کو ز مراد کم کند مرد شود کم کنّ الف مراد تا مرد شوی

۴۷۸

در صورت اگر موسی و هارون آیی بر شیوهٔ جبرئیل بیرون آیی

از صورت زهد تو چه مقصود ترا در سیرت اگر یزید و قارون آیی

۳۷۱، ۴۹۰

د ـ اشعار عربی.

فرید علی الخلاّن فی کلّ بلدة اذا عظم المطلوب قلّ المساعِدُ

۳۴۴

لو جهها من وجهها قمر ولعینها من عینها کحل

۳۳۸

فهرست آیات وپاره آیه‌های قرآن کریم

أن تقومواللّه.

أنزل السکینة

انّ للمتقین.

۳۲ / سجده / ۱۶ - ۵۵۱

تجری من تحتها الانهار.

آیات متعدد و سورمتعدد ۳۶۴

تذکّروا فاذاهم مبصرون.

۷ / اعراف / ۲۰۱ - ۲۷۲

تری أعینهم تفیض من الدّمع ممّا عرفوا من الحق.

۵ / مائده / ۸۳ - ۳۱۴

تریدون عرض الدّنیا.

۸ / انفال / ۶۷ - ۲۶۲

تلک آیات الله نتلوها.

۲ / بقرة / ۲۵۲، ۳ / آل عمران / ۱۰۸ ، ۴۵ /
الجاثیه / ۶ - ۵۷۴

توبوا الی الله توبة نصوحاً.

۶۶ / تحریم / ۸ - ۲۵۸

توکلت و الیه انیب.

۱۱ / هود / ۸۸ - ۲۶۰

ثمّ أماتة فاقبره. ثمّ اذا شاء انشره.

۸۰ / عبس / ۲۱ و۲۲ - ۱۶۴

جئت علی قدریا موسی.

۲۰ / طه / ۴۰ - ۳۲۷

جعل لکم السّمع و الابصار.

۱۶ / نحل / ۷۸ و ۳۲ / سجده / ۹ - ۳۱۱

حافظوا علی الصّلواة... ۲ / بقره / ۲۳۸ - ۲۹۳

ختم الله علی قلوبهم. ۲ / بقره / ۷ - ۴۹

خذوه فغلّوه. ۶۹ / الحاقه / ۳۰ - ۴۲۹

خرّ راکعاً و أناب. ۳۸ / ص / ۲۴ - ۲۶۰

خلقنی من نار و خلقته من طین.

۳۸ / ص / ۷۶ - ۴۷۴

خَلَقَکُم من تراب.

۳۵ / فاطر / ۱۱، ۴۰ / غافر / ۶۷ - ۶۸۴

دعوت قومی لیلاً و نهارا. ۷۱ / نوح / ۵ - ۶۰۲

ذلک بأن الله هوالحق و انّما من دونه هوالباطل.

۲۲ / حج / ۶۲ - ۳۰۹

ذورحمة واسعة. ۶ / انعام / ۱۴۷ - ۳۷۹

رجال صدقوا ما عاهدوا الله.

۳۳ / احزاب / ۲۳ - ۳۰۵

سبحان الّذی اسری.

۱۷ / الاسراء / ۱ - ۱۳، ۴۸۲، ۶۵۹

سبقت لهم منا الحسنی.

۲۱ / انبیاء / ۱۰۱ - ۴۰۴

سقیهم ربّهم شراباً طهورا.

۷۶ / انسان / ۲۱ - ۶۶۰

سنریهم آیاتنا فی آلافاق و فی أنفسهم.

۴۱ / فصلت / ۵۳ - ۳۲۵

سواء علیهم أ أنذرتهم أم لم تنذرهم فهم لایؤمنون.

۲ / بقره / ۶ - ۲۴۹

سیقول السّفهاء ماولّیهم عن قبلتهم التی کانوا علیها.

۲ / بقره / ۱۴۲ - ۶۸

شهد الله انّه لا اله الاّ هو.

۳ / آل عمران / ۱۸ - ۵۹۴

صلصال کالفخّار.

۵۵ / الرحمن / ۱۴ - ۵۷۰

علی بصیرة أنا و من اتبعی.

۱۲ / یوسف / ۱۰۸ - ۲۷۲

علیه توکّلت و الیه مناب.

۱۳ / رعد / ۳۰ - ۵۸۲

فاذاهم مبصرون.

۷ / اعراف / ۲۰۱ - ۳۱۷

فاستبشروا ببیعکم الذی بایعت به.

۹ / توبه / ۱۱ - ۳۲۹

فاصبر کما صبر اولوالعزم من الرسل.

فهرست احادیث و روایات و ترجمه آنها که درمتن آمده است

النّوم حدث.

۵۹۷

امتی غرّ محجّلون من آثار الوضو.

۵۹۷

أنا و کافل الیتیم فی الجنّة هکذا، واشار بإصبَعیهاالسّبابة والوسطی.

۱۱

من و دارنده یتیم در بهشت چنین باشیم، و اشارت کرد به این دو انگشت شهادت و میانگین.

۱۲

انّ اعرابیاً بال فی المسجد فتناوله الناس لیقعوا به، فقال لهم رسول الله (ص): دعوه و اهریقوا علی بوله ذنوباً من ماءٍ او سجلاً من ماءٍ، فانّما بعثتم میسّرین ولم تبعثوا معسّرین.

۱۸۶

اعرابیی درمسجد رسول (ص) بول کرد، صحابه قصد کردند که او را بشورانند. رسول (ص) گفت: بگذارید او را آب برآن ریزید که ما را از بهرآسانی فرستاده اند و نفرستاده اند به دشواری.

۱۸۷

ان بعض البیان لسحر. ۱۴۹

بیان خوبی سخن سحر است ۱۵۰

بعضی از بیان سحراست

انّ الله خلق الخلق حتی اذا فرغ من خلقه قالتِ الرَّحِمُ هذا مقام العائذبک من القطیعة قال نعم اما ترضین ان اصل من وصلک و اقطع من قطعک؟ قالت: بلی یا ربّ. قال فهو لک. قال رسول الله (ص) فاقرؤا ما شئتم فهل عسیتم ام تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا أرحامکم.

۱۶۷

چون الله تعالی خلق را بیافرید، رحم گفت پناه می‌گیرم به تو از بُرِیشن. الله تعالی گفت: نیکا تو راضی هستی بدان که هر که رحم پیوندد رحمت من بدو پیوندد و هر که ازرحم ببرّد رحمت من ازو ببرّد. رحم گفت: شوم یا رب. الله گفت: تراست این. پس رسول (ص) فرمود: بخوانید اگر خواهید قوله تعالی: فهل عسیتم أن تولیتم أن تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم.

۱۶۸

انّ الله یحبّ العطاس و یکره التثاؤب، فاذا عطس فحمدالله، فَحَقٌّ علی کلّ مُسْلِمٍ سَمِعَهُ أنْ یُشَمِّته؛ وَ أمّا التثاؤب فانّما هو من الشّیطان فلیردّهُ ما استطاع، فان احدکم اذا تثاوب ضحک منه الشّیطان و فی روایة فاذا قال «ها» ضحک منه الشیطان.

۲۰۴

الله تعالی دوست دارد عطسه را و کراهیت دارد فاژه را. چون عطسه آید و حمد گوید الله را، حق است برهرمسلمانی که بشنود، یعنی او که او را جواب دهد یعنی بگوید یرحمک الله... و چون فاژه آید آن از شیطان است آنرا باز گردانید که چون فاژه بیند شیطان از آن بخندد.

۲۰۵

انّ الله یرضی برضاء سلمان و یسخط بسخطه.

بدرستی که حضرت خدای تعالی راضی است از هر که سلمان ازوی راضی است و درخشم است ازهر که سلمان ازوی درخشم است.

۳۰

ان المؤمن یأکل فی معاء واحد و الکافر یأکل فی سبعة امعاء.

۱۰۷

مؤمن دریک رودگانی طعام خورد و کافر در هفت رودگانی

۱۰۸

انّ النبی صلی الله علیه والسّلم کان ینفث علی نفسه فی المرض الذی مات فیه بالمعوذات، فلما ثقل کنت انفث علیه بهنّ وامسح بید نفسه لبرکتها.

۱۴۲

رسول (ص) در آن خستگی و ناتوانایی که بخواست رفت از دنیا معوذّات می‌خواند و بر دست مبارک خود می‌دمید و به خود فرو می‌آورد.

۱۴۳

انّ النبی (ص) نها نا عن الحریر و الدیباج و الشُّرب فی آنیة المذهب والفضة و قال هن لهم فی الدّنیا و هی لکم فی الآخرة

۱۲۳

نهی کرده است ما را رسول الله (ص) از حریر و دیبا پوشیدن و خوردن و آشامیدن از قدح سیمین و زرّین و گفت که آن ایشانراست در دنیا و شما را در آخرت.

۱۲۴

أنت مع من احببت. ۱۹۱

مرد باز آن کس باشد که او راد وست می‌دارد

۱۹۲

إن رَجُلاً سألَ النّبی (ص) أیُّ الإسلام خیر؟ قال تطعم الطّعام وَتَقروُ السّلام عَلی مَن عَرَفتَ وَعَلی مَنْ لم تعرف.

۲۰۹

چون پرسیدند ازوی که یا رسول الله، کدام اسلام بهتر؟ گفت آنکه طعام می‌دهد و بر و که شناسد و نشناسد سلام می‌گوید.

۲۱۱

ان رسول الله (ص) کان یقول عند الکرب: لا اله الّا الله العظیم الحلیم، لا اله الّا الله ربّ العرش العظیم لا اله الّا الله ربّ السّموات و ربّ الارض و ربّ العرش الکریم.

۲۲۸

انّ من أخیرکم أحسنکم خلقا.

۲۳

نیکوتر شما یعنی بهتر شما نیکو خلق تر شماست.

۲۵

انّ مما ادرک النّاس من کلام النّبوة الاولی اذا لم تستحی فاصنع‌ماشئت.

۱۸۰

در سخنان پیغمبران پیشین است که چون شرم نداری آنچه خواهی کن.

۱۸۱ - ۱۸۲

انّ من البیان لسحراً. ۱۴۹

بیان دلاویز سحر است. ۱۵۰

انّی لأجد نَفَس الرّحمن من قبل الیمن.

۴۶، ۱۳۸

بوی این حدیث را می‌شنوم از سوی یمن.

۴۶

أیکم مال وارثه أحبّ إلیه من ماله؟

۷۱

کیست که مال وارث خود دوستر می‌دارد از مال خویش؟

۷۱

با دروا بالاعمال الصالحات قبل ان تشغلوا.

۵۹۴

تخلّقوا باخلاق الله.

۲۵

تفکّر ساعة خیر من عبادة ستین سنة.

۳۶۹

جاء رجل الی رسول الله (ص) فقال یا رسول الله، من احقّ بحسن صحابتی؟ قال: أمّک. قال ثمّ من؟ قال امّک. قال ثمّ من؟ قال امّک. قال ثمّ من؟ قال ثمّ ابوک.

۱۶۱

بیامد مردی به سوی پیغمبر و پرسید که یا رسول الله کیست حق و اولیتر بدان که من به جای او احسان کنم؟ گفت: مادر. گفت پس از آن؟ گفت مادر. گفت پس از آن؟ گفت مادر. گفت پس از آن گفت: پدر.

۱۶۲

جعل الله الرحمة فی مائة جزء فامسک عنده تسعا و تسعین جزءًا وانزل فی الارض جزأً و احداً فمن ذلک الجزء یتراحم الخلق حتّی یرفع الفرس حافرها عن ولدها خشیة ان یصیبه.

۱۷۲

خدای تعالی رحمت خود را صد جزو کرد پس نگاه داشت نزد خود نودونه رحمت را وفرو فرستاد در زمین دنیا در میان خلق یک جزو رحمت را، پس از آن یک جزو رحمت است این شفقت خلقان، از آن رحمت است که اسب دست خود را نگاه می‌دارد که بر آن بچهٔ او نیاید.

۱۷۳

خرج علینا النّبی صلی الله علیه و سلّم و أمامة بنت العاص علی عانقه فصلّی فاذا رکَعَ وَضَعَ و إذا رَفَعَ رَفَعَها.

۱۷

رسول(ص) بیرون آمد بر ما و امامة بنت العاص را بر گردن مبارک داشت، پس در نماز ایستاد، چون رکوع کرد او را بنهاد و چون سر برآورد او را برداشت.

۱۷۳

دخلت الجنّة اوأتیت الجنّة فابصرت قصراً فقلت لمن هذا؟ قالوا لعُمَربن الخطاب فاردتُ أن أدخله فلم یمنعنی الّا علمی بغیرتک یا عمر.

۹۵

در بهشت رفتم، کوشکی دیدم. گفتم کراست این کوشک؟ گفتند که عمربن الخطاب را. خواستم که در آنجا روم، بازنداشت مرا از در رفتن در آنجا مگر علم من به غیرت تو یا عمر.

۹۶

زدنی تحیّراً.

۱۲۱

سألت النّبی (ص): ایّ العمل أحَبُّ الی الله عزّو جلّ؟ قال: الصّلوة علی وقتها، قال ثمّ؟ قال ثمّ برّ الوالدین. قال ثمّ ایّ؟ قال الجهاد فی سبیل الله.

۱۶۱

پرسیدند رسول را صلی الله علیه وسلّم که کدام عمل به الله تعالی دوستر و نزد او پسندیده‌تر؟ گفت: نماز در وقت گزاردن. گفتند پس از آن کدام؟ گفت نیکوی کردن به جای مادر و پدر. گفتند پس از آن کدام؟ گفت غزا کردن در راه خدای.

۱۶۲

صلوة القاعد علی النّصف من صلوة القائم.

۲۱۳

نمازنشسته برنیمه است ازنمازایستاده.

۲۱۳

طعام الاثنین کاف الثّلثة و طعام الثّلثة کاف الاربعة

۱۰۷

طعام دو کس، سه کس را تمام بود و طعام سه کس چهار کس را تمام بود.

۱۰۸

طوبی لِمَنْ هُدی الإسلام وَ کانَ عَیْشَهُ کفافاً وَ قَنع بِما قَسَم له.

۲۰۰

عطس رجلان عندالنبی (ص) فشمت أحدهما و لم یشمت الآخر. فقیل له، فقال: هذا حمد الله و هذا لم یحمد الله.

۲۰٤

دو کس نزد رسول (ص) عطسه زدند، یکی را گفت که یرحمک الله و آن دیگری نگفت. از آنش پرسیدند. گفت این حمد گفت من گفتم، او نگفت.

۲۰٦

عن ابی هریره: انّ رجلاً قال للنبی (ص) اوصینی. قال لا تغضب. فردّد مراراً، قال لا تغضب.

۱۸۰

عن ابی سعید: انّ رجلاً اتی النبی (ص) فقال اخی یشتکی بطنه، فقال اسقه عسلاً. ثمّ اتاهُ الثالثه فقال اسقه عسلاً. ثُمَّ جاءَ الرّابعة. فقال اسْقِهِ عسلاً. فقال فعلتُ. فقال صدق الله و کذب بطن اخیک، اسقه عسلا، فسقاه فبراء.

۱۳٦

مردی به نزد رسول (ص) آمد گفت: اشکم برادر من درد می‌کند، رسول گفت (ص) که او را عسل ده، رفت و دیگر باز آمد، گفت او را عسل ده، دیگر بار و سدیگر بار آمد و گفت دادم بهتر نشد؛ چهارم دیگر رسول (ص) گفت: راست می‌گوید خدای تعالی و دروغ می‌گوید اشکم برادر تو. برو عسل ده او را. بیامد دیگر بار عسل داد او را نیک شد.

۱۳۷

عن انس قال أقیمت الصلوة و رجلٌ یناجی رسول الله (ص) فمازال یناجیه حتی نام اصحابه، ثمّ قام فصلّی.

۲۱۵

انس گفت که نماز را برخاسته بودیم که مردی با رسول (ص) سخن می‌گفت تا اصحاب در خواب شدند ـ از درازی راز گفتن او ـ پس برخاستند و نماز کردند.

۲۱٦

عن عایشة قالت: ما رأیت احداً الوجع أشدَّ من رسول الله، صلی الله علیه و سلّم.

۱۲۹

عایشه گفت: کس را ندیدم دردمند ترودرد ورنج برو بیشتر از رسول (ص).

۱۳۰

عینان لا تمسّهما النّارعین بکت فی جوف اللیل من خشیة الله و عین باتت فی سبیلی.

۵۵۱

فلا تفعل صم و افطر و قم و نُم، فانّ لجسدک علیک حقّا و انّ لعینک علیک حقّا و انّ لزوجک علیک حقا.

۹۰

گفت چنان مکن، روزه می‌دار و می‌گشای و به شب قیام می‌نمای و می‌خسب که‌تن ترا بر تو حق است و چشم ترا بر تو حقّ است و جفت ترا بر توحق است.

۹۰

فی حبّة السّودا شفاء من کلّ داءٍ الاالسّام.

۱٤۲

در دانه سیاه شفا است همه دردها را مگر مرگ را.

۱۴۲ - ۱۴۳

فی کلّ ذات کبد رطبة اجر.

۱۱

در هر جگر که آنرا تر کنی مزد دهند، یعنی هر تشنه ای را که آب دهی مزد دهند.

۱۲

قالوا یا رسول الله، ذهب اهل الدّثور بالدّرجات والنّعیم المقیم. قال کیف ذاک؟ قالوا صلّوا کما صلّینا و جاهدوا کما جاهدنا و انفقوا من فضول اموالهم و لیست لنا اموال. قال: أفلا اخبرکم بأمرٍ تدرکون من کان قبلکم و تسبقون من جاء بعدکم و لایأتی احدٌ بمثل ما جئتم الّا من جاء بمثله؟ تسبّحون فی دُبر کلّ صلوة عشراً و تحمّدون عشراً و تکبّرون عشراً.

۲۲۰ - ۲۲۱

جمعی از درویشان بیامدند و گفتند یا رسول الله، جمعی توانگران برفتند، یعنی درگذشتند از ما به درجات اعلی و نعیم مقیم. گفت چگونه؟ گفتند نماز می‌کنند ایشان چنانکه ما می‌کنیم و جهاد می‌کنند چنانکه ما می‌کنیم و نفقه می‌کنند زیادتی مال های خویش و ما را مال نیست رسول گفت (ص) که شما را خبر کنم به کاری که دریابید هر که بر شما پیشی کرده است به صدقه و مانند آن پیشی کنید بر هر که آید از پس شما و نرسد کسی در شما مگر که بیارد مانند شما. گفتند بلی یا رسول الله. گفت تسبیح گوئید از پس هر نمازی ده بار و حمد گویید ده بار و تکبیر گوئید ده بار.

۲۲۲

قد أذن الله عزّوجلّ أن تخرجن لحوا یجکنّ.

۹۹

الله دستوری داده است شما را که بیرون شوید به حوایج خویش.

۱۰۱

قل اللّهم انّی ظلمت نفسی ظلماً کثیرا و لا یَغْفِرُ الذنوب الّا أنت فاغفرلی مغفرة من عندک و ارحمنی انک أنت الغفورالرّحیم.

۲۲۰

قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرّحمن.

۵۴۸ ، ۶۲۴

کاد الفقر أن یکون کُفراً. ۳۶۸

کان اکثر دعا النّبی (ص): اللّهم آتنا فی الدّنیا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار.

۲۲۸

بیشتر دعای رسول (ص) این بودی: بده ما را نیکی در دنیا و آخرت و نگاه دار از عذاب دوزخ.

۲۲۹

کان النّبی (ص) لیخالطنا حتّی یقول لِأَخٍ لی صغیرٍ یا با عُمَیرَ ما فعل النُّغَیْرُ؟

۱۸۶

رسول (ص) با ما چنان آمیزش کردی و نشست و خاست تا گفت برادر کهتر مرا: ای با عُمیر چه می‌کند آن گنجشکک؟

۱۸۷

کان رسول الله (ص) اذا آوی الی فراشه نفث فی کفیّه بقُل هو الله أحد و بالمعوذتین جمیعاًثمّ یمسح بهما وجهه و ما بلغت یداه من جسده. قالت عایشة فلما اشتکی کان یأمرنی أن افعل ذلک به.

۱۴۹

چون رسول (ص) به جای خواب شدی «قل هو الله احد» و «قل اعوذ بربّ الفلق» و «قل اعوذ بربّ الناس» بخواندی همه را آنگاه بر دست‌ها دمیدی، آنگاه به روی و بدانجا که دست‌های وی برسیدی از تن او، فرود آوردی.

۱۵۰

کان رسول الله (ص) یحبّ الحلواء و العسل

۱۱۲

بود رسول خدای (ص) که دوست می‌داشت حلو و عسل را

۱۱۲

کلّ شراب اسکر فهو حرام.

۱۲۲

هر شراب که مست کند آن حرام است.

۱۲۳

کلّ عمل بن آدم له الّا الصّوم، قال الله الصّوم لی وأنا اجزی به و لخلوف فم الصّا ئم أطیب عند الله من ریح المسک.

۱۶۱

هر عملی که بنی آدم کند آن عمل او راست، مگر روزه که الله تعالی روزه را به خود اضافت می‌کند که روزه مراست و جزای آن من دهم و بوی دهن روزه‌دار نزد الله تعالی پسندیده‌تر از آنست که بوی مشک نزد شما.

۱۶۲

کلمتان خفیفتان علی اللسان، ثقیلتان فی المیزان، حبیبتان الی الرّحمن: سبحان الله العظیم، سبحان الله و بحمده.

۲۳۸

دو کلمه است که آن سبک است در زبان و گران است در ترازو و دوست است به الله تعالی: سبحان الله العظیم، سبحان الله و بحمده.

۲۳۸

کن فی الدّنیا کأنک غریب او عابر سبیل وعُدْ نفسک من اهل القبور.

۲۴۷

باش در دنیا چنانکه گویی غریبی یا راه گذری و خود را از اهل گورستان شمار.

۲۴۷

لایحلُّ للمرأة أنْ تصوم و زوجها شاهد إلّا بإذنه و لاتأذن فی بیته الّا بإذنِهِ و لا تنفق من نفقة عن غیر امره، فانّه یؤدّی الیه شطره.

حلال نیست هیچ زنی را که روزه نافله دارد و شوهر او حاضر بود، الّا به دستوری او، و نه بیرون آید و نه کس را در گذارد مگر به دستوری او و نه نفقه کند به خلاف فرمان او.

۹۰

لایحلُّ لمسلم أن یهجر اخاهُ فوق ثلث یلتقیان فیصُد هذا و یَصدُّ هذا و خیرُهُما الّذی یبدئُ بِالسّلام.

۲۰۹

حلال نیست مسلمانان را که از برادر خود زیادت سه روز زبان بازگیرد، فاهم می‌رسند از هم روی می‌گردانند، بهتر ایشان آنست که سلام ابتدا کند.

۲۰۹

لایدخل الجنّة قاطع رَحِم.

۱۶۷

در بهشت نشود برندهٔ رَحِم.

۱۶۸

لایزال قلب الکبیر شابا فی اثنین: فی حبّ الدنیا و طول الأمل.

۶

لِلّه. ۱۸۶

اختیار نکردی رسول (ص) میان دو کار که پیش آمدی هرگز مگر آنچه آسانتر بودی از آن دو، تا مادام که نبودی در آن بزه‌ای، و اگر بودی وبالی در آن کار دورتر بودی از آن از جمله مردمان و از بهر نفس مبارک خویش هرگز کین نگرفتی و در خشم نشدی و انتقام نطلبیدی مگر در حق خدای تعالی که از بهر حق به انتقام پدید آمدی که حرمت حق را کس نگاه نداشتی.

۱۸۶ - ۱۸۷

ما زال جبرئیل یوصینی بالجار حتّی ظننت اَنّهُ سَیُورثه.

۱۸

جبرئیل مرا وصیت می‌کرد همیشه به همسایه، تا گمان بردم که مگر ایشان را از هم میراث خواهد شد.

۱۹

ما فضلکم ابوبکر بکثرة الصلوة و الصّیام ولکن فضّلکم لِشَیْ وُقِرَفی صدره.

۱۸۷

ابوبکر بر شما فضیلت نه به بسیاری نماز و روزه گرفت بلکه به چیزی گرفت که در سینهٔ او بیارامیده از حدیث حق.

۱۸۷

ما من أحدٍ أغیرُ من الله، من أجل ذلکَ حرّم الفواحش و ما احدٌ احبُّ الیه المدح من الله

۹۵

هیچکس نیست غیورتر از الله و از غیرت اوست که حرام کرد فواحش را، و کس نیست ثنا- دوست‌تر از الله.

۹۶

ما من مسلم یَغرس غرساً اویزرع زرعاً فیأکُلُ منه طیرٌ او انسانٌ او بهیمةٌ الاّ کانَ له صَدَقَةٌ.

۱۱

هیچ مسلمانی نباشد که درخت بنشاند یا زرع کند که از آن مرغ یا آدمی یا جانوری یا بهیمه‌ای چیزی خورد یا راحت یابد که نه الله تعالی آنرا از و صدقه شمارد.

۱۳

ما من مصیبة تصیب المسلم من نُصب ولا وصب و لا أذی ولاغم حتّی الشوکة یشاکها الاّ کفر الله بها خطایاه.

۱۲۹

نرسد هیچ مسلمانی را مصیبتی و نه ماندگی و نه رنج و اندوه و نه غمی و نه چیزی که او را نالان کند و اندیشه ناک کند، یعنی که تا خاری که در پای او شود که نه بدان رنج کفارت کند خدای تعالی گناهان او را.

۱۲۹ - ۱۳۰

مثل الجلیس الصّالح والسّوء کحامل المسلک و نافخ الکیر، فحامل المسک إما ان‌یحذیک و امّا ان تبتاع منه و امّا ان تجد منه رایحةٌ ریحا طیّباً؛ و نافخ الکیر إمّا ان یُحرق ثیابک و إما ان تجد ریحا خبیثةً.

۱۱۷

مَثَل همنشین نیک و بد چون دارنده مُشک است و دردمندهٔ در انگشت، یعنی در آتش، دارنده مشک یا پاره‌ای بدو دهد یا بدو فروشد یا باری در راحت بوی او باشد تا بازو باشد؛ امّا دردمنده در آتش یا جامه اش بسوزد یا بوی ناخوش در او گیرد و او را تاریک و کرفت کند.

۱۱۸

من أخلص لله اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه.

۵۹۵ ،۵۶۲ ، ۵۵۳

من أکل [الثوم] فلا یقربنّ مسجدنا.

۱۱۲

هر که از آن (سیر و پیاز و چیزهای بوی ناک) خورد در مسجد ما میای گو.

۱۱۳

من بلی من هذه البنات شیئاً فأحسَنَ الیهنَّ کنّ له سترا من النّار.

۱۷۲

هر که مبتلا شود به چیزی ازین دختران و ایشان را نیکو بدارد آن پرده‌ای باشد او را از آتش دوزخ.

۱۷۳

من جرّ ثوبه خیلاء لم ینظر الله الیه یوم القیامة.

۱۵۶

هر که جامه را در پای کشد از خیلا یعنی از خرامش، الله تعالی روز قیامت درو ننگرد.

۱۵۷

من سَرَّهُ أن یبسط فی رزقه و أن ینسا لهُ فی أثره فلیصل رحمه.

۱۶۷

هر که دوست دارد که روزی بروی فراخ باشد و عمر او دراز باشد گو رحم پیوسته دارد.

۱۶۸

من قال سبحان الله و بحمده فی یوم مائة مرّة حطّت خطایاه و إن کانت مثل زبد البحر.

۲۳۸

هر که بگوید سبحان الله و بحمده در روز صد بار فرو نهند، یعنی در گذارند و محو کنند، گناهان او را اگر باشد، مانند کف دریاها.

۲۳۸

من قال لا إله الاّ الله وحده لا شریک له لَهُ المُلك و له الحمد و هو علی کلّ شئ قدیر، فی یوم مائة مرّة کانت له عدل عشرة رقابا و کتب له مائة حسنة و محیت عنه مائة سیّئة و کانت له حِرزاً من الشَّیطان یومه ذلک حتی یُمسی و لم یأت أحَدٍ بأفضل ممّا جاء إلاّ رجلٌ عَمِلَ أکثرٌ منه.

۲۳۳

هر که در روزی صد بار بگوید لا اله الاّ الله وحده لا شریک له له الملک وله الحمد و هو علی کلّ شئ قدیر، چنان باشد که ده بنده آزاد کرده باشد و صد نیکی او را بنویسند و صد بدی محو کنند ازو، و حرزی باشد او را آن روز از شیطان تا به شب و نیارد کس چیزی فاضلتر از آنچه او آورد مگر آنکس که بیش ازو آورد.

۲۳۳ - ۲۳٤

من کان یؤمن بالله و الیوم الآخر فلا یؤذی جاره و من کان یؤمن بالله والیوم الآخره فلیکرم ضیفه و من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلْیَقُل خیرا اولِیَصْمُتْ.

۱۸

هر که ایمان آورده به خدای و به روز قیامت گو مرنجان همسایه را، هر که ایمان آورده به خدای و به روز قیامت گو مهمان را گرامی دار، و هر که به خدای و به روز قیامت ایمان آورده باید که سخن که گوید خیر گوید .... یا نه خاموش باشد

۱۹ ، ۲۰

من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلا یؤذی جاره و

استرصوا بالنّساء خیراً فانّهنّ خُلِقْنَ من ضِلع و إن أَعْوَجَ شیْ‌ءٌ فی الضّلع اعلاهُ فاذن ذَهَبْتَ تقیمه کَسرتهُ فلم یَزَل اعوج فاستوصوا بالنّساءِ خیراً.

۸۹

هر که بگرود به خدای و به روزقیامت، پس همسایه را گومرنجاناد و وصیّت می‌کنم شما را به نیک داشت زنان که ایشان را از استخوان پهلوی چپ آفریده اند، اگر کسی خواهد که استخوان کژ را راست کند آنرا بشکند و راست نشود، پس مگر با زنان مواسای می‌کند تا از آن برمی‌خورد.

۹۰

من یصبح کلّ یوم بسبع تَمراتٍ عجوة لم یُضُرُّهُ ذلک الیوم سَمٌّ و لا سحر.

۱۱۳

نعمتان مغبون فِیهما کثیرٌ من النّاس: الصِّحَّةُ والفراغة.

۲۴۳

دو نعمت است که مغبون و زیان زده اند در آن بیشتری از خلق: یکی صحّت و دیگر فراغت.

۲۴۳

والله انّی لأستغفرالله و أتوب الیه فی الیوم أکثر من سبعین مرّة

۲۱۵

به خدای که من استغفار می‌کنم و توبه در روز بیشتر از هفتاد بار.

۲۱۶

والله لایؤمن والله لا یؤمن والله لا یؤمن، قیل و من یا رسول الله! قال الّذی لایأمن جاره بوائقه.

۱۸

به خدای که ایمان نیاورده باشد و به خدای که ایمان نیاورده باشد و به خدای که ایمان نیاورده باشد گفتند: و که یا رسول الله؟ گفت آنکس که ایمن نباشد همسایهٔ او از بد او.

۱۹

هذا خیرٌ من ملا الارض مثل هذا.

۸۲

این درویش بهتر از پری روی زمین مثل او، یعنی که اگر از شرق تا غرب پر باشند از مثل آن توانگر، این یک درویش بریشان همه بچربد.

۸۳

قال الله جلّ ذکره: یَسُبُّ بنی آدمَ الدّهرو أنا الدّهر، بِیَدی اللیل والنّهار.

۱۹۷

الله گفت جلّ وعلا که: دشنام دهند بنی آدم روزگار را، و منم دهر، یکی گردانندهٔ روزگار و به قدرت من است لیل و نهار.

۱۹۸

یستجاب لِأحدِکم ما لم بعجل یقول دعوتُ فلم بستجب لی.

۲۸۸

اجابت کنند دعای شما را اگر اشتاب نکنید بدانکه گویید دعا گفتیم و اجابت نیافتیم.

۲۲۸

یُسَلِّمُ الصَّغیر علی الکبیر والمارُّ عَلَی القَاعِد والقلیل علی الکثیر.

۲۰۹

سلام کنند، یعنی ابتدا کنند کهینه بر مهینه و رونده بر نشسته و اندک بر بسیارتر.

۲۰۹

احادیث وروایات به فارسی.

رسول گفت که الله گفت که: رهی من چندان نزدیکی جوید به من به نوافل که دوستی بروی نهم، چون دوستی برونهم، سمع اویم تا به من

فهرست کلمات قصار

فهرست اصطلاحات

اشخاص و اقوال و نام جای‌ها

فهرست لغات و ترکیبات

«د»

«ر»

«ز»

«س»

«ش»

«ل»

«م»

جستارهایی از تاریخ اجتماعی ایران:

۱ ـ برافتادن صفویان، برآمدن محمود افغان

۲ ـ حکومت دولت نادرشاه

۳ ـ اشرف افغان بر تختگاه اصفهان

۴ ـ اختلاف تجاری ایران و هلند

۱۷۱۲ ـ ۱۷۱۵

۵ ـ صنعتی شدن ایران و شورش شیخ

احمد مدنی (۱۹۲۵ ـ ۱۹۰۰)

۶ ـ اتحادیهٔ کارگری و قانون کار در ایران

۷ ـ هلندیان در جزیره خارک

اثر: ویلم فلور

ترجمهٔ دکتر ابوالقاسم نوری

*

شورش آقاخان محلاتی

حامد الگار

ترجمهٔ دکتر ابوالقاسم سری

*

تاریخچهٔ مکتب مزدک

او تاکر ـ کلیما

ترجمه دکتر جهانگیر فکری ارشاد

*

تاریخ خوی

تألیف دکتر محمدامین ریاحی

ـ سرگذشت سه هزار سالهٔ منطقهٔ پر حادثهٔ شمال غرب ایران روابط سیاسی و تاریخی ایران با اقوام همسایه ـ

*

واژه‌های دخیل در قرآن

آرتور جفری

ترجمه دکتر فریدون بدره‌ای

*

دستور تاریخی زبان فارسی

تألیف شادروان دکتر پرویز ناتل خانلری

به کوش خانم عفت مستشارنیا

*

ترکیب در زبان فارسی

مصطفی مقربی

*

داستان‌های کوتاه ایران و سایر کشورهای جهان

دفتر سوم

به کوشش مهدی قریب ـ محسن باقرزاده

*

انسان در شعر معاصر

تحلیلی از اشعار: نیما، شاملو، اخوان، فروغ

محمد مختاری

*

مجموعه آثار چخوف

ترجمه سروژ استپانیان

در ۲ جلد

*

آواز ارغوانی بیشه

مجموعهٔ شعر از خانم صفورا نیّری

*

کشتن مرغ مینا

هار پرلی

ترجمه فخرالدین میررمضانی

*

فیروزه

جلال اکرامی

ترجمه هوشیار رزم‌آزما

*

ارداویرافنامه

(بهشت و دوزخ در آئین مزدیسنی)

از دکتر رحیم عفیفی

*

اعلال تفصیلی

محمدحسین روحانی و بهمن حمیدی

*

نمادهای جان

اثر کارل گوستاو یونگ

ترجمهٔ جلال ستاری

*

درد عشق زلیخا

تألیف

ترجمهٔ جلال ستاری

*

ریشه‌های تاریخی قصه‌های پریان

ولادیمیر پراپ

ترجمه دکتر فریدون بدره‌ای

*

روشنائی نامه

ناصر خسرو قبادیانی

تصحیح از

پروفسور تحسین یازیجی

تصحیح نهایی و با مقابلهٔ ۴ نسخه و

ویرایش از

بهمن حمیدی

*

برگزیدهٔ مخزن الاسرار

با مقدمه و شرح ابیات

از

دکتر بهروز ثروتیان

*

برگزیدهٔ

فرج بعد از شدت

تألیف

حسین بن اسعد دهستانی

با تصحیح و فهارس از

دکتر اسماعیل حاکمی

*

جغرافیای تاریخی ایران

بارتولد

توجمهٔ حمزهٔ سردادور

*

انسانشناسی زیستی

جلد دوم

دکتر عسکری خانقاه و محمد شریف کمالی

*

ایران باستان

موله

ترجمهٔ دکتر ژاله آموزگار

*

اعلال تفصیلی

دفتر نخست

ثلاثی مجرد

دکتر محمدحسین روحانی

بهمن حمیدی

*

زنگی نامه

شش رساله و مقامه و مناظره

نگارش

محمدبن محمودبن محمد زنگی بخاری

به کوشش

ایرج افشار

*

جامعه شناسی ذوق ادبی
ترجمهٔ دکتر فریدون بدره‌ای
*
بازرگانان
در داد و ستد با بانک شاهی و رژی تنباکو
(بر پایهٔ آرشیو امین الضرب)
هماناطق
*
بررسی انتقادی رباعیات خیام
آرتور کریستن‌سن
ترجمه و حواشی از
دکتر فریدون بدوه‌ای
*
هژده گفتار
مجموعه مقالات دکتر مصطفی مقربی
مجموعهٔ کامل رسائل
فارسی خواجه عبدالله انصاری
با تصحیح و فهارس و مقدمه از محمد سرور مولایی
*
متن کامل
سفرنامهٔ شاردن
ترجمهٔ اقبال یغمایی
*
سفرنامهٔ جیمز موریه
ترجمهٔ دکتر ابوالقاسم سرّی
*
گذشت زمانه
خاطرات بزرگ علوی
*
هنر و تاریخ
اوکتاویو پاز
ترجمهٔ ناصر فکوهی
*
هنر و جامعه
روژه باستید
ترجمهٔ دکتر غفار حسینی
*
دمیدن صبح در شاهنامه
بهمن حمیدی

*
سیمای رستم در شاهنامه
بهمن حمیدی
*
گذری در ادبیات کودکان
گروه نویسندگان شورای کتاب کودک
*
یادداشت‌های روزانهٔ ایرلند
هاینریش بُل
ترجمهٔ دکتر منوچهر فکری ارشاد
*
افسانه‌های آسیایی
کُنت گوبینو
ترجمهٔ اقبال یغمایی
*
فعل در تاریخ بیهقی
«ساختمان و کاربرد آن»
تألیف
شادروان دکتر زهرا خانلری (کیا)
*
جامعه‌شناسی روابط جنسی
ترجمهٔ حسن پویان
*
جامعه‌شناسی سیاسی
ترجمه دکتر فرجاد
*
تاریخ لباس
روت ترنر دیل کاکس
ترجمهٔ شیرین بزرگمهر
*
جهان‌نگری یونگ
(ترجمه و تألیف)
از جلال ستاری
*
نماد و نمایش
(تألیف و ترجمه)
جلال ستاری
*
عشق
رنه کورشه
ترجمه جلال ستاری